اقبال یغمایی

داستانهای

عاشقانه

ادبیات فارسی



Bibliotheca Alexandrina
01173127

خسرو و شیرین • لیلی و مجنون

بیژن و منیژه • گل و نوروز • یوسف و زلیخا

وامق و عذرا • شیخ صنعان • ورقه و گلشا

داستانهای
عاشقانه ادبیات فارسی

نگارش
اقبال یغمائی

PIR یغمایی اقبال.
۳۸۵۹
۲د۷ی داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی / نگارش اقبال یغمایی. ـ تهران:
۱۳۷۳
هیرمند، ۱۳۷۳.

۲۶۹ ص.

۱ـ داستانهای عاشقانه ۲ـ داستانهای ایرانی. الف. عنوان.

۸فا۱
/۶۲
د ۶۱ی
۱۳۷۳



داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی

اقبال یغمایی

حروفچینی : معرفت
فیلم و زینگ : لیتوگرافی قاسملو
چاپ سوم : ۱۳۷۷
شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
چاپ : چاپخانه حیدری
انتشارات هیرمند : تهران ـ صندوق پستی ۳۵۹ – ۱۳۱۴۵ تلفن : ۶۰۱۶۶۸۶ـ ۶۴۶۱۰۰۷ـ ۶۴۲۶۱۰۰۷
شابک X ـ ۱۹ ـ ۵۵۲۱ـ ۹۶۴ ISBN 964-5521-19-X

فهرست

عنوان صفحه

۱. پیش سخن ۵
۲. داستان ورقه و گلشاه ۷
۳. داستان شیخ صنعان ۴۵
۴. داستان «مهر» و «ماه» ۶۱
۵. داستان وامق و عذرا ۹۳
۶. داستان گل و نوروز ۱۰۷
۷. داستان حسن و دل ۱۳۵
۸. داستان یوسف و ذلیخا ۱۷۳
۹. داستان گل و نوروز ۱۰۷
۱۰. داستان بیژن و منیژه ۲۰۵
۱۱. داستان لیلی و مجنون ۲۳۳
۱۲. داستان خسرو و شیرین ۲۶۹

پیش سخن

ایران میهن ما که تا گردش زمین بجاست از گزندِ حوادث، و بدِ بدخواهان و اهرمن صفتان در امان باد، به سبب موقعِ طبیعیش سرزمینی شگفت انگیز است، هم کوههایِ سر بر آسمان افراشته، جنگلهایِ انبوه و زیبا، مرغزارها و چشمه‌سارهای رؤیاآفرین دارد، و هم کویران و صحراهـای پـهناور. بـه یک سویش زمستان و به دیگر سویش بـهار است؛ و از ایـن بـدیع‌تر و شگـفت انگیزتر استعدادهای جسمی و فکری و هوشمندی درخشـان مـردمانِ ایـن سرزمین است که همواره مورد تعجب و تحسین همهٔ جهانگردانـی کـه طـّی قرون به ایران سفر کرده‌اند بوده است. حتی آنان که با ایران و ایرانـیان سـرِ ناسازگاری داشته‌اند بر این باور زیاد بوده‌اند و هستند که ایرانیان از ده‌ها قرن پیش در رشته‌های مختلف فکری و علمی اعم از پزشکی داروسـازی، گـیاه شناسی، ادب، عرفان، فلسفه، اخترگری، ریاضی و علوم دیگر بوده‌اند، و اگر بیشتر آثار مکتوبِ ما در فتنه‌هایِ اسکـندر گـجستک و تـازیان و مـغولان و تاتارها و تاخت و تاز مهاجمان دیگر یا بروز جنگهای داخلی نابود نشده بود وجودِ آن مایهٔ شگفتی جامعهٔ بشریت بود، و اکنون نیز که از آن گنجینه‌های گرانبها جز اندکی به جا نمانده بر آنچه اشاره شد گواهی صادق است چنانکه تا

دو قرن پیش در بیشتر دانشکده‌های پزشکی اروپا قانون ابن‌سینا تدریس می‌شد و ذخیره خوارزمشاهی موردِ استفادهٔ جهانیان بود. بیشتر گیاهان طبی نامِ فارسی دارد و بیانگر این واقعیت است که دانشمندان ایران از روزگاران کهن خواص آنها را دریافته بودند، و از آن دانشوران در رشته‌هایِ دیگر علمی، اجتماعی، ادبی و اخلاقی آثاری بدیع بر جای مانده است که برشمردنِ نامِ آنها در این مختصر نمی‌گنجد.

شاهنامه، دیوان حافظ و سعدی و مولوی، اشعار ناصرخسرو، عطار، سنایی و نظامی و آثار شعرایِ بزرگِ دیگر هر یک گنجی است شایگان، و آنچه در این مختصر لازمه گفتن است این است آن دسته از آثار سرایندگان بزرگِ ایران که جنبه عاشقانه دارد گرچه ظاهراً عشقی است در حقیقت گنجی است گرانبها از دقایق ولطایف اخلاقی و اجتماعی که خوانندگانِ باطن‌نگر و ژرف بین را به خداجویی، گرامی داشتن و برترشمردن خِرد، پاکدامنی، دستگیری از افتادگان، پاییدن پیمان، شکیبایی و فروبردن خشم و ده‌ها فضیلت دیگر می‌خواند؛ و هیچیک از داستانهای عشقی فارسی نیست که فاقدِ این معانی متعالی باشد. حتی داستانهایی مانند قصه لیلی و مجنون که از زبان عربی به ادبیات فارسی راه یافته یا افسانه وامق و عذرا که بنا به نوشته صاحب مجمل التواریخ و القصص از زمان داراب بن داراب از زبانِ یونانی به زبانِ فارسی برگردانده شده از این خوبیها خالی نیست.

من در این دفتر مختصر چند داستان از این گونه قصه‌ها را از نظم به نثر درآورده‌ام، و امیدِ آن دارم که خوانندگان همان سان که از جنبه‌های ادبی و ذوقی و عشقیِ آن لذت می‌برند از دقایق اخلاقی و انسانی آن جان خویش را شادابی و طراوت و روشنی بخشند.

اقبال یغمایی

دربارهٔ داستان ورقه و گلشاه

از احوال عیوقی سرایندهٔ منظومهٔ عشقی ورقه و گلشاه آگاهی مفصّل در دست نیست، ظاهراً معاصر با ابوالقاسم سلطان محمود می‌زیسته است. عیوقی این داستان را از قصه‌های عربی اقتباس کرده و با داستان عاشقانه و کهن عروه و عفرا که در قرن چهارم معروف بوده شباهت و نزدیکی دارد. این قصه پس از نیایش پروردگار یکتا و دانا، و ستایش پیغمبراکرم با گرامی‌داشت سخن بدین سان آغاز شده‌است:

سخن بهتر از گنج آراسته   سخن برتر از نعمت و خواسته
سخن مرسخنگوی را مایه بس   سخن بر تن مرد پیرایه بس

از آن پس سراینده داستان انگیزهٔ به نظم کشیدن آن را چنین شرح کرده‌است:

پیش از من هیچ شاعر یا داستان سرا این داستان دلکش را به نظم درنیاورده، اصل این قصه از تازیان است، اما من نخستین کَسم که آن را به رشتهٔ نظم کشیده‌ام.

داستان چنین آغاز شده‌است:

داستان ورقه و گلشاه

در روزگاران کهن، در قسمتی از سرزمین عربستان که آبادتر از دیگر مناطقِ آن کشور بود قبیله‌ای به نامِ بنی‌شیبه زندگی می‌کرد. این قبیله که مردمانش همه قوی‌پنجه بودند دو سالار داشت که برادر بودند. نامِ یکی از آن دو هلال و نامِ دیگری همام بود. هلال دختری داشت بی مثال چون ماهِ تابان به نام گلشاه. چشمان پرفروغِ گلشاه زیباتر از چشمانِ آهو و نرمی اندامش از لطافتِ برگِ گل بیشتر بود. و همام را پسری بود به اسم ورقه که همسالِ گلشاه و همانندِ او زیبا و دلستان بود. دلِ این دو از کودکی چنان به یکدیگر مایل شد که دمی از دوریِ هم شکیبا نبودند.

نه بی‌آن دلِ این همی کام داشت　　　نه بی‌این زمانی وی آرام داشت

چون این دو ده ساله شدند پدرشان آنان را به یک مکتب فرستاد تا درس و ادب بیاموزند. در دل این دو در نوباوگی آتش عشق فروزان گشت، در مکتب چشمشان به کتاب و دلشان در بند یکدگر بود. بدین سان صبوری می‌کردند تا استادِ مکتب رازِ دلشان را درنیابد. اما هر زمان استاد پی کاری می‌رفت چنان شورِ عشق آن دو دلداده را بیتاب می‌کرد که

گه این از لبِ آن شکر چین شدی　　گه آن عذر خواهندهٔ این شدی
گـه از زلف آن این گشادی گره　　گـه از جـعدِ آن این ربودی زره

و چون آموزگار از دور نمایان می‌شد پیش از آن که آنان را بدان حال ببیند، از هم جدا می‌شدند. هر یک به کناری می‌نشست و چشم به نوشته‌هایِ کتابش می‌دوخت. پنج سال بدین سان در مکتب بودند؛ اما در عینِ نزدیکی دلشان از دوری هم پُر درد بود. ورقه در تازه جوانی چنان قوی پنجه و زورمند بود که کسی را تاب برابری او نبود.نیروی شمشیرش کوه را می‌شکافت، و شیر شرزه به دیدنش زهره می‌باخت. با این همه دلیری و زورمندی در عشق گلشاه خسته دل و بی‌آرام بود.

از روی دیگر گلشاه چنان به زیبارویی و دلفریبی میانِ قبیلهٔ بنی‌شیبه شهره شده بود که خواب از چشم جوانان ربوده بود. چشمان افسونگر جادوانه‌اش، گردن بلورینش بازوان و ساق سیمینش، چهرهٔ روشن و دلفریبش، خرامیدنش به دلها شور افگنده بود. پدر و مادر آن دو بت رو چون در رفتار و کردارشان نشان ناپاکدامنی نمی‌دیدند آنان را از هم جدا نمی‌کردند، اما بر خلافِ آنچه پدر و مادرِ آن دو می‌پنداشتند، همین که شب فرامی‌رسید و چشمِ هلال و همام و همسرانشان گرمِ خواب می‌شد، این عاشق و معشوقِ تازه جوان کنار هم می‌نشستند و رازِ دلِ خویش به یکدگر می‌گفتند، و همین که سپیدهٔ صبح نمایان می‌شد پیش از آن که کسی بر حالشان آگاه گردد به جای خود می‌رفتند. اما وقتی سالشان به شانزده رسید

غم عشق در هر دو دل کار کرد　　مر آن هر دو را زار و بیمار کرد
گل لعلشان شد به رنگ زریر　　کُهِ سیمشان شد چو تارِ حریر

چون پدر و مادرِ گلشاه و ورقه بر دلباختگی و عشق سوزانِ آن دو آگاه شدند دریغ آمدشان که آنان را غمگین و سودازده بدارند. از این رو بساط

نامزدیشان را آراستند. خیمهٔ را زیور بستند و به شادی پرداختند.

قضا را در همان احوال جوانانِ قبیله‌ای که رقیبِ قبیلهٔ بنی‌شیبه بود ناگاه بر ایشان حمله بردند. چون مردانِ این قبیله در آن وقت سلاح از خود جدا، و جامهٔ شادی در بر کرده بودند، پایداری نتوانستند و گریختند. هیچ کس را گمان نبود که قبیلهٔ رقیب به ناگاه بر ایشان بتازد. افراد قبیلهٔ مهاجم دارایی و بُنه و اسباب زندگی بنی شیبه را تاراج کردند و بسیاری از زنـان و دخـتران را بـه اسیری گرفتند. گلشاه را نیز به اسیری بردند.

چـون قـبیلهٔ مـهاجم پـیروزمند و شـادمان بـه جـایگاهِ خـود بـازگشتند بازماندگانِ قبیلهٔ بنی‌شیبه به سرزمینِ خود بازآمدند. ورقه چون دیوانگان بـه جُستجویِ گلشاه بهر سو می‌دوید. و از هر کس نشانِ او را می پرسید. و چون وی را نمی‌یافت می‌گریست، شیون می‌کرد و سرش را بر سنگ می‌زد.

نام قبیلهٔ مهاجم بنی‌ضبّه و اسم مهترشان ربیع ابن عذنان بود. او نیز جوانی به مردی تمام بود. چون بسیاربار آوازهٔ زیبایی و رعنایی گلشاه را شنیده بودبه طمعِ وصالِ او قاصد نزدِ پدرِ دختر فرستاد، و پیغام داد: با من آشتی کن، و درِ کینه را ببند؛ اگر گلشاه را همسر من کنی سرت را به گردون می‌افرازم، و همیشه فرمانبردارِ تو خواهم بود. پندِ مرا بشنو، اگر من پسر عَمِ گلشاه نیستم به جوانی و زیبایی و مردانگی و دلیری از ورقه کمتر نمی باشم. ورقهٔ مستمند و درویش را چه امتیاز و نام آوری است؟ او بسانِ جویی بـی‌آب است، و مـن هـمانندِ دریایی بی‌کران. ورقه در خورِ دامادی تو و هـمسری گـلشاه نـیست. مـن آن توانایی و استعداد دارم که همهٔ اسبابِ آسایش و شادمانیش را چنان که دلخواه اوست فراهم کنم، و چون جانِ خود گرامیش بدارم. اگر سخن مـرا نـپذیری جنگ را آماده باش.

چون هلال جوابی به پیغام ربیع بن عدنان نداد، ربیع قاصدی دیگر، و در

پیِ او نیز پیکی فرستاد، و همچنان چشم به راهِ رسیدنِ جواب بود. از رویِ دیگر چون شورِ عشق وی را بی‌تاب کرد نزدِ گلشاه رفت و آن گاه که از نزدیک وی را دید بر تازگی روی و فریبایی چشمانِ آهوانه، و تاب و پیچ گیسوان و سروِ قامتش خیره شد و گفت: ای بدیع شمایل، ای گل تازه شکفته، ای که رویت از بهار زیباتر و دل‌افروزتر است، چنان دلم پای بند مهرت شده که دمی دوری از تو نمی توانم. اگر عشق مرا بپذیری از فخر و شادی سر بر آسمان می‌سایم، من بر همه شاهان سرم، اما تو ماهِ و افسرِ منی، سرآمدِ گلچهرگانی و به زیبایی و روشنی طلعت همتا نداری. آنگاه به گنجور خود گفت در خزانه را بگشاید و بدره‌های زر و تاجِ گوهرآگین و گوشوار و عقدِ رو و گردن‌بند و خلخال بیاورد. چون این همه را که تمام از زرِ آراسته به انواع گوهر بود آورد، جمله را در پایِ گلشاه ریخت و گفت: اینها همه سزاواری یک تارِ موی ترا ندارد، و اگر جان بر قدمت نثار کنم رواست. اگر دمی بیندشی درمی‌یابی که من از ورقه برترم. سرزمینی بزرگ و آبادان و پرنعمت زیرِ نگین دارم، و بسی آسان می‌توانم ترا به آنچه آرزو داری کامیاب کنم؛ پس عشقِ مرا بپذیر، دلم را شاد و روشن کن.

گلشاه چون خویش را در دامِ بلا دید، و جز به کار بردنِ افسون و نیرنگ چاره نداشت خود را شادمان نمود، لبانِ گلرنگش را چون غنچه باز کرد و به دلبری و طنّازی گفت:

دل و دولت و کامگاریت هست　　دلیری و جاه و سواریت هست
چو سرو و مهی تو به دیدار و قد　　ترا از چه معنی توان کرد رد
همی تا زیم من به کامِ توام　　پرستار و مولایِ نامِ توام
به هر چت مراد است فرمان کنم　　به آنچم تو فرمان دهی آن کنم

اما اکنون مرا عذر زنان است، توقع دارم یک هفته به من زمان دهی، از آن

پس در اختیارِ تو هستم؛ با گیسوانم جایت را می‌رویم، و بدان سان که دانی و دانم، و خواهی و خواهم اسبابِ دلخوشیت را آماده می‌کنم. من خود به خوبی می‌دانم و دلم گواهی می‌دهد که به هر چه در نظرآید از ورقه بهتر و برتری، و در این جایِ گفتگو نیست.

ربیع که از مکر زنان بی‌خبر بود افسونگریها و شیرین زبانیهایِ گلشاه را باور کرد، و به آن فریفته شد.

از روی دیگر شبی که گلشاه به اسارتِ ربیع درآمد به ورقه به درازی سالی گذشت. از بی‌قراری و شدّتِ غم سر بر زمین می‌زد، مویه می‌کرد ومی‌گفت: ای زیبایِ من، نازنینم، ای مایه امید و آرزوهایم، کجایی، و در چه حالی، و روزگار بر تو چسان می‌گذرد. دوریت چنان به جانم شرر افکنده که اگر دو سه روز دیگر از تو جدا مانم روزگارم به آخر می‌رسد.

چون روز دیگر خورشید دمید بی‌اختیار به خدمتِ پدر شتافت و گفت: پس از اسیرشدنِ گلشاه زندگی بر من حرام است، اکنون به قبیلهٔ دشمن می‌تازم و به آزادکردن دختر عمویم می‌کوشم، اگر مراد یافتم چه بهتر، و اگر در این کار جان سپردم نامِ بلند مراست تا نگویند نامردی بین که معشوق را گرفتارِ دشمن دید و به رهاییش نکوشید.

پدر چون پسر را چنین آشفته حال و بی‌قرار دید پندش داد وگفت: پسرم، بر جوانی و بی‌باکی خود مناز، خرد را رهنمایِ خود کن و ره چنان رو که رهروان رفته‌اند. اکنون باید جوانانِ قبیله را به خونخواهی برانگیزیم، و چون همه آمادهٔ رزم شدند بر دشمن بتازیم تا دادِ خود را از آنان بستانیم. دلِ ورقه از تیمارداری و مصلحت اندیشی پدرش آرام گرفت. آنگاه همام و پسرش به خواندنِ جوانانِ جنگی پرداختند، و چون همه فراهم آمدند به قرارگاهِ دشمن رونهادند.

ورقه در حالی که دلی پرکینه و چشم پرآب داشت پیشاپیش جوانانِ رزمخواه می رفت، و در دل به خود می‌گفت: اگر ربیع بن عدنان به درشتی و زورمندی چون نهنگ باشد شمشیرم را به خونش رنگین و محبوبم را از بندش آزاد می‌کنم.

جنگجویان چون نزدیکِ جایگاهِ دشمن رسیدند ربیع از آمدنِ سپاه حریف آگاه شد. خود سلاحِ رزم بر تن راست کرد، و دمی پیش از حرکت نزدِ گلشاه رفت،

و

بگفت ای نگارِ دلارامِ من　　　مباد ایچ بی‌تو خوش ایام من
بدان کز بنی‌شیبه آمد سپاه　　　ز بهرِ تو بر من گرفتند راه

ورقه بسانِ شیر آشفته در حالی که دل و دیده و دست به خون شسته پیشاپیش سپاهیان در حرکت است. او بر این آرزوست که ترا از دستِ من برهاند تااز دوریت جان بسپارم. راست بگو دلت دربند اوست یا به من مایلی، اگر دل به مهر من بسته باشی، دشمن اگر عالمی باشد چنان بر آنان می‌تازم که به یک نهیب همه را از پا دراندازم، و

چنان بگسلمشان ز روی زمین　　　که بر من کنند اختران آفرین

گلشاه به طنازی و دلفریبی گفت: از تو هیچ این گمان نداشتم که عشقِ مرا نسبت به خود باور نکنی؛ تو در نظرم از صد ورقه گرامی‌تری. من شب و روز دلم را به وفای تو خوش می‌دارم، و خود را چون پرستاری خاکِ پایِ تو می‌پندارم.

خاطرِ ربیع به شنیدن شیرین زبانیها و گرم گفتاریهای گلشاه شاد و خرم شد، و در حالی که دلش پیش او و چشمش نگرانِ دشمن بود پیش می‌رفت.

چون دو سپاه به هم رسیدند به یکدیگر آویختند

ز تَفِ خدنگ و ترنگ کمان		ز زخم عمود و ز طعن سنان
تو گفتی جهان نیست گردد همی		زمین را فلک درنوردد همی

در آن اثنا ربیع بن عدنان پیشاپیش نخستین صفِ سپاهیانش ظاهر شد، و به شیوهٔ تفاخر گفت: شاه سواران و سرور دل نامداران منم؛ منم که به هنگام نبرد سالارِ میدانم، و چون اژدها، دمان و توفنده‌ام.

چون از این سخنان بسیار گفت حریفِ جنگ طلبید، و گفت هر کس که از جانِ خود سیر شده به میدان بیاید. از سپاهیان ورقه سواری که از سر تا پا غرقِ آهن بود، و چون کوه می‌نمود از صف جدا و آماده جدال شد. چون او و ربیع لختی به هم در آویختند ربیع تیغ بر سرِ حریف زد و او را از بالای زین بر زمین افگند. آنگاه مدتی گِرد رزمگاه گشت، تفاخر کرد و حریفی دیگر طلبید. از سپاهیانِ ورقه سواری دیگر که نیزه‌ای بر دست داشت به کردارِ برق به میدان آمد ربیع و سوار به هم درآویختند. دیری نپایید که ربیع سوار را به زخمِ تیغ بر زمین افگند. بدین آسانی چهل تن از سوارانِ ورقه را کشت، و غرّید مرا که امیرم جنگ با امیران در خور است؛ اما از نبرد با پدرِ ورقه شرم دارم که او پیر است و عاجز و ناتوان. ورقه پیش آید تا سزایش را بدهم که

جوانم من و نیز هست او جوان		جوان را به کین بیش باشد توان
که تا عاشقی از دلش کم کنم		به مرگش دلِ خویش بی‌غم کنم
کجا هست گلشاه بیزار از اوی		به جز من کسی نیست سالارِ او
گزیدم من او را، مرا او گزید		سزا را سزا رفت، چونین سزید

ورقه به شنیدنِ این سخنان تلخ و درشت چنان بی‌خویشتن و در تب و تاب شد که خواست بر دشمن بتازد، اما پدرش عنان اسبش را گرفت و گفت: تو بمان که مرا این آرزو در دل افتاده که این نابکار را خاموش کنم. آنگاه اسب به میدان تاخت و گفت:

الا ای ربیعِ بن عدنان بیای — به کینه بپوی و به مردی گرای
که ناگه سوی مرگ بشتافتی — اگر مر مرا خواستی یافتی
چو مر مار را عمر آید به سر — بخواباندش مرگ در رهگذر

نبردِ مرا آن کس طلب می‌کند که تقدیر زندگیش را به آخر نزدیک کرده باشد. ربیع چون به حریف تازه نفس نگریست پیری خمیده پشت و عمر پیموده دید که مویِ سپید و رویی چون گلِ سرخ داشت. به او گفت:

ترا چه گهِ جنگ و کین جستن است — که گیتی به مرگِ تو آبستن است
ترا چون کشم من که خود کشته‌ای — تو خود نامه عمر بنوشته‌ای
چگونه کنم با تو من رایِ جنگ — کند شیر آهنگِ روباهِ لنگ؟
تو برگرد تا دیگر آید بَرَم — که من چون به رویت همی بنگرم؟

پدرِ ورقه به شنیدنِ این سخنان بر او برآشفت و گفت: ای ناکس بی‌ادب، تو ناداشت که باشی که با من چنین گستاخ سخن بگویی.اگر چه پیرم به نیرو چنانم که چون به کینه جستن بکوشم چون تو سیصد جوان را به تیغ درو می‌کنم. لب از گفتارِ بی‌هوده ببند، و جنگ را آماده باش. آن‌گاه بر ربیع حمله برد. این دو چون دود و آتش به هم درآمیختند. همام نیزه بر کمرگاه ربیع فرود آورد اما پیش از آن‌که نیزه کارگر شود ربیع آن رابه ضربِ شمشیر قلم کرد، و گفت: ای پیرِ نژند، ببین که مردان چگونه تیغ می‌زنند.آن‌گاه با شمشیر چنان ضربتی عظیم بر سرِ همام فرود آورد که دونیم، و سرنگون شد. سپاهیان بنی‌شیبه از این بیداد که بر سرِ سردارشان رفت خاک بر سر ریختند، به جوش و خروش آمدند، و ورقه بی‌هوش شد.

سه ره گشت بی‌هوش و آمد به هوش — برآورد بارِ چهارم خروش

فغان برداشت که دلم از دوری گلشاه خسته بود به مرگِ پدر سوخته شد. در عشق صبوری می‌توان کرد اما به مرگِ پدر نه، به یزدانِ نیرو دهِ دادگر که تا داد

خود را از کشندهٔ پدرم نگیرم از میدانِ جنگ باز نمی‌گردم. سپس پیش از آنکه بر ربیع بتازد نزدِ جسدِ بی‌جانِ پدر رفت، سرِ خونینش را از خاک برگرفت، غبار از رخسارش برافشاند، رویش را بر رویِ او نهاد و گفت: پدر، سوگند یاد می‌کنم تا کین ترا از دشمن نستانم آرام نمی‌گیرم، آنکه ترا به خاک افگند به خاک و خون می‌کشم.

چون لختی گریست و مویه کرد به خود گفت اکنون بانگ و زاری چه سود دارد، هنگام کین جستن است. ناگهان بر اسب نشست و جهاند و به ربیع حمله برد. سالارِ قومِ بنی‌ضبّه به طعن گفت: گمان دارم که از دوری گلشاه چنین آسیمه سر و دل آشفته شده‌ای. از این دم آرزوی دیدنِ چهرهٔ دلفروز او را به گور خواهی برد. وی مرا بر تو برگزیده است، هم اکنون سرب را جدا می‌کنم و در پایِ او می‌اندازم.

داغِ ورقه به شنیدنِ این سخنان تلخ و دردانگیز تازه‌تر و سوزنده‌تر شد و به ربیع گفت:

نبخشودی ای شومِ تیره روان   بر آن پیر فرتوتِ دیده جهان
تو گفتی ورا هیچ کین خواه نیست   و یا سویِ تن مرگ را راه نیست
کنون از عرب نامِ تو کم کنم   نشاط و سرورِ تو ماتم کنم

آنگاه ورقه و ربیع به هم درآویختند، و چندان به هم حمله بردند که نیزهٔ هر دو ریز ریز شد. از آن پس دست به شمشیر بردند، آن نیز شکسته شد. با گرز به هم تاختند و چندان پای فشردند که دستشان از کار باز ماند. سرانجام ربیع با نیزهٔ دیگر چنان بر رانِ ورقه فشرد که دل او آزرده گشت. در این پیگار پردوام چندان خون از تنِ هر دو بیرون شد که رخشان زرد گردید، یکی بازو، و دیگری رانش مجروح شده بود.

از روی دیگر چون ربیع بن عدنان به میدانِ جنگ رفت گلشاه در شب تیره

جامهٔ غلامان بر تن راست کرد، گیسوانش را به دستار پوشاند، شمشیر و نیزه برگرفت، بر اسب نشست و پنهان از کنیزان و غلامان و پیوستگان سحرگه رو به میدان جنگ نهاد، چون به آن جا رسید و رانِ ورقه را مجروح دید چنان دردمند گشت که بسی نمانده بود از زین بر زمین افتد، به عیاری و چابکی خویش را نگه داشت و به تماشا پرداخت تا کدام یک آن دو به نیرو و جلدی افزون باشد. در این اثنا ورقه چنان اسبش را به تک درآورد که به سر درآمد، و سر و گردن اسب درهم شکست. ورقه بیفتاد، ربیع چون اجل بر سرش فرود آمد و تیغ برکشید تا سر از تنش جدا کند. ورقه دستش را گرفت و گفت ترا به یزدان سوگند می‌دهم پیش از آن‌که مرا بکشی امان و اجازتم بده که برای آخرین بار رویِ گلشاه را ببینم. مرا پیش او ببر و پس از آن‌که دیدمش مرا در پایش قربانی کن. ربیع چون گفته او را شنید دلش بر حال او سوخت. از رویِ سینه‌اش برخاست، دست و پایش را بست، به گردنش پالهنگ انداخت، و او را کشان کشان می‌برد گلشاه چون دلدادهٔ خود را بدان حال دید شکیب و آرامش نماند. بناگاه پرده از روی چون ماهش برگرفت عمامه بر یک سو افگند و دو مشکین کمندش را به سپاهیان نمود.

چو پرده ز رخسارِ او دور گشت — همه رویِ میدان پر از نور گشت
از آن موی خوش‌بوی و آن رویِ پاک — پر از لاله شد سنگ و پرمشک خاک
دو لشکر عجب ماند از رویِ او — از آن قد و بالا و گیسویِ او

ربیع چون او را دید در شگفت شد و پنداشت به دلداری او آمده از این رو مهرش به وی افزون شد. اسب پیش او جهاند و گفت: نگارم، مگر از دوری من چنین بی‌تاب و ناصبور گشتی که بدین جا آمدی؟ هم اکنون من و ورقه نزد تو می‌آمدیم. می‌خواهم پیش تو سر از تنش جدا کنم، و از آن پس تو از آنِ من باشی و من از آن تو باشم.

ورقه به شنیدنِ این سخنان حالش بگردید، به افسون باد پای خود را به اسب ربیع نزدیک کرد و چنان به چابکی و نیرو نیزه‌اش را بر جگر ربیع فرو برد که در دم از اسب به زیر افتاد و جان داد. آن‌گاه به تندی دست و پایِ ورقه را گشود. رخسار هر دو از نور شادی روشن شد؛ قوم بنی شیبه به نشاط درآمدند و هلال نیز از غم اسارت دخترش آزاد گشت.

ربیع را دو پسر بود؛ هر دو دلیر و صف‌آشوب. چون روزگارِ ربیع به سر آمد، و به زخمِ نیزهٔ گلشاه کشته شد. پسرِ بزرگ‌تر بر سرِ جسدِ پدر آمد، به درد گریست، مویه کرد وگفت:

دریغا که بر دستِ بی‌مایگان | بناگاه کشته شدی رایگان
ولیکن به کین تو من هم کنون | کنم رویِ این دشت دریایِ خون

این بگفت و به جنگ با جوانانِ قبیله بنی‌شیبه روی‌نهاد. ورقه چون از آمدنِ او آگاه شد بر جراحت رانش مرهم گذاشت و به جنگِ او رفت. گلشاه بر جان ورقه بیم کرد، از آن که رانش ریش و چندان خون از بدنش رفته بود که نیرویش سستی گرفته بود. عنانِ اسبش را گرفت، وگفت:

گرت با خرد هست پیوستگی | چگونه کنی جنگ با خستگی

تو بر جای بمان تا من با پسرِ ربیع بجنگم، او نیز جنگ را آماده شد از آنکه از کشته شدنِ پدرش دلی پرکینه داشت. گلشاه امانش نداد و چنان نیزه‌اش را بر سینهٔ او فروکوبید که سرِ آن از پشتش به در شد آنگاه برادرش به میدان شتافت. این دو چندان به جنگ کوشیدند که اسبان آنها از تک و پویه درماندند، و زره بر تن جنگاوران پاره پاره شد. در گرماگرم نبرد پسر ربیع به ضربِ نیزه خود از سرِ گلشاه افگند؛ گیسوان مشکین پرتابش نمایان، و چهره گل فامش پدیدار گردید. زمین از سرخی رویش گلنار و هوا از نکهتِ دلاویزش کلبهٔ عطار شد. به دیدنِ چهرهٔ دلفروز گلشاه صبر و آرام از دلِ سپاهیانِ هر دو صف رفت، چون

خود از سرِ آن دخترِ جوان افتاد شرمگین گشت و رویِ گلفامش رابه آستین زره پوشاند. پسرِ جوان همین که سیمایِ تابنده‌تر از ماه وی را دید بر او شیفته‌تر از پدرش شد، و دلش از آتش عشقِ او افروخته گشت. گلشاه با نیزه خودش را از زمین برداشت و بر سر گذاشت؛ آن‌گاه با نیزه بر حریف حمله کرد. پسرِ ربیع نیزه‌اش را به قوت درهم شکست، و گلشاه در کار خود سرگشته و نگران ماند. حریفش به او گفت: ای زیبایِ فتنه‌گر، تو در چنگ من که غالب پسر کوچک ربیعم همانند غزالی هستی که به چنگ پلنگ افتاده باشی، پندت می‌دهم، کینه به یک سو نه، و به آشتی رو آور، مراو ترا جفت نیست، اگر مهربان من شوی کینه پدر و برادرم را از تو نمی‌گیرم؛ تن و جان و آنچه مراست نثارت می‌کنم تا همسرِ من شوی.

گلشاه بر سبکسری غالب خندید، و به طعن گفت: چه در دلت افتاده که به این زودی مرگِ پدر و برادرت را فراموش کردی و دل به هوس سپردی

عروسِ تو امروز جز گور نیست　　　که با بختِ بد مر ترا زور نیست

پدرت اندرین آرزو جان بداد　　　ترا نیز جان داد باید به باد

دلِ غالب به شنیدنِ جواب تلخ و طعن آمیز آن فتان آشوبگر تیره شد و گفت سزایِ کسی که پند دوستداران را نشنود جز بند نیست، و آن که را مرگ مقدر باشد به هیچ تدبیر رهایی نمی‌تواند. آن گاه سرِ نیزه‌اش رابه زمین کوبید، دست به تیغ برد و گفت: اکنون که مرا به شوهری نمی پذیری جز گور همسری نداری. سپس شمشیزش را بالایِ سرِ گلشاه به گردش درآورد. دختر به چابکی سرش را گرداند. غالب که از هوشیاری و چابکی گلشاه خیره مانده بود به تلافی سرِ اسبش را به ضربِ تیغ جدا کرد. دختر از اسب به زیر آمد و به چابکی به ضرب شمشیر پایِ اسب غالب را قلم کرد. پسر پیش از آن‌که اسب به سر درآید فرو جست شمشیر و نیزه‌اش را بر زمین افگند و به دلیری دختر را از

زمین درربود. گلشاه نیز کمرِ حریف را گرفت و فشرد. این دو به کشتی کوشیدند. غالب چنان قوی‌پنجه و زورمند بود که کوه را به نیزه‌اش از جای می‌کند، و به زور از دختر فزون‌تر بودکه گور را در مصافِ شیر تابِ برابری نیست. باری چون گلشاه اسیر غالب شد به حوانان بنی‌شیبه نهیب زد وگفت:

مرا اندرین کار یاری کنید — به جنگ اندرون پایداری کنید
مگر یارِ گُم بوده بازآورم — دلِ دشمنان زیرِ گاز آورم

پدرِ گلشاه از اندوهِ گرفتار شدنَ دخترش بی‌تاب شد و فریاد کشید: ای جوانان غیرتمند و دلاور، بکوشید تا بهترین دخترانِ قبیله را رهایی بخشید. جوانانِ قوم بنی‌شیبه به شنیدنِ فریادِ هلال به هم برآمدند و مردانه به دنبال کردن دشمن پرداختند. نبرد میان دو قبیله تا غروبِ خورشید ادامه یافت. چون گلشاه به اسارتِ قبیلهٔ مخالف درآمد دلِ ورقه داغدار گردید و به جوانان گفت مرگ از چنین زندگی که زیباترین و پاکدامن‌ترین دخترانِ قوم را به اسیری ببرند بهتر است. وی تحمل این ننگ را نکرد. نیم شب سلاح جنگ برداشت و تنها به سویِ قرارگاهِ دشمن حرکت کرد. چون بدان جا رسید دید که جنگجویان دشمن از بس در آن روز به جنگ کوشیده بودند به خوابِ سنگین فرورفته بودند. ورقه در آن شب تیره به خبمه‌ها سرکشید و گلشاه را نیافت غمگین شد، و بر بختِ بدِ خود نالید، ناگهان از دور خیمه‌ای عالی دید که از آن نور به بیرون می‌تابید. ورقه به امید یافتنِ دلدار بدان سو روی آورد. چون بدان جا رسید دید که در گوشهٔ آن گیسوان مشک‌آسای گلشاه را به چوبِ خیمه بسته‌اند. اسیر بی‌قرار از رنج اسارت، و از آن ستم که بر او رفته بود اشک می‌بارید. پسر ربیع در حالی که تیغش را کنارش نهاده بود به گلشاه می‌گفت: پدر و برادرم در جنگ با قبیلهٔ تو جان باختند. اینها را بر خود آسان گرفتم بدین امید که تو دوستدارم شوی، اما عشقِ مرا خوار گرفتی. من از ورقه به چه

چیز کمترم؟ چون مهربانِ من نمی‌شوی اکنون این جام باده‌ام را که کنارم نهاده است می‌نوشم. به قهر با تو همبستر می‌شوم از آن پس ورقه را اسیر می‌کنم و برابرِ چشمانت سرش را از قفا می‌برم. گلشاه در حالی که همچنان دلش پردرد بود و اشک می‌بارید خاموش بود. در آن هنگام خیمه از دیگر کس خالی بود، و غلامی که بر درِ خیمه نگهبانی می‌کرد از بسیاری خستگی توان جنبیدن نداشت. پسرِ ربیع پس از آن که این سخنانِ دلازار را به گلشاه گفت جامِ شراب را سرکشید، از جا برخاست، و

به نزدیکِ او رفت با خرمی | بسیجید از بهرِ نامردمی
بدان روی تا مُهر بستاندش | به ناپاکی آلوده گرداندش

چون آن جوان تیره‌دل بدکنش دست به سویِ گلشاه دراز کرد ورقه را شکیب نماند. عیاروار چنان شمشیرش را بر او فرود آورد که به یک زخم سر از تنش جدا شد.

چون گلشاه ورقه را کنارِ خود دید دلش از شادی شکفت، اما این دو دلداده در آن وقت مصلحت را لب از سخن گفتن فروبستند تا لشکریانِ پسر ربیع بر حال و کارِ آنان آگاه نشوند. ورقه پس از این که محبوبش را از بند آزاد کرد به بیرونِ خیمه برد. هر دو بر اسب نشستند و به خیمهٔ پدرِ گلشاه رونهادند. هنوز خورشید ندمیده بود که به قرارگاه قبیلهٔ خود رسیدند. چهرهٔ غمزدهٔ هلال که بسانِ خیری زرد شده بود از شادیِ دیدارِ دخترش چون گل نوشگفته سرخ و پرطروات شد، و چون لشکریان ورقه از عیاری و بازآمدنِ سردار خود آگاه گشتند به نشاط درآمدند شمعها افروختند و طبل شادیانه زدند.

از روی دیگر سپاه بنی‌ضَبه از غریو و غوغای شادمانه‌ای که در قبیلهٔ بنی‌شیبه برخاسته بود درشگفت شدند، و به خود گفتند: مگر سپاهیان بسیار به ایشان پیوسته‌اند و چون بیم کردندکه مبادا جوانان بنی‌شیبه بناگاه برایشان

بتازند سویِ خیمه غالب رفتند تا وی را از آنچه روی داده بود آگاه کنند. چون بدان جا رسیدند کفِ خیمه را غرقِ خون و غالب را کشته دیدند.

با این‌که پیروزیِ بزرگ نصیب ورقه شده بود دلش از کشته شدن پدرش سخت غمگین بود. جراحتِ رانش نیز همچنان وی را رنجه می‌داشت، و چون پس از سپری شدن مدتی، این هر دو رنج کاسته شد هوس عروسی با گلشاه در سرش افتاد. اما چون همه زر و سیم و دیگر داراییش را دشمن به تاراج برده بود، و تهی دست مانده بود در دل

همی گفت بی مال و بی خواسته   چگونه شود کارم آراسته
بترسم که گلشاه را گر ز غم   بخواهم، به کف آیدم درد و غم
سر اندر نیارد به گفتار من   نیندیشد از نالهٔ زار من
که بی‌خواسته دل نیابد طرب   نه بی‌سیم هرگز رسد لب بر لب

همچنان به خود می‌گفت جوان اگر دستش از زر و سیم تهی باشد، وگرچه به مردانگی و دلیری از رستم درگذرد کسی به او نمی‌پردازد. درم دار همه جا و همه وقت عزیز است و بی‌سیم از بازار تهی دست بازمی‌گردد.

ورقه غلامی داشت سعدنام. این دو با هم و به یک جای بارآمده بودند این غلام به ورقه تعلق خاطر بسیار داشت، و چون دریافت که دلِ خداوندگارش از نداری سخت به رنج است به او گفت: من ترا بدین گونه دردمند و دل افسرده نمی‌توانم دید و برآنم به هر تدبیر میسر باشد سیم و زر برایِ تو به دست بیاورم و اگر به من اجازه ندهی با تیغ قلبم را می‌شکافم.

غلام چون ورقه را خاموش دید سکوتش را نشانِ رضا دانست و دنبالِ این کار رفت. از روی دیگر مقارن این احوال آوازهٔ زیبایی و دلارامی و فریبایی گلشاه چنان به قبایل نزدیک و دور و دورتر رسیده بود که از هر سو دسته خواستگاران وصالِ او که همه دارای دارایی و مالِ بسیار بودند به خدمت

پدرش می شتافتند. این خبر به گوش ورقه رسید، و

ز تیمار دل در برش گشت خون هـمی آمـد از راهِ دیـده بـرون
تـنش گشـته از مـهرِ آن نـامجوی ز ناله چو نال و ز مویه چو موی
ز بس کـز غـمِ یـار اندیشه کـرد گـلِ لعلِ او زرگـری پـیشه کـرد

چون در کارِ خویش فروماند، روزی پیشِ مادرِ گلشاه رفت، و به او گفت: بر شوریده حالیِ من رحمت آور، و دخترت را جز من به دیگر کس شوهر مده؛ من و او دلبسته یکدگریم، و اگر ما را از یکدیگر جدا کنی خون من به گردنت خواهد ماند. تو می‌دانی که من و او از یک گوهریم، سلامِ مرا به شوهرت کـه عمويِ من است برسان، و از سويِ من به او بگو: حَقِ پدرم را نگهدار؛ او در راه دوام و سرفرازی قبیله کشته شد، مرا به دامادی خود بپذیر. گـلشاه مـال مـن است، و آن که میانِ من و او جدایی افگند بـی‌گمان پـروردگارِ دادگـر بـر او نمی‌بخشاید.

زن هلال دلش بر حالِ ورقه سوخت؛ و آنـچه را کـه بـرادرزاده‌اش بـر او خوانده بود به وی گفت، و افزود دلِ این هر دو که خاطرخواه یکدیگرند همواره از بیمِ جدایی قرینِ درد و اندوه است، و شب و روز خواب ندارند.

هلال رها نکرد که زنش باقی پیغامِ ورقه را بگزارد؛ بر او برآشفت و گفت: سخنِ بی‌هوده مگو، تو خود می‌بینی که هر روز چند تن از جوانانِ قبیله‌های مختلف که همه مالدار و متنعم‌اند به خواستگاریِ گلشاه می آیند، هـمهٔ آنـان صاحب گله‌هایِ گوسفند و اسب، ودارای کیسه‌هایِ پر از زر و سیم می‌باشند و می‌توانند همه اسباب آسایش دخترم را فراهم کنند، و چندین غلام و کنیز به خدمتش بگمارند. من هم می‌دانم که ورقه جوانی آراسته و دلیر و بی‌باک است، اما افسوس که جز باد چیزی به دستش نیست. اگر او می‌توانست مـوجباتِ آسایشِ گلشاه را فراهم آورد، البته من کس دیگر را به جایِ او نمی‌گرفتم. اما

دریغ!

چون ورقه از جواب عمویش آگاه شد روز روشن در نظرش تیره گشت. آن‌گاه از سرِ ناچاری دگر بار به مادر گلشاه متوسل شد و به عجز و نیاز گفت: مادرِ مهرجویم، تو خوب می‌دانی که من نیز چون خواستگاران دیگر دخترت خداوندِ دارایی زیاد و گله‌های گوسفند و اسب بودم، اما روزگار بر من ستم کرد، آنچه داشتم به تاراج رفت و چندان از این سخنان گفت که دلِ زن هلال بر او سوخت. باز پیش شوهرش رفت و گفت: اگر این دو از هم جدا افتند جانِ هردو به باد می‌رود. مگر یادت رفته وقتی دخترمان را به اسیری گرفتند ورقه جان بر کف دست نهاد، و به عّیاری او را از اسارت رهاند. هلال گفت: من می‌دانم از همه کس به من نزدیک‌تر و مهربان‌تر است، همچنین می‌دانم هنگامی که دشمنان گلشاه را ربودند اگر همت و جرأت ورقه نبود کارِ همهٔ ما زار بود، اما انکار نمی‌توان کرد که اکنون دستِ او از مالِ دنیا تهی است، و هیچ کس به هیچ تدبیر نمی‌تواند بی داشتنِ دارایی به راحتی زندگی کند. از سویِ من به او بگو داییت پادشاهِ یمن فرزند ندارد، بزرگ مردی است بخشنده و مهربان، و بستگان و خویشاوندانش را به غایت دوست می‌دارد، اگر نزدِ وی برود وی را از زر و سیم و انواعِ نعمتها بی‌نیاز می‌کند.

مادرِ گلشاه به شنیدن این سخنان شاد شد؛ پیش ورقه بازگشت، و آنچه میانِ او و شوهرش رفته بود به او گفت. دل ورقه رضا شد، و همان ساعت نزد گلشاه رفت و به او گفت: ای ماهرویِ وفادارم، سرنوشتِ من این است که مدتی از تو جدا باشم، اما این دوری هرگز نمی‌تواند یاد ترا دمی از دلم بیرون کند. آرزو دارم تو نیز همواره بر سرِ پیمان باشی، و مرا از خاطر نبری، و اگر جز این باشد مرا جایگهی بهتر از گور نیست. گلشاه به شنیدن این سخن غمین شد، گریست و در جوابش با سوز ودرد

چنین گفت کای نزهتِ جان من | ز نامت مبادا جدا نامِ من
به مهرم دل و جانت پیوسته باد | به بندِ وفا جانِ من بسته باد
میانِ من و تو جدایی مباد | ز چرخِ فلک بی‌وفایی مباد

آن‌گاه برایِ این‌که بنماید به قول و پیمانِ خود استوار است دستِ ورقه را گرفت، و به جانِ خود سوگند یاد کرد که عهدش را نمی‌شکند، و گفت:

که بی‌رویِ تو گر بُوَم شادکام | وگر گیرم از هیچ کس جز تو کام
وگر باژگونه شود چرخِ پیر | به دست بداندیش مانم اسیر
کنم مسکنِ خویشتن تیره خاک | از آن پس کجا گشته باشم هلاک

آن‌گاه گلشاه به ورقه گفت پیشِ پدر و مادرم برو و از هر دو بخواه قسم یاد کنند که جز تو کسی را به دامادی نپذیرند. ورقه چنین کرد، و پس از این‌که هلال و همسرش سوگندان یاد کردند، آمادهٔ سفر شد. به هنگام بدرود گلشاه از دور شدن یار گریست، مویه کرد و با سرانگشتش گیسوان مشکبویش را کند. سر سویِ آسمان کرد و به زاری گفت: پرودرگارا تو خود آگاهی که صبر و طاقتِ بسیار ندارم. آن‌گاه رخسار ورقه رابوسید، و در لحظه وداع یک انگشتری و پاره‌ای زره به یادگار به او داد. ورقه راهی سفر شد، و گلشاه مسافتی وی را بدرقه کرد. جوان در راهِ سفر چنان پریشان خیال و افسرده خاطر شده بود که هر کس از او می‌پرسید به کجا می‌رود جواب نمی‌داد و مردم می‌پنداشتند که او کر و گنگ مادرزاد است.

نزدیکِ شهر یمن به کاروانی رسید، و از سالارِ کاروان خبر شاه ولایت را پرسید. جواب شنید که امیر بحرین و امیر عدن بناگاه بر منذَر شاه یمن حمله برده، او و جمله بزرگانش را به اسارت گرفته‌اند و شهر را غارت کرده‌اند. پرسید آیا هنگام شب می توان داخلِ شهر شد؟ جواب داد ورود به شهر دشوار نیست. ورقه شب هنگام وارد یمن شد و، پنهان از نظر دیگران به سرایِ تنها

وزیری که اسیر نشده بود رفت. وزیر که از نزدیکان و خویشاوندانش بود به گرمی و مهربانی او را پذیرفت، احوالِ گلشاه را پرسید و به او گفت: ای جوان دلیر، تو بی‌هنگام بدین جا رسیده‌ای. پادشاه غالباً از تو سخن می‌گفت، و همیشه آرزومندِ دیدارت بود. دریغ، که وقتی آمدی که او گرفتار دشمن شده است.

ورقه در جواب آن وزیر پاک نهادِ نیکوخواه گفت: از بدِ روزگار هرگز نباید دلشکسته و ناامید شد که پایان شب سیه سپید است. اگر تو هزار سوار دلیر به فرمانِ من بگذاری باشد که دشمن را به زانو درآورم. وزیر بدین بشارت شادمان شد، و روز بعد هزار سوار رزمخواه و دلیر در اختیار ورقه نهاد. وی همان روز به قصدِ شکستن امیرِ عدن و امیر بحرین لشکر بیرون کشید. سپاهیان آسان از خندقِ پرآبی که آن دو امیر بر سرِ راه کنده بودند گذشتند، و چون نزدیک قرارگاه دشمن رسیدند طبلِ جنگ را به صدا درآوردند. دو امیر از نمایان شدن آن سپاه عظیم درشگفت شدند به یگدیگر گفتند پادشاه یمن و وزیران و درباریانش جملگی اسیر ما هستند؛ اینان را چه افتاده که در برابرِ سپاه عظیم ما قد علم کرده‌اند؟ چگونه می‌توانند بدون پادشاه خود به جنگ آغازند. شاید که پادشاهی بر خود اختیار کرده‌اند. امیر عدن گفت این گمان به حقیقت نزدیک‌تر است. آن شیرمردِ ابلق سوار را بنگر، چنان بر اسب نشسته که از سهمش جهان در خروش آمده است. نمی‌دانم نام این پهلوان چیست، و به چه امید به جنگ ما قیام کرده است. پادشاهِ بحرین گفت من نیز در عجبم.

آنان در این گفتگو بودند که ورقه با شمشیرِ آخته به سپاهِ دشمن حمله برد. خود را معرفی کرد و گفت اگر به فرمانِ من درآیید خطایِ شما را می‌بخشم، اما اگر سر از رایِ من بتابید از ضربتِ تیغِ خونریزم رهایی نمی‌یابید. در این اثنا جوانی کوه پیکر به مقابلهٔ او آمد ورقه آسان با نیزه دو پهلویش را به هم دوخت.

چون دیگری آمد او را از بالایِ زین برگرفت، لختی دورِ سرش گرداند و چنان بر زمین کوبید که جانش برآمد. شصت و سه تن را بدین سان کشت. از آن پس هیچ کس به میدان نیامد. در آن وقت ورقه با شمشیر و خنجر و نیزه و گرز بر آن سپاه حمله برد، لشکریانش نیز به یاریش شتافتند. چون سپاهیان دشمن پشت به میدان کردند و ورقه بر قرارگاه آنان راه یافت پادشاه عدن و امیر بحرین را کشت و جمله اسیران را آزاد کرد. آنگاه سپاهیان پیروزمند به تاراج پرداختند، و آنچه آن دو بدکنش از غارتِ یمن به دست آورده بودند پس گرفتند، و پیروزمند به یمن بازگشتند. منذر به پاداش چندان زر و سیم و رمه گوسفند و اسب و چیزهایِ دیگر به ورقه بخشید که از حَدِ شمار بیرون بود.

از رویِ دیگر گلشاه پس از رفتن ورقه روز به روز کاهیده‌تر و نزارتر می‌شد؛ خور و خواب نداشت و پیوسته بی‌قرار و نالان بود. مقارنِ این احوال شاهِ شام که آوازهٔ زیبایی و دلفریبی او را شنیده بود با زر و سیم بسیار و نعمتِ فراوان به خواستگاریِ گلشاه آمد، و چون به قرارگاه هلال رسید بند از سرِ بدره‌های زر گشود گوسفند و اشتر بسیار کشت، بارهایی را که در آنها چیزهای خوب بود باز کرد، و به هریک از بزرگان قبیلهٔ بنی‌شیبه چیزهایی گرانبها داد.

هلال پدرِ گلشاه پنداشت که آن محتشم به بازرگانی آمده‌است. روز دیگر پادشاهِ شام نزدیک جایی که منزلگه گلشاه بود سراپرده زد اتفاق را یک بار که گلشاه از خیمه‌اش بیرون آمد و پادشاه

بدید آن چو گلبرگ رخسارِ او | همان دو عقیقِ شکربارِ او
بُتی دید پُرناز و زیب و کشی | همه سر به سر دلکشی و خوشی
همه جعد او حلقه همچون زره | همه زلفِ او بندبند و گره
ندیده ورا گشته بُد بی‌قرار | چو دیدش به دل عاشقی گشت زار

و چون از هلال احوالِ آن خوبروی را پرسید گفت: این گلشاه دختر من

است. شاهِ شام پرده از رازِ دلِ خود برداشت و گفت اگر او را جفتِ من گردانی چندان که بخواهی زر و سیم و هر چیز گرانبهای دیگر نثار قدمش می‌کنم. هلال گفت این دختر نامزدِ ورقه برادرزاده‌ام می‌باشد، و قسم خورده‌ام که او را به دیگر کس ندهم. پادشاه گفت میانِ اقوام عرب دخترانی هستند که به زیبایی بی‌همانندند، از آنان زنی برایِ ورقه بخواه. هلال گفت پیمان شکنی گناهی عظیم است، و آن که سوگند نپاید و درختی خُرم رابفگند کم زندگانی شود.

پادشاه چون دید که سخنش در هلال درنمی‌گیرد در صدد چاره‌گری برآمد. او با پیر زالی محتال که گمراه کننده‌تر از شیطان بود آشنا شد. وی را به مال فرمانبرِ خودش کرد، و به او گفت: بی‌خبرِ هلال پیش زنش برو، و از سویِ من به او بگو اگر دخترش را به زنی به من بدهد او را از زر و سیم و گوهر و هرگونه چیز بی‌نیاز می‌کنم؛ و برای نمایاندنِ دارایی خود و جلب خاطر و خشنودی مادرِ گلشاه یک کیسه زر و درجی سیمین آراسته به گوهرهایِ گرانبها برای وی فرستاد. زالِ افسونگر از توانگری و زیبایی پادشاهِ شام سخنها کرد و گفت:

جوانی است با زور و با مال ورخت　　نخواهی که گردی بد و نیک بخت؟
توانگر شوی مهر بسته کنی　　دل ار مهرِ ورقه گسسته کنی

اگر او را ببینی دلت مایلِ او می‌شود. در این صورت بی‌هیچ رنجی صاحب گنج و مالِ فراوان می‌شوی آنگاه آنچه را شاهِ شام برایِ او فرستاده بود تقدیم کرد. زنِ هلال به دیدنِ آن تحفه‌هایِ لایق دلش نرم شد، و مهرِ امیرِ شام به دل پرورد؛ خاطر از دوستداری ورقه پرداخت، که

درم مرد را سر به گردون کشد　　درم کوه را سویِ هامون کشد
درم شیر را سوی بند آورد　　درم پیل را در کمند آورد

سپس به زال گفت: ای گرانمایه مادر، هر چه زودتر نزدِ شاهِ شام برو، و از سویَ من به او بگو تا من زنده‌ام به فرمانِ توام، و سر به آسمان می‌سایم که تو

دامادم باشی.

زالِ محتال نزدِ شاهِ شام رفت، و آنچه از جفتِ هلال شنیده بود به او بازگفت، و شاه به مژدگانی مالِ بسیار به آن عجوزه بخشید.

از روی دیگر مادرِ گلشاه پیش شوهرش رفت و گفت اگر خواهانِ مال و جاه هستی مهرِ ورقه را از دلت بیرون کن، و جایِ او شاهِ شام را به دامادی بپذیر که از او دولتمندتر کسی نیست. و چون هلال از پیمان شکنی سر باز زد زنش بر او برآشفت، به ترشرویی و تلخی گفت: اگر جز آنچه گفتم بکنی از تو جدا می‌شوم. تو بمان و ورقه.

از سویِ دیگر ورقه و گلشاه از آن گفتگو که میانِ شاهِ شام و هلال و زنش رفته بود خبر نداشتند. ورقه به دلیری و بخت مندی مال و رمهٔ بسیار به دست آورد و چند برابرِ آنچه عمویش از او خواسته بود فراهم کرد. او شاد و آسوده خاطر از یمن راهی قبیله‌اش شد.

مقارنِ این حال شاهِ شام بزمِ نامزدی را بر پا کرد، و هلال چون از شکستنِ پیمان نگران و ترسان بود به شاه گفت مبادا راز این پیوند آشکار شود که ورقه و بستگانم به من نفرین می‌کنند و ناسزا می‌گویند.

از رویِ دیگر چون گلشاه از این کار آگاه شد خروشید، و چندان فغان و شیون کرد و گریست که بی‌هوش شد، و چون پس از مدتی به هوش آمد با سر انگشتانش چهرهٔ گلفامش را خراشید، و مویش راکند. آنگاه سر سویِ آسمان کرد به زاری گفت: پرودرگارا، آنچه تو کنی داد است نه بیداد، و بندگان را یارایِ شکوه نیست، اما از تو می‌خواهم کسانی را که میانِ من و ورقه جدایی افگنده‌اند و سوگند شکسته‌اند به سزا مکافات کنی.

پس از این راز و نیاز چون دلش آرام نگرفت زار زار گریست و کنارش را از مژه دریاکنار کرد. چون مادر ناله و زاری و اشکباری گلشاه را دید بر او

برآشفت وگفت: ای مایهٔ ننگ و عارِ عرب، ورقه مرده، و تو هنوز در فراقش می‌گریی، و دل از دوستی و مهر و پیوندش نمی‌کَنی. او در غربت جان سپرده و هرگز بازنمی‌گردد.

گلشاه چون این خبر شنید گریان به گوشهٔ خیمه پناه برد و خود را به دستِ تقدیر سپرد. به خود گفت: دریغا که ورقهٔ ناکامِ من در غربت مرد و من ناچارم به جایی روم که هیچ آشنایی ندارم. و

ز ورقه نیابم از این پس خبر نیابد ز من نیز ورقه اثر
دریغا درختم نیامد به بر شدم ناامید از نهال و ثمر

باری، پس از این که هلال جهیزی گرانمایه و گونه‌گون گوهر برای گلشاه آماده کرد به شاه اجازه داد که او را به قبیلهٔ خود ببرد. گلشاه از بسیاری غم و درد که در دل داشت بدان جهیز و تجّمل که همراهش کرده بودند نگاه و اعتنا نکرد. او که به دلش گذشته بود دلدارش زنده است به وقت رفتن یکی از غلامانش را که محرم و راز دارش بود پنهان نزدِ خود خواند و یک انگشتر با یک زره به او داد و گفت باید به یمن سفر کنی، ورقه را بیابی و این انگشتر و زره را به او برسانی و

بگو کز تو این بد مرا یادگار بُد این یادگارت مرا غمگسار
گرم کرد باید زگیتی بسیچ نداند کسی مرگ را چاره هیچ
شدم همچنان کامدم زین جهان اگر بدبُدم رست خلق از بدان

اما حدیثِ پیوندِ اجباری مرا به او مگوی که اگر از این خبر طاقت سوز آگاه گردد جگرش خون و از دیده بیرون می‌شود. غلام همان شب راهی یمن شد.

شاهِ شام و گلشاه نیمه شب از جایگاه قبیلهٔ بنی‌شیبه راهِ شام پیش گرفتند. گلشاه گریان بود نه به رویِ کسی نگاه می‌کرد و نه با کسی سخن می‌گفت، و هر زمان شوهرش از او دلجویی می‌کرد بر وی بانگ می‌زد و می‌آشفت. وقتی به

شام رسیدند شبی شاه بر آن شد با او به خلوت نشیند. به منظور رام و آرام کردنش مشتی گوهرِشاهوار بر او نثار کرد، و خواست دستش را به گردنش اندازد و در آغوشش بکشد. گلشاه دشنه‌ای راکه با خود داشت برکشید و گفت اگر مرا تنها نگذاری خود را با این دشنه می‌کشم. شاه دشنه را از دستش گرفت و گفت: مگر تو همسر و جفت من نیستی، چرا چندین جفا می‌کنی؟ گلشاه گفت: ای پادشاه، همه چیز تراست، جوانی، خوبرویی، صاحب جاهی، جواهر و دارایی بسیار داری، اما من جز به ورقه دل نمی‌سپارم، و جفت کسی نمی‌شوم، و

هر آن کس به خلوت کند رای من　　　نبیند به جز در لَحدّ جای من

شاه گفت: تو در عاشقی سخت پیمانی، و چون به جز ورقه هیچ کس را همسر و هم‌برِ خود نمی‌خواهی من خود را به دیدارِ تو خرسند می‌دارم تا به همان مُهر و نشان که هستی بمانی.

از رویِ دیگر چون گلشاه و شاه به شام رفتند هلال سرِ گوسفندی را برید آن را به کرباس پیچید، و او و همسرش فغان برداشتند که گلشاه بناگاه مرد. همهٔ اهل قبیله به شنیدنِ این خبر شیون کردند و گریبان چاک زدند. پدرِ گلشاه گوری کند، گوسفند کشته را در آن نهاد و به خاک پوشاند.

چون فرستادهٔ گلشاه به یمن رسید و پیغامِ او را به ورقه رساند و انگشتری و زره را بدو داد او به تندی همه زر و سیم و خواسته‌هایش را بارِ اشتران کرد و راهی قبیله شد. وزیران و ندیمان و بزرگان پادشاه سه منزل او را بدرقه کردند. همین که به جایگاه قبیله رسید عمش به ریا و حیلت‌گری او را در آغوش کشید، به فریب خویش را غمین نمود و چون ورقه احوالِ گلشاه را پرسید به دروغ گفت: ای جان عمو، هیچکس دفعِ قضایِ بد نمی‌تواند بکند. تقدیر چنین بود که دخترم در جوانی بمیرد. اشکباری و روی خراشیدن و شیون کردن همه

بیهوده است، و با قضا کارزار نمی‌توان کرد. پروردگارِ حکیم جانی که بدو داده بود بازگرفت.

ورقه به شنیدن این خبر جانکاه بی‌هوش شد، رنگ از رخش رفت. چند بار به هوش آمد و پس از دمی چند دگر بار بی‌هوش شد. چون اندکی به خویشتن آمد خاک بر سر افشاند و فریاد کشید: ای‌مردمانِ قوم بر حال زار و دردمندیِ من بگریید. پس آن‌گاه عمویِ دیوخویش وی را به سرِ آن گور برد، و چون ورقه نمی‌دانست که در آن گور چه به خاک اندر است گریهٔ بسیار کرد.

همی گفت ایا بر سرِ سروماه — نهفته شدی زیرِ خاکِ سیاه
ایا آفتابِ درخشان دریغ — که پنهان شدی زیرِ تاریک میغ
ایا تازه گلبرگِ خوش بویِ من — شدی شاد نابوده از رویِ من
بمالید رخسار بر رویِ گور — ببارید از دیدگان آبِ شور

از آن پس خور و خواب را بر خود حرام کرد و جز شیون کردن و گریستن کاری نداشت. پس از چند روز غلامانی که خواسته و رمه و حشم ورقه را می‌آوردند از راه رسیدند و بار افگندند و چون از رنج و المی که بر مهترشان رسیده بود آگاه شدند دلداریش دادند و گفتند ما همه به فرمانِ توایم، هر مراد که داری بگو تا برآوریم. گفت از این جا به یمن بازگردید و آنچه آورده‌اید ببرید که مرا به کار نیست. غلامی و اسبی و تیغ و نیزه‌ای مرا بس باشد. غلامان آن همه خواسته و نعمت را بر اشتران بار کردند و رفتند. هلال و زنش از دست دادن آن ثروت بیکران غمگین، و از آنچه کرده بودند پشیمان شدند. اما ندامت سود نداشت. سپس هلال برِ ورقه آمد و گفت بیش از این خود را دردمند و آشفته خاطر مخواه؛ به جایِ گلشاه که روی در نقابِ خاک کشیده گلچهره‌ای خجسته دیدار و آشوبگر همسر تو می‌کنم. ورقه جواب داد پس از مردنِ گلشاه زندگی بر من حرام است. این بگفت و روی از او برتابید.

از روی دیگر در قبیله بنی‌شیبه پریرو دختری بود که از دستانی که هلال در حق برادر زاده‌اش به کار برده بود آگاه بود. او از آه و زاری آن جوان ستم رسیده و دلاواره آتش به جانش درافتاد. نزد ورقه رفت با مهربانی به او گفت چرا بر دردِ خود شکیبا نمی‌شوی، بسی نمانده بود که از ضعف و ناتوانی جانت برآید. ورقه بر او برآشفت و گفت: از من دور شو که از این پس نمی‌خواهم رویِ هیچ زنی را ببینم. دختر گفت مگر نمی‌خواهی جای گلشاه را به تو بگویم، او نمرده است. ورقه همین که نام گلشاه را شنید دل و دیده‌اش روشن شد. به او گفت آنچه بر زبان آوردی دگر بار بگو. دختر همهٔ آنچه را می‌دانست از آمدنِ شاهِ شام به خواستگاری گلشاه، از آن فریبکاری زشت هلال که گوسفندی را به جای دخترش در گور کرده بود، از ناچار شدنِ گلشاه به رفتن شام به ورقه گفت، و افزود اکنون دختر عمویت در شام در سرایِ شاه آن سرزمین است و عمویت به گلشاه گفته که ورقه در غربت مرده است. اگر حرفِ مرا باور نمی‌کنی گور را بگشای تا لاشه گوسفند را در آن ببینی.

ورقه به شنیدن این سخنان در شگفت شد. بی‌درنگ بر سرِ گور رفت. آن را گشود و لاشهٔ گوسفند را دید. یقین کرد که عمویش سوگند و پیمانش را شکسته و او را فریب داده است. سراسیمه از سرِ گور:

به نزدیکِ عم آمد آن دل فگار — بدو گفت ای عَمِ ناپاک دار
بدادی نگارِ مرا تو به شوی — بکردی جهان را پر از گفتگوی
ز کارِتو کردند آگه مرا — نمودند زی آن صنم ره مرا
بگفتند در تیره خاک نژند — نهادست عَمت یکی گوسفند

گور را گشادم و لاشهٔ گوسفند را به چشمِ خود دیدم. از این نابکاری که کرده‌ای شرمت نمی‌آید؟ چگونه دلت بار داد که دخترِ دلبندت را به مال بفروشی، و دودمانت را ننگین کنی، به من گفتی پیش داییم بروم تا مرا به مال و

خواسته توانگر کند، و چون بازگشتم دستِ دخترت را در دست من نهی. خالم به پاداشِ خدمتی شایان که به او کردم آن قدر زر و سیم و کالاهای گرانبها به من داد که از آوردن همه آنها درماندم. او آرزو و دعا کرد که من و گلشاه سالهای بسیار کنارِ هم به شادمانی زندگی کنیم. تو سوگند شکن از چه به من نیرنگ باختی؟ در طّی اعصار و قرون چه کسی چنین جنایتکاری کرده؟ ای ناخردمند مرد، در روزشمار جوابِ خدا را چه می‌دهی؟ آنگاه لاشهٔ گوسفند را که از گور بیرون، و با خود آورده بود پیش پای او افگند. سپس نزدِ زن عمویش رفت، او را نیز ملامتها کرد و در آخر گفت: از خدا نترسیدی که بر دخترت چنین ستم بزرگ کردی. ورقه از آنچه دریافته بود ودانسته بود به هیچ کس سخن نگفت. بر اسب نشست و رو به راهِ شام نهاد. در آن روزگاران دزدان بر سرِ راه‌ها کمین می‌کردند و مسافران و کاروانها را می‌زدند. چون ورقه نزدیک شهر شام رسید چهل دزد به ناگاه از کمینگاه بیرون جستند. یکی از آنان که خنجر به دست گرفته بود پیش آمد و به او گفت: اگر می‌خواهی زنده بمانی اسب و هر آنچه داری به من بسپار و پیاده برو. ورقه بر آن دزد نهیب زد و گفت گر چه شما چهل نفرید، اما به نزدِ من از کودکی کمترید. این گفت و بر آن چهل دزد حمله برد. به هر زخمِ تیغ یکی از آنان را به دو نیم کرد. پس از مدتی سی تن آنان را کشت، ده نفرِ دیگر گریختند. خود نیز در این پیگارِ خونین ده جای تنش مجروح شد. او همچنان که خون از اندامش می‌چکید به دروازهٔ شهر رسید. کنار چشمه‌ای از ناتوانی از اسب به زیر افتاد و بی‌هوش شد. اتفاق را شاهِ شام هنگامی که از شکار برمی‌گشت :

چو از ره به نزدیک چشمه رسید — یکی مردِ مجروحِ سرگشته دید
جوانی نکوقامت و خوبروی — همه روی رنگ و همه موی بوی
ز سنبل دمیده خطی گردِ ماه — فگنده بر آن خاک زار و تباه

دلِ پادشاه بر حال آن جوان سوخت. فرمان داد او را به قصرش ببرند. شاه را کنیزکی دلارام، کاردان و خردمند و هشیار بود. جوان دردمند را به دستِ او سپرد تا تیمار داریش کند. روزِ دیگر چون ورقه به هوش آمد و توان سخن گفتن یافت شاه به مهربانی از او پرسید کیستی، چه نام داری و از کجایی؟ ورقه چون به امیدِ دیدار دلبرش به شام سفر کرده بود مصلحت را نامِ خویش افشا نکرد. گفت: اسمم نصر است و پسر احمدم، کارم بازرگانی است. نزدیک شهر چهل دزد آنچه را داشتم ربودند وتنم را چنین که می‌بینی مجروح کردند. شاه که فرشته خو و پاک سرشت بود نزدِ گلشاه رفت، به او گفت: امروز که از شکار برمی‌گشتم کنارِ چشمه جوانی تمام خلقت دیدم که بر اثرِ رویارو شدن با راهزنان، و ستیز و آویز با آنان مجروح و بی‌هوش افتاده بود. او را به قصر آوردم و به دست یکی از کنیزکان سپردم. اگر به او مهربانی کنیم و تا وقتی زخمهایش بهبود یابد از او پذیرایی و پرستاری کنیم موجب رضای خدا خواهد بود.

بدو گفت گلشاه چونین کنم — من این کار را خود به آیین کنیم
کجا بر غریبانِ رنج آزمای — ببخشود باید ز بهر خدای

گلشاه از آن به تیمارداری جوانِ مجروح با شاه همداستان شد که وقتی ورقه از او جدا شد و به سفر رفت در دل با خدا نذر و عهد بست که هر زمان غریبی مستمند و بیمار به او پناه آورد به تیمارداریش بکوشد. او کنیزی داشت نیکوکار و خیرخواه. او را مأمور کرد که به خدمتگری غریبِ مجروح بپردازد. روز دیگر شاه نزدِ ورقه رفت و به او گفت:

همه انده از دل ستردم ترا — بدین هر دو خادم سپردم ترا
دو فرخ پرستارِ نام آورند — به خدمت ترا روز و شب درخورند

کنیزک ساعت به ساعت پیش ورقه می رفت و هر حاجت که داشت

برمی‌آورد. جوان به جانش دعا می‌کرد، و همیشه می‌گفت خدا مرادِ کدبانویت را برآورد، و هر بار که کنیزک به خدمت گلشاه می‌رفت دعایی را که جوان در حق او کرده بود بـه او مـی‌گفت، و گـلشاه جـوابش مـی‌داد خـدا دعـایش را مستجاب کند.

چون چند روز بدین حال گذشت، و شکیبایی و صبر ورقه به پایان رسید کنیزک را پیش خواند، و به او گفت چیزی از تو می‌پرسم به راستی جواب بگو، آیا تو نامِ گلشاه را شنیده‌ای و از او خبر داری؟ کنیزک گفت گلشاه همسرِ شاهِ شام است، در این قصر زندگی می‌کند، و من خدمتگرِ خاص او هستم.

به شنیدن این جواب اشک از دیدگان ورقه سرازیر شد، وبه کنیزک گفت: مرا حاجتی است، آرزویم این است این انگشتری را به او بدهی.

کـنیزک بگـفتا کـه ای تـیره رای	نداری همی هیچ شرم از خـدای
که می بدسگالی بـدین خـاندان	ز تـو زشت‌تـر مـن نـدیدم جـوان

سرورِ من شب و روز در فراقِ ورقه گریان است، و جز آه و اشک همنفسی ندارد، دائم به او می‌اندیشد، و جز او از همه چیز و همه کس بیزار است. از تو می‌پرسم: می‌دانی ورقه کیست و کجاست؟ و چون این گفت به او سفارش کرد که از این پس دربارهٔ گلشاه سخن نگوید که فتنه برمی‌خیزد.

ورقه به شنیدنِ خبرِ حضورِ گلشاه در آن قصر شادمان شد، به شکرانه سر به سجده نهاد و گفت خدایا به من صبر بده و عمویم را که سوگند شکست و به من جفا راند مکافات کن.

روزِ بعد دگربار ورقه به کنیزک گفت برای خشنودی و رضای خدا حاجتم را روا کن. کنیزک جواب داد: جـز آنـچه گـفتی و خـطاست هـر چـه گـویی فرمانبردارم. ورقه گفت خوراک عرب شیر شتر و خرماست، من انگشتری را در جامِ شیر می‌اندازم، وقتی خاتونت شیر طلبید آن جام را به دستش بـده.

کنیزک گفت اگر گلشاه بپرسد این انگشتری چگونه در این جام شیر افتاده است چه بگویم؟ گفت به او بگو این انگشتری بناگاه از انگشت آن جوانِ شوریده حالِ دردمند در این جام رها شده زیرا انگشتانش نیز مانند دیگر اعضایش سخت کاهیده شده است. اگر چنین کنی من و گلشاه هر دو شادمان می‌شویم. کنیزک از این سخن در شگفت شد و گفت ای جوان تو او را از کجا می‌شناسی و او با تو چه آشنایی دارد؟ از بدِ روزگار بترس که بانویم دختری والامنش و پاکدامن، و از چنین سبکسریها بیزار است، و می‌ترسم به جانت گزند برسد. اما چون میخواهم از من خشنود باشی آنچه گفتی می‌کنم. آنگاه انگشتری را گرفت، در جامِ شیر افگند و با نگرانی و دلواپسی به گلشاه داد، پریچهر به دیدنِ انگشتری مهرِ ورقه بیش ار همیشه در دلش جوشیدن گرفت و بی‌هوش افتاد. کنیزک نگرانِ حالش شد بر رویش آب افشاند و چون به هوش آمد گفت این انگشتری را چه کسی در جام شیر جای داده است؟ کنیزک جواب داد به یزدان یکتا سوگند ای پادشاهِ بانوان، این انگشتر از انگشتِ جوان مهمان جدا شده و در جام شیر افتاده است.

گلشاه به خود گفت شاید این جوان مجروح بلارسیده ورقه است که به امید دیدارِ من بدین جا آمده است، به کنیزک گفت به او بگو از داخلِ کاخ به درِ قصر رود تا من از بالایِ بام وی را ببینم. می‌خواست یقین کند آن جوان ورقه است. کنیزک پیغامِ خاتونش را به او رساند: و چون ورقه به درِ قصر رفت گلشاه به دیدنش بر بام شد؛ پنهان بر او نظر کرد و چون دید که از دوری او تنش چون نی باریک و لرزان شده از غصه بر زمین افتاد. ورقه چون رویِ دلارای و قامتِ دلجوی او را دید بی‌هوش شد. چون مدتی گذشت هر دو به هوش آمدند. گلشاه از بالایِ بام به زیر آمد و ورقه به جای خویش بازگشت.

گلشاه به شادی دیدار دلدارش سر به سجده نهاد. شاهِ شام چون آن دو را

زرد روی و سرگشته دید از گلشاه پرسید این جوان کیست که به دیدارت ناگهان چنین آشفته شد. گفت این ورقه پسر عموی من است که دل و جانم در گروِ مهر اوست. شاه پرسید اگر با این جوان عهد پیوند بسته بودی، و در آرزوی دیدارت بدین جا آمده، چرا نامِ خود را به من نگفت تا به سزا در حقش نیکی کنم؟ گلشاه گفت: حشمتِ تو مانع شد. شاه گفت او را نزدِ خود نگهدار، و خاطر نگهدارش باش. آنگاه آن دو را تنها گذاشت و خود بیرون شد. اما مدتی دزدیده از روزنی به آن عاشق و معشوق می‌نگریست و بی‌حفاظی و نامردمی از هیچ یک ندید. روز دیگر چون آن دو تنها شدند شاه به مکر و فسون در گوشه‌ای نهان شد و از روزنی، پوشیده به تماشایِ آن دو پرداخت. گلشاه و ورقه مدتی با هم سخن گفتند، و جفاهایی را که روزگار بر آنان کرده بود بر زبان آوردند.

گهی گفت گلشاه کای جانِ من — گسسته مبادا ز تو نامِ من
ایا مهرجویِ وفادارِ من — جز از تو مبادا کسی یار من
گهی ورقه گفتی که ای حور زاد — گرامی روانم فدایِ تو باد
به تو باد فرخنده ایّام من — مبرّاد از مهرِ تو کامِ من

و آنگاه بی‌آن که گناهی کنند از هم جدا شدند.

شاه چند شب مراقبِ دیدارشان بود و چون آنان را به راهِ خطا ندید از آن پس به کار و احوالشان نپرداخت. چون چندی بر این روزگار گذشت ورقه از بیمِ آنکه کارش از بسیار ماندن در آن جا تباه شود به گلشاه گفت:

بود نیز کس خوش نیامد که من — بُوَم با تو یک جای ای سیمتن
یکی روز کی چند باشم دگر — تنِ خویش را بازیابم مگر

ورقه چند روزِ دیگر آن جا ماند. چون رنجِ جراحت از تنش دور شد به گلشاه گفت: اکنون مرا جز رفتن چاره نیست؛ اما بدان اگر تنم چون بدنِ مور

ضعیف و ناتوان گردد، و زنده مانم باز به دیدارت خواهم آمد.

گلشاه شاه راا از تصمیمِ ورقه آگاه گرد. شاه گفت این چه بیگانگی است که او می‌کند. خانهٔ من خانهٔ او، و مرادش مرادِ من است. سوگند به خدایِ دادگر که از ماندنش دلگیر نیستم. ورقه در جواب نکوگوییهای شاه گفت:

همه ساله ملک از تو آباد باد　　　دلت جاودان از غم آزاد باد
تو از فضل باقی نمانی همی　　　بجز مهربانی ندانی همی
ولیکن همی رفت باید مرا　　　بدین جای بودن نشاید مرا

چون ورقه آمادهٔ رفتن شد گلشاه زاد و توشه او را فراهم ساخت و به وی گفت: وقتی تو از نظرم دور شوی دیری نمی‌گذرد که مرگ بر من می‌تازد، و مهرورزی و دوستداریِ ترا با خود به گور می‌برم. آرزویم این است که چون از مرگم باخبر شوی زمانی بر مزارم بنشینی و برکشته وفایِ خود بیندیشی.

شاه از گریه زاری آن دو در لحظهٔ وداع گریان شد، و گفت این گناه بر من است ک دو دلداده را از هم جدا کرده‌ام. آنگاه دستِ ورقه را فشرد و گفت اگر بخواهی و بپسندی گلشاه را طلاق می‌دهم تا همسر تو شود؛ و اگر نخواهی همین جا بمان تا همیشه در کنارش باشی. ورقه در پاسخ گفت تومردمی و مهربانی تمام کردی، و از پروردگار می طلبم پیوسته شادکام بمانی، و از این پس من خود را به دیدارِ گلشاه خرسند می دارم.

آنگاه پیراهنش را از تن جدا کرد و به یادگار به گلشاه داد و بر اسب نشست و رفت. گلشاه از رفتنش گریان گشت. بر بام شد، و از آن بالا چندان بر وی نظر دوخت که ناپدید گشت.

چون ورقهٔ دلشده مسافتی پیش رفت به طبیبی دانا و تجربت آموخته رسید. در این هنگام به ناگاه یادِ گلشاه چنان بی‌تابش کرد که از اسب به زیر افتاد و بی‌هوش شد. چون پس از مدتی به هوش آمد طبیب از او پرسید ترا چه

افتاد که چنین ناتوان شدی. ورقه جواب داد بسیاری رنج و درد مرا بدین حال افگند. طبیب گفت: غم ودرد هر چند گران باشد نمی‌تواند جوانی را ناگهان چنین از پا دراندازد. بی‌گمان دل به مهرِ ماهرویی بسته‌ای و دوری مهجوری او ترا چنین نژند و ناتوان کرده است.

ورقه چون طبیب را مهربان خویش دید آهی سرد از سینه برآورد و گفت: ای طبیب دانا، چه نیکو دریافتی، دردِ عشق مرا چنین شوریده حال و پریشان کرده است؛ به درمانم بکوش. طبیب گفت: راست این است که

دلی کز غمِ عاشقی گشت سست — به تدبیر و حیلت نگردد درست
گر از درد خواهی روان رسته کرد — به نزدیکِ آن شو کت او بسته کرد

ورقه به شنیدنِ این جوابِ نومید کننده چنان دل آزرده گشت که از آن جا پیش رفتن نتوانست. بر خاک افتاد و به یادِ گلشاه:

بنالید و گفت ای دلارامِ من — ز مهرت سیه گشت ایام من
دلِ خسته را ای گرانمایه دُر — سوی خاک بردم ز مهرِ تو پُر
به پایان شد این درد وپالود رنج — پسِ پُشت کردم سرای سپنج
روانی که در محنت افتاده بود — به آن بازدادم که او داده بود
مرا برد زین گیتی ای دوست مهر — ز تو دور بادا بلای سپهر
کنون کز تو کم گشت نامِ رهی — بزی شادمان ای چو سروِ سهی

ورقه را بیش از این در برابرِ دوریِ یار نیرویِ پایداری و درنگ نماند. آهی‌سرد و پر درد از سینه برآورد و جان داد. غلامش چون او را مرده دید گریان گشت، و به خود گفت چگونه تنها او را به خاک بسپارم. در این میان دو سوار از راه رسیدند. غلام راه بر ایشان بست و گفت مرا یاری کنید که این جوان ناکامِ کشتهٔ عشق را به خاک کنم. آن هر سه جسد ورقه را به خاک سپردند، و چون دو سوار آهنگِ رفتن کردند غلام از ایشان پرسید منزلگه شما

کجاست؟ گفتند مقامِ ما کنارِ قصر گلشاه است. غلام گفت: چون شما بدان جارسیدید:

بگویید بـا عـاشق سوگوار　　مخسب ار ترا هست تیمارِ یار
کجا ورقه شد زین سپنجی سرای　　بدین درد مزدت دهادا خدای

سواران چون هنگام شام به شهر رسیدند بر درِ قصرِ گلشاه رفتند و پیغام غلام بگفتند، گلشاه به شنیدنِ خبرِ مرگِ ورقه خروشید. بسانِ دیوانگان فریاد برآورد که آن عاشقِ دلسوخته را کجا و چسان یافتید، و چگونه به خاک سپردید. آن دو چون آنچه روی داده بود بازگفتند. گلشاه

سبک معجر از سرش بیرون فگند　　به ناخن درآورد مشکین کمند
بگفتابه زاری دریغا دریغ　　که خورشیدِ من رفت در تیره میغ

گلشاه از اندوه مرگ دلدارش سه شبانروز نخفت و نخورد. شاهِ شام چون بر حالش آگاه شد به دلداریش پرداخت، گلشاه به او گفت مرا بر سرِ گورِ آن شهید عشق ببر تا خاکش را ببوسم و ببویم، و در آغوش بگیرم. شاه مرادش را برآورد. او را به مزار یارش برد که دوست را کنارِ دوست بودن آرزوست. چون گلشاه بدان جا رسید از زندگی و جانِ خود سیر شد. جامه بر تن چاک کرد بر خاک غلتید و:

به نوحه ز بیجاده بگشاد بند　　بکند از سرآن سروِ سیمین کمند
گه از دیده بر لاله بر ژاله راند　　گه از زلف بر خاک عنبر فشاند
بشد گور را در برآورد تنگ　　نهاد از برش عارضِ لاله رنگ
همی گفت ای مایهٔ راستی　　چه تدبیر بود آن که آراستی
چنین با تو کی بود پیمان من　　که نایی دگر باره مهمان من
همی گفتی این: چون رسم باز جای　　کنم تازه گه گه به رویِ تو رای
کنونت چه افتاد در سینه راه　　به خاک اندرون ساختی جایگاه

اگـر زد گـره بـخت در کـارِ تـو　　کـنون آمـدم مـن بـه دیـدارِ تـو
همی تا به خاک اندرون با تو جفت　　نگـردم نـخواهـم غـمِ دل نـهفت
چه برخوردن است از جوانـی مـرا؟　　چـه بـاید کـنون زنـدگانی مـرا؟
کنون بی‌تو ای جـان و جـانان مـن　　جـهانِ جـهان گشت زنـدانِ مـن
کنون چون تو در عهدِ من جانِ پاک　　بدادی، شدی نـاگـهان زیـرِ خـاک
مـن انـدر وفـایِ تـو جـان را دهـم　　بـیـایم رُخت بـر رُخت بـرنهم

گلشاه بدین گوه مویه می‌کرد، هر کس از راه می‌رسید و او را بـدان سـان نوحه‌گر و گریان می دید بر بی‌نصیبی و دردمندی و اشکباریش می‌گریست. گلشاه بناگاه روی بر مزار ورقه نهاد، آهی پردرد برآورد و گفت دلدادهٔ وفادارم نگرانم مباش که به سویِ تو آمدم. همان دم روح از بدنِ آن زیبایِ ناکـام بـه آسمان پر کشید و بدنش سرد شد. شاهِ شام بر مرگش:

همی کـرد نـوحه هـمی رانـد خـون　　ز دیـده بـر آن دو رخِ لاله‌گـون
هـمی گـفت ای دلبـرِ دلربـای　　شدی ناگهان خسته دل زین سرای
مـرا در غـم و هـجر بگـذاشـتی　　دل از مـهر یکـباره بـرداشـتی
کـجا جـویمت ای مـه مـهربان　　چـه گـویم کـجا رفـتی ای دلستان
دریغ آن قد و قامت و روی و موی　　دریـغ آن شـد و آمـد و گـفتگوی
دریـغ آن هـمه مـهربانی تـو　　دریـغ آن نشـاط و جـوانـی تـو
تو رفتی مـن انـدر غـمت جـاودان　　بـماندم کـنون ای مـه مـهربان
گـمانم چـنین بـود ای نـوبهار　　کـه بـا تـو بـمانم بسـی روزگـار
اجـل نـاگـهان آمـد ای جـانِ مـن　　ربـودت دل آزرده از خـانِ مـن
کـنون آمـدی نـزد او شـادمان　　رسـیدی بـه کـامِ دل ای مـهربان

شاه بدین سان مدتی دراز بر مرگ گلشاه نوحه‌گـری کـرد و اشک بـارید. سپس به همراهان گفت چون نگار من رفت این شیون و گریه چه سود دارد.

آن‌گاه به دست خود تنِ پاک آن دخترِ بی‌کام را به خاک، و بر سر آن عمارتی عالی کرد. وزان پس آن جایگاه زیارتگه دلدادگان شد.

دربارهٔ داستان شیخ صنعان

محمدبن ابی بکرابراهیم‌بن اسحاق ملقب به فریدالدین و مکنی به ابوحامد معروف به عطار مشهورترین عارفان پارسی گوست که به سال ۵۴۰ هجری قمری به دنیا آمده، در سال ۶۱۸ درگذشته و آرامگاهش نزدیک شهر نیشابور است.

پدرش عطر فروش و دارو فروش بود و فریدالدین نیز پس از مرگ پدرش به همانِ کار پرداخت، و چون در این شغل ورزیده و تجربت آموخته شد به درمان کردن بیماران نیز می‌پرداخت. به هنگامی که به این کار اشتغال داشت انتباهی در دلش پدید آمد و به عالم عرفان روی آورد و چون مستعد و صاحب وجد و ذوق و حال بود بسی نگذشت که از عارفانِ بنام و ممدوح بسیاری از شاعرانِ معاصر و پس از زمانِ خود شد، چنانکه مولوی دربارهٔ او سرود:

هفت شهرِ عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

و شیخ شبستری در همین معنی گفت:

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن یک عطار ناید

و کاتبی نیشابوری سرود

گرچه عطار از گلستانِ نشابورم ولیک

خار صحرای نشابورم من و عطار گل

از عطار جز از تذکرهٔ معروف تذکرةالاولیا که به نثر است آثارِ منظومِ گرانقدری به جا مانده که مهمترین آنها منطق الطیر، اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، و خسرونامه، و غزلیات اوست. داستان شیخ صنعان از قصه‌هایِ شیرین و دلکش منطق‌الطیر است که مختصرش در این دفتر به نثر درآمده است.

داستان شیخ صنعان

شیخ صنعان پارسامردی روشندل و خداجوی و عمرپیموده بود. بیشترِ دورانِ زندگیش را به طاعت و عبادت گذرانده بود، و جز از نماز و روزهٔ واجب، صوم و صلوةِ زیاد به جا می‌آورد. پنجاه بار خانهٔ خدا را زیارت کرده بود. و چهار صد مریدِ راستین و صافی درون داشت. چه بسیار از بزرگانِ دین آرزومندِ دیدارِ آن پیرِ صاحب کرامت بودند، و به امید زیارتش از راه‌های دور به پایِ شوق و ارادت وادیها و بادیه‌ها می‌پیمودند. او از سرِ لطف و کرامت انبازِ اندوه و شادی همهٔ مردمان بود، و چه بسا بیماران و رنج‌مندان از برکتِ نفسش شفا و راحت می‌یافتند. او به راستی پیشوا و مقتدایِ پرهیزگاران بود، و همهٔ خلقان به پاکدلی و روشن ضمیریش اعتقادِ تمام داشتند؛ و هیچ کس نبود که در این تصور دودل باشد.

چنان روی نمود که شیخ کهن سال شبی چند در پی هم به خواب دید که در روم به پای بتی افتاده بود و سجده می‌کرد. از این خواب سخت در اندیشه و بیم شد، و به خود گفت: دریغا که پس از آن همه ریاضت و عبادت کارم بدین جا انجامید، ترسم که مردودِ رَبِ جلیل و رسوایِ خلق شوم، و در پیرانه سری

به گمراهی افتم.

پیرِ وارسته بسیار کوشید که آنچه را به عالمِ خواب دیده بود فراموش کند، اما چنان در ضمیرش نقش پذیر شده بود که دمی از آن غافل نمی‌ماند. نزدیک بود که کارش به آشفته حالی و دیوانگی انجامد، از این رو تصمیم کرد، پیش از آنکه بسیاری سودا از حال طبیعی بیرون شود آهنگ سفرِ روم کند، باشد که رنجِ سفر خیالِ واهی را از سرش بیرون کند، و او را به حالِ اعتدال بازآورد.

نیّتِ خویش را به مریدانش گفت. آنان ترکِ وی نتوانستند همگام و هم‌سفرش شدند، و چندان رفتند تا به روم رسیدند. در آن شهر عمارتی رفیع و خوش منظر دیدند، که دختری صاحب جمال سر از پنجره بیرون کرده بود. دختری که

بر سپهرِ حسن در برجِ جمال　　　آفتابی بود اما بی‌زوال
آفتاب از رشکِ عکسِ رویِ او　　　زردتر از عاشقانِ کوی او
هر که دل در زلفِ آن دلدار بست　　　از خیالِ او زنار بست

چنان تازه روی دلبری که هر که یادِ لعلِ جان پرورش را می‌کرد، مرادنایافته جان بر سرِ آرزو می‌نهاد؛ و اگر بادِ صبا نکهتی از زلف مشکبویش به عاشقان می‌رساند جملگی جان می‌باختند. دو چشمان زیبا و افسونگرش آفت دل و جان، و طاقِ ابروانش طاقت ربا بودو به رویِ هر که نظر می‌افگند دلش را به تیرِ غمزه می‌دوخت.

رویِ او در زیرِ زلفِ تابدار　　　بود آتش پاره‌ای بس آبدار
صد هزاران دل چو یوسف غرقِ خون　　　اوفتاده در چهِ او سرنگون

آن آفتابِ خانه نشین گوهری تابناک و خورشیدفش در موی، و برقعی شبگون بر روی داشت. دختر ترسا به دیدن آن جمع پرده از از رخ برگرفت، و چون نگاهِ شیخ پیر بر رویِ او افتاد به دمی آتش عشق در دلش افروخته شد، و

سر به رسوایی درآورد. آن همه پارسایی و خداجویی و نام و ننگ را از یاد برد، و

هر چه بودش سر به سر نابود شد　　ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشقِ دختر کرد غارت جانِ او　　کفر ریخت از زلف بر ایمانِ او

شیخِ سودازده در این سوداگری ایمان داد و ترسایی گرفت، عافیت داد و رسوایی خرید. چنان آتش عشق در دلش زبانه کشید که بی او دل از زندگی برید. چون مریدانِ شیخ وی را چنین دلشده و بیقرار دیدند دانستند که کارش مشکل افتاده است. به امید اینکه از راهِ خطا بازگردد، و خیالِ ناصواب از سر به درکند بسی پندش دادند، اما هیچ سود نکرد؛ از آن‌که درد عشق اگر درمان ناپذیر نباشد، آسان به نمی‌شود.

باری، شیخ چنان محو جمال ودلبریِ دخترِ ترسا شده بود که از بسیاری شیفتگی دهانش بازمانده بود و همهٔ روز چشم بر منظر داشت.

هم دل از خود، هم ز عالم برگرفت　　خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار　　می‌تپید از عشق و می‌نالید زار

در آن شب تیره چنان بی‌قرار شده بود که از سوزِ درون به خدا می‌نالید، و گفت:پروردگارا، چرا این شب چندین دراز است؟ مگر خورشید به خواب مانده که سر از افق بیرون نمی‌کند. خدایا تو خود آگاهی که تمامِ عمر شبها به ریاضت و پرستش توگذرانده‌ام، اما هرگز شبی به درازی امشب بر من نگذشته است. هر شب از عشق تو دلم گرم و روشن بود اما امشب سراسرِ وجودم می‌سوزد، و هر دمی به درازی قرنی بر من می‌گذرد. پرودرگارا، پایانِ هر شبِ تیره‌ای روزِ روشن است، پس چه افتاده که این شب را سحر نیست؟ مگر امشب روزِقیامت است؟

پروردگارا، مگر شمعِ گردون از آهم مرده، یا از شرمِ چهرهٔ دلارای این

دخترِ افسونگر در پرده مانده است. خدایا، تاب و نیرویم بده تا بر شومیِ بختِ خود بنالم، و عقلم ببخشا تا مرا به راهِ راست رهنمون گردد. دستم فرمان نمی‌برد که خاک بر سر کنم. پا ندارم تا نفس زنان به کویِ یار بدوم، و بختم مدد نمی‌کند که بار دیگر روی دلارایِ یارم را ببینم. نیرو و رمقم بر جای نمانده تا چنانکه دانم و خواهم بر شوربختی خویش بنالم و بگریم و هوشم به جای نیست که به عالم هشیاری بازگردم.

رفت عـــــقل و رفت صـــــبر و رفت یــــار
این چه عشق است، این چه درد است این چه کار

مریدانش ارکارِ شیخ سر به جیب تفکر و حیرت و غم فروبرده بودند. یکی از آن میان او را گفت: ای بزرگوار، این چه سوداست که در دلت راه یافته، پایِ همت بر سرِ آن بنه و آن دیو تبه‌کار را به زنجیر بکش.

شیخِ دل از دست داده گفت: چه کنم که زبون افتاده‌ام، و عشق، عقل و دلم را چنان به غُل کشیده که نیرویِ اندیشیدن و جنبیدن ندارم.

یکی دیگر از مریدانش گفت: ای فرزانه مرد، تسبیحت کو؟ تو که هرگز سبحه از دست نمی‌نهادی از چه آن را دور افکندی؟ گفت: از آن، آن را رها کرده‌ام که زنار بر میان ببندم.

دیگری گفت: درگهِ خدا درگهِ نومیدی نیست، اکنون که به راهِ خطا درفتاده‌ای توبه کن، و به راهِ خدا بازگرد. آن دگر گفت: ای دانایِ راز، خود را آمادهٔ نماز کن تا خدا بر تو ببخشاید. گفت: عشق؛ عشق، آن زیبا عذار چنان عقل و دینم را ربوده که نمی‌توانم و نمی‌خواهم جز به محرابِ رویش روکنم.

مریدِ دیگر گفت: ای پیرِ فرزانه، از این سخنانِ بیهوده و گمره کننده مگو، پایِ استقامت و همت پیش نه، از این دامگه بگریز، به یادِ خدای بزرگ سر بر زمین بگذار، و داورِ یکتا را سجده کن. گفت: اگر بت رویِ من این جا باشد، به

شوق و ارادت پیش جمالِ دلجویش سجده می برم.

آن دگر بر او برآشفت و به تعنت گفت: ای پیر گم کرده راه، دردِ مسلمانیت نیست؟ شرم نمی‌کنی که از خدا به چون خودی روی آورده‌ای؟ گفت: پشیمان از اینم که چرا از این پیش دل به مهرِ چنین ماهرو نبسته‌ام.مریدِ دیگر گفت: آوخ که دیوِ نفس رهزنِ دینت شده، و در پیرانه سری ترا از طریق صواب به راهِ خطا درانداخته است. آن دگر گفت: اکنون که به گمراهی درافتاده‌ای ترا به حالِ خود رها می‌کنیم و به کعبه بازمی‌گردیم. گفت: تا یادِ آن مونس جان در دلِ من جاگرفته از همنفسی و دمسازی دیگران بی‌نیاز و بیزارم، و اگر کعبه نباشد دیر هست. مرید دیگر گفت: به هوش آی، دل از سودا و هوس بپرداز، عزم راه کن تا بازگردیم، و چون به منزل رسیم در حرم بنشین و از کریم خطابخش پوزش پذیر عذر بخواه.

شیخ صنعان بر او برآشفت و گفت: دست از دامنم بدار، باید بر آستانِ آن نگارِ نوش لب سر بسایم و طلبِ محبت کنم.

آن دگر گفت: این راه که در پیش گرفته‌ای به دوزخ می‌رسد؛ برای وصول به بهشت جاودان توبه کن. گفت: بهشت من دیدارِ دخترِ بهشتی روی است. بهشتِ دیگر مرا به کار نیست.

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فگند — من به خود نتوانم از گردن فگند

دیگری گفت براهِ کفر مپوی، و به طریق ایمان بازگرد، به خدا روی آور و مؤمن باش. گفت: از کافِر ایمان مطلب، و از مِن حیران و سرگشته جز کفر مخواه. چون مریدان یقین کردند که پند و موعظتِ ایشان در شیخ درنمی‌گیرد، او را به حال خود رها کردند و رفتند.

پس از عزیمت ایشان شیخ دگر بار خلوت سازِ کوی یار، و با سگان کویِ او

دمساز شد، و چندان معتکف آن کون بلازای ماند و سر بر آن سود که از شوقِ ماهِ رویِ معشوق بسان مو کاهیده شد. یک ماه همچنان سر بر آستانِ درِ آن دختر که رویش از بهار شکفته‌تر بود نهاد تا عشق او بر آن گلچهره عابد فریب آشکار شد، و به شیخ گفت: ترا چه سودا بدین روز افگند، و تو که زاهد می‌نمایی از چه بر کویِ ترسایان پناه آوردی؟

شیخ گفت: چه جای این سخن است، یا دلم باز ده که بازگردم یا به نیازم بنگر و چندین بر من مناز. دلداه‌ای پیر و غریبم، به چشم، بر من منگر؛ عشقم سرسری نیست، یا مهربانم باش، یا مرا بکش، از همان دم که دیدمت جهان پیش نظرم تیره، و چشمم از نورِ جمالت خیره شده است.

دل ز دستِ دیده در ماتم بماند　　　دیده رویت دید، دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید　　　وآنچه من از دل کشیدم کس ندید

اگر بر من به نظر رحمت و احسان بنگری، هفت گردون را زیر پر درمی‌آورم. باور بدار، که از عشقِ تو چنان بی‌شکیب شده‌ام که چاره‌گری نمی‌توانم.

دختر ترسا در جوابش گفت: ای پیر خمیده پشتِ سپیدموی، خاموش باش، و بیهوده مگوی، تو باید به فکرِ کافور و کفنِ خود باشی، ترا با عشقبازی چه کار؟　شیخ در جوابش گفت: از این سخن درگذر، سرزنشم مکن، عشق جوان و پیر نمی‌شناسد، و در هر دل رخنه کند رهزن هوش و دین است، اگر به رویِ خود در آینه بنگری بر جمالِ خود شیفته‌تر از من می‌شوی.

دختر چون او را سودازده و بی‌خویشتن دید گفت: اگر به راستی طلبگار و دوستدار منی باید چهار کار بکنی. بتم را سجده کنی، شراب بنوشی، قرآن بسوزانی، و به دین من درآیی. شیخ گفت: شراب می‌خورم، اما سه کارِ دیگر نمی‌کنم. دختر جواب داد: پس دل از عشقِ من بپرداز، زیرا هر عاشق باید هم

کفوِ معشوقش باشد.

شیخ گفت: ای رهزنِ دل، بر من میاشوب، و مرا از خود مران که تابِ این ستم ندارم. گوش به فرمانِ تو هستم، و آن کنم که تو فرمایی. دختر او را به درونِ خانه برد. جامی لبریز از شراب به دستش داد و گفت بنوش. آتش عشق آبِ کارِ شیخ برد، تاب و پیچ گیسوان مشکبوی دختر مه روی تاب و شکیبش را ربود؛ عقل و هوشش نماند. جامِ شراب را نوشید، و چون شور عشق و مستی شراب به هم آمیخت سودازدگیش صد بار فزون‌تر شد. جامی دیگر طلب کرد و نوشید، و چون شور مستی در وی سخت‌تر اثر کرد، هر دانشِ دین و همه سوره‌هایِ قرآنِ کریم را که در گنجینهٔ حافظه داشت از یاد برد. و جز عشقِ مجازی چیزی در ضمیرش نماند. آری، شراب که رباینده‌ٔ هوش و خرد است هر دانش که به سالیانِ دراز آموخته و اندوخته بود از یادش زدود.

خمر هر معنی که بودش از نخست　　　پاک از لوحِ ضمیر او بشست

و چون سرش از باده گرم شد خواست که دست در گردنِ دختر آویزد. او به سختی شیخ را از خود دور کرد، و گفت: عشق کارِ سرسری نیست، و اگر آرزو داری که رام و یار تو باشم باید مسلمانی رها کنی، و چون من ترسا شوی و قرآن بسوزانی. اگر چنین کنی اجازه می‌دهم دست به گردنم اندازی و بر لبانی که از شکر شیرین‌تر است بوسه زنی، وگرنه دستارت بر سرت بنه و ردایت را بر دوشت بینداز و از این جا بیرون شو.

شیخ آن زمان که بر سرِعقل بود از سرِ سودازدگی بناگاه اسیر عشق شد و دین و دل را به باد داد؛ آنگاه که بر اثر خوردن شراب خردش را از دست داده بود و زمام خویشتنداری از کف رها کرد، در نبرد با خواهشِ نفس شکسته، و چون پرگار سرگشته شد. سر به فرمانِ دختر ترسا نهاد و با عجز و نیاز

گفت: بی‌طاقت شدم ای ماهروی　　　از من بی‌دل چه می‌خواهی بگوی

گـر بـه هوشیاری نگشتم بت‌پرست　　　پیش بُت مصحف بسوزم مست مست

بدین سخن دختر ترسا از او خشنود شد و گفت: اکنون موافقِ طبع مـن شدی، و چون ترسایان آگاه شدند که شیخی پرهیزگار و مسلمان در پیرانـه سری به کیش ایشان درآمده او را همچنان که مست بود به دیر بردند و زنار بر کمرش بستند. صنعان از آن ساعت از مسلمانی دل برید؛ نه از کعبه یاد کرد و نه از پارساییش، و اقرار کرد که عشق دختر ترسا او را از خرد و دین بیگانه کرده، و به فرمان خود درآورده است.

آنگاه به آن گلرخ سیمتن گفت: هر چه گفتی کردم، بـه عشـقِ تـو شـراب نوشیدم. بت پرستیدم. خویش را میان خلقان رسوا کردم. در مدت پنجاه سال چنان دل از هوسها پرداختم و به خدمت خالق یکتا پرداختم که دلم گنجینه اسرارِ الهی شد، و رازی بر من پوشیده نماند، عشق تو به ناگاه در دلم خیمه زد، درِ بهشت را به رویم بست و درِ جهنم را به رویم گشود. این تغابن که بر من رفت به امید وصل تو بود.

دختر گفت: راستی را فداکاری کردی، در این هوس. در پیرانه سـری بـه جای این‌که همچنان به راه پارسایان و خداپرستان بروی از آنچه ترا به جهد و ریاضَت حاصل شده بود چشم پوشیدی و دل به وصالِ من بستی. اما کابینِ من سنگین است و بدین آسانی که پنداشته‌ای به من دست نمی‌یابی که بـی‌نوا و نادار و مستمندی، و چون به دست اندرت چیزی نیست بسان خورشید فرد و به تنهایی شکیبا باش.

شیخ از شنیدن این جواب تلخ و آرزوشکن دلگیر و اندوهگین شد و گفت: من شرط دوستداری به جا آوردم، سرِ تسـلیم بـه فـرمانت نـهادم و خـرد و مسلمانی و زهد پنجاه ساله را باختم. مریدانم همه روی از من برتافتند و بیگانه و بدگویم شده‌اند و اکنون در این سوداگری جز باد نصیبی به کف ندارم. شرطِ

انصاف نیست که چنین حسرت رسیده و زیان برده مرا به حالِ خود رها کنی. راست خواهی با تو در دوزخ بودن مرا خوشتر از بهشت بودن بی‌تست.

دختر ترسا گفت: ای پیر سودایی؛ اگر یک سال خوکبانی من کنی به جای کابین می‌پذیرم. و رام و یارت می‌شوم. تا باقی مانده عمرت را در کنارِ من به شادی بگذرانی.

شیخ چون هوش و خردش را از دست داده بود بدین شرط رضا داد و خوکبان دختر ترسا شد از آن‌که

در نهادِ هر کسی صد خوک هست　　　خوک باید سوخت یا زنار بست

و تو ای آن‌که این داستان را می‌خوانی مپندار که گمراهی تنها این پیر را افتاد بل‌که در درون هر کسی جرثومهٔ این خطر وجود دارد که چون فرصت یابد سر می‌کشد، و مایهٔ فساد روح می‌گردد؛ و اگر به خود آیی و نیکو بنگری هزاران خوک و بت در کمینِ خویش می‌بینی. مرد راه‌بین به عشقِ مجازی دل نمی‌بندد؛ باید بت سوز و خوک‌کش باشد، وگرنه چون شیخ صنعان سودازده و دشمن‌کام می‌شود.

باری، میانِ مریدان شیخ یکی از مریدانش خردمندتر و پاک‌روتر بود. او وقتِ عزیمتِ شیخ به روم در سفر بود، چون بازگشت و او را ندید حالش را پرسید. گفتند: سودا و هوس او را به گمراهی افگنده، در کمند گیسوی گلچهره‌ای ترسا به دام افتاده و کارش به وخامت انجامیده است. اکنون به سودای عشق معشوق زنار بر میان بسته و خوکبانیش را به گردن نهاده است. مریدِ روشن ضمیر به شنیدن این جواب سخت مضطرب شد و از بسیاری اندوه رنگ از رخش رفت. به درد گریست، به گروهِ مریدان عتاب کرد، و به درشتی و سخط گفت: ای تردامنان که آیین دوستداری و وفاداری به جا نیاورده‌اید، اگر به راستی پرستار و نیکخواه مراد خود بودید رها نمی‌کردید

بدان دام درافتد. روا این بود که برای ترساندنش جملگی به دروغ آهنگ زنار بستن می‌کردید تا وی از آنچه اندیشیده بود پشیمان گردد، و شما ای کافر نعمتان،

آنچه کرده‌اید از منافق بودن است　　　این نه یاری و موافق بودن است
هر که یارِ خویش را یاور شود　　　یار باید بود اگر کافر شود
وقتِ ناکامی توان دانست یار　　　خود بود در کامرانی صدْ هزار

شما مریدان سست پیمان همین که مرادِ خویش را در کامِ نهنگ افتاده دیدید از او روی گرداندید و گریختید. ننگ بر شما ای دونان سست عهد باد.

جملگی جواب دادند ما آنچه صواب و صلاح بود به وی گفتیم و سعی بلیغ کردیم باشد که به راهِ راست بازآید، اما چون دین و دل به عشقِ آن دختر ترسا باخته بود دلالتِ ما را نپذیرفت، و نهیب زد که وی را به حالِ خود گذاریم و به جایگاهِ خویش بازگردیم.

آن مرید خردور و صادق گفت: سزاوار و روا این بود که برای رهایی یافتن مرادِ خویش از آن دامِ خطرمند از خدا یاری می‌طلبیدید. او به لطف کَرَمِ عمیم خویش التماسِ شما را اجابت می‌کرد. اگر سخن شما در دل شیخ اثر نکرد یاری چون خالق کریم شما را بی‌قرار می‌دید رحمت خویش را دریغ نمی‌داشت.

مریدان از آسان‌گیری و غفلت خویش شرمسار گشتند و سر درپیش افگندند. مریدِ دل آگاه گفت: اکنون پشیمانی سود ندارد؛ برخیزید با هم به روم برویم. در آن جا برایِ رهایی مرادِ خود به درگاهِ حق تعالی بنالیم، باشد که پروردگار بر شوریده حالی و پریشان دلی ما رحمت آورد، و گره از کارِ فرو بسته‌مان بگشاید.

بدین سخن همه با هم راهِ روم در پیش گرفتند. چون بدان جا رسیدند به یادِ

خدا چهل شبانروز نالیدند و گریستند.

جمله را چل شب نه‌خور بود و نه‌خواب　　　هم‌چو شب، چل‌روز نه‌نان و نه‌آب

از زاری کردن و استغاثه نمودنِ آن قومِ پاک، جوش و خروشی صعبناک در فلک افتاد. سبزپوشان عالم بالا از گریه مداوم آن گروه حاجت خواه جامهٔ کبود بر تن کردند، سرانجام پس از چهل شبانرور ناله و زاری و اشکباری تیرِ دعایِ آنان به هدفِ اجابت رسید

صبحدم بادی درآمد مشکبار　　　شد جهانِ کشف بر وی آشکار

مصطفی را دید می‌آمد چو ماه　　　در بر افگنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتابِ رویِ او　　　صد جهان جان وقف یک سر مویِ‌او

آن یگانه مرید صادق به دیدن حضرتِ پیامبر از جای جست، دامنش را گرفت و به زاری گفت: ای برگزیدهٔ خلقان، شیخ ما را ازتیه ضلالت برهان.

مصطفی گفت ای به همّت بس بلند　　　رو که شیخت را برون کردم ز بند

میان شیخ و ربِ جلیل از دیرگاه گرد و غباری تیره پدید آمده بود، آن غبارِ سیاه را از میان دو دوست برداشتم. گناهِ آن گم کرده راه به آب توبه شسته شده، و

تو یقین می‌دان که صد عالم گناه　　　از تفِ یک توبه برخیزد ز راه

مرید از شادی این بشارت مدهوش شد، و چون به خویشتن آمد جمله یاران را مژده داد. همه شادمان پیش شیخ رفتند و دیدند که زنار از میان گسسته و بر زمین افگنده، از ترسایی روی برتافته و به مسلمانی بازگشته است.

شیخ چون آنان را دید از شرمساری جامه بر تن درید، و به نشانِ عجز خاک بر سر افشاند. آن همه اسرار قرآن و اخبار که از لوح ضمیرش سترده شده بود به یادش آمد، و دگر بار حکیمی فرزانه و دانا شد. مریدانش به شکرانهٔ این‌که از دامِ عشقِ مجازی رسته بود او را در برگرفتند. شیخ غسل کرد و خرقه

پوشید و با مریدانش راه حجاز در پیش گرفت. از روی دیگر همان روز دختر ترسا به خواب دید که خورشید او را در میان گرفته، و به او گفت مسلمان شو و به دنبالِ شیخ بشتاب، و همچنان که او پیروی عشقِ مجاز کرد و گم‌ره شد تو رهسپارِ طریق حقیقت شو. تو او را از راهِ راست منحرف کردی اکنون که به راهِ حقیقت بازآمد وی را پیروی نمای.

رهبرش بودی بسی همره بباش   چند از این بی‌آگهی آگه بباش

چون آن عذرای گل‌عذار از خواب بیدار شد دلش از آفتاب عرفان روشن شده بود خویش را در عالمی دیگر یافت. جامه از شوق بر تن درید، نعره زد، و با دلی افروخته از نورِ ایمان به دنبالِ شیخ و مریدانش دوید. اما ندانست از کدام سو به راه نهاده‌اند. از غایتِ سرگشتگی و عجز رو به درگاه خدا کرد و به زاری گفت: ای دستگیر درماندگان و گم‌گشتگان، عورتی گنه‌گار و مستمندم، یکی از بندگانِ صالح ترا از راه حقیقت به درکرده‌ام تو که کریم و خطابخشی جرم مرا ببخشای. خطا کرده‌ام و از ساده دلی چشم آفرین دارم، اکنون دین حق را پذیرفته‌ام، مسلمان شده‌ام و امیدم به دستگیری تست.

در این حال هاتفی به گوش پیر انداخت که دختر ترسا مسلمان شده و در طلب تو سرگردان مانده است. بر تست که بازگردی، وی را بیابی و همراه خویش کنی.

شیخ از آن جا که رسیده بود بازگشت. در دلِ مریدانش شور افتاد که مگر توبه شکسته و دگر بار عشق مجازی اختیار از کَفَش ربوده. به او گفتند مگر باز اختیار عقل به دستِ عشق سپرده‌ای و دیو هوس بر تو شبیخون زده که دگر بار رو به قفا نهاده‌ای. شیخ بشارتِ هاتف را به مریدانش گفت. جملگی برای یافتن دختر روان شدند. چون لختی رفتند دیدند دختر در حالی که از بسیاریِ درماندگی زرد روی شده بود و گیسوانش را گَردِ راه پوشانده بود برهنه‌پای و

لنگ لنگان قدم پیش می‌نهاد. چون مسافتی جلوتر آمد از شدت ناتوانی بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. شیخ چون او را بدان حال دید چندان بر چهره‌اش اشک فروبارید که به هوش آمد. آن‌گاه دختر در پایِ او افتاد و گفت: بر من اسلام عرضه کن تا سبکبار و رستگار شوم. بدین سخن در جمع مریدان غلغله افتاد، و دل آن صنم سیم اندام از ذوق ایمان بی‌قرار شد، و خطاب به یاران گفت: اکنون از دوری درگاه رّب جلیل طاقتم طاق شده و آرزومند و مشتاقم که هر چه زودتر به او بپیوندم.

چون ار این جهانِ برآشوب درگذرم

از آن ستم که در حق شیخ شما کرده‌ام درگذرید

او در روزِ شمار بر من خصمی مکنید.

این گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. در این بحر مجاز قطره‌ای بود و به دریای بی‌کرانه حقیقت پیوست.

زین چنین افتد بسی در راهِ عشق　　　این کسی داند که هست آگاهِ عشق

دربارهٔ مثنوی مهر و ماه

مولاناجمالی یا شیخ جمالی ملقب به قمرالدین‌ناظم مثنوی مهر و ماه در حدود سال ۸۶۲ هجری قمری برابر ۸۳۷ شمسی در حوالی دهلی به دنیا آمد. در طفلی پدرش درگذشت، اما یتیمی وی را از کسب دانش بازنداشت، و با وجود نابسامانیها و محرومیتهای بسیار چندان به کسبِ علم کوشید که در نظر دانشمندانِ زمانِ خود محترم و معتبر شد. وی با سه تن از پادشاهان لودی: بهلولِ لودی، نظام خان سکندر شاه دوم، ابراهیم لودی دوم، و دو تن از سلاطین مغول هند: بابرشاه ۹۳۷-۹۳۲ قمری، همایون شاه، نخستین دورهٔ سلطنتش ۹۴۷-۹۳۷ ، همزمان بود. او در سال ۹۴۲ در هشتادسالگی درگذشت، و در خانه‌ای که سالها در آن زندگی کرده بود، در گوری که به زمانِ حیات خود کنده بود به خاک سپرده شد.

جمالی در مدت عمرش به اقصای زمین سفر کرد از جمله ضمن مسافرت به ایران شهرهایِ هرات، تربتِ جام، مشهد، نیشابور، سبزوار، تربت حیدریه، گناباد، خرقان، بسطام، نایین، اردستان، شیراز، را سیاحت کرد.

از مولاناجمالی چند اثر به جا مانده که مشهورترین آنها مثنوی مهر و ماه است که به سالِ ۹۰۵ قمری به تشویقِ افاضلِ تبریز به سبک و شیوهٔ مهر و مشتری عصار تبریزی متوفی به سالِ ۷۸۴ پرداخته است. مثنوی مرآةالمعالی، محتوی ۶۳۹ بیت، و تذکره سیرالعارفین مشتمل بر شرحِ حال بعضی از مشایخ از جمله دیگر آثار اوست.

گفتنی است که داستان مهر و ماه گرچه ظاهراً افسانه‌ای سراسر عشقی می‌نماید امّا ضمنِ آن بسیار دقایق عرفانی و اخلاقی آمده است.

داستان «مهر» و «ماه»

زمانی‌که در زادگاهم زندگی می‌کردم، روزی به ناگاه شوقِ زیارتِ خانهٔ خدا و مزار متبرک حضرتِ پیغمبرِ اکرم درِ دلم افتاد، و چنان بی‌تاب گشتم که روزی چند ازآن پس قدم در راهِ آن مقصدِ شریف نهادم

ز خویشان و عزیزان دل بریدم   غریبی را صلاحِ خویش دیدم

و بعد از این که ماهی چند رنجِ سفر را بر خود هموار کردم به شهرِ تبریز رسیدم. بزرگان و افاضل آن شهر عزیز کرامتها کردند، و

بــــه راهِ دوســـتی و رویِ یــــاری   بــــه شــرطِ هــمدلّی و غــمگساری
شدند این خسته دل را در شب و روز   بــــه تــــنهایی چــراغِ خــاطرافــروز

هر چند از دوریِ یارانِ زادگاهم دلی پر خون داشتم به دیدنِ آن مردمیها و مهربانیها غمِ فرقتِ احباب، و رنجِ آن سفر دور و دراز از خاطرم رفت. روزی در انجمنی که آن مهروران به شادیِ حضور من پرداخته بودند چند تنِ ایشان به نظم کشیدنِ داستانِ عشقی و عرفانی مهر و مـاه را پیشنهادِ خـاطرکردند. حرمت خواهش آنان به کار آغاز نهادم و چنین پرداختم :

در بدخشان پادشاهی دانا و همایون فال بود که بر سرزمینی پهناور سلطنت

می‌کرد. در حَرَمِ این پادشاهِ دادگر افزون بر صد زنِ زیبا و دلارام وجود داشت، اما از هیچ یکِ آنان فرزندی به دنیا نمی‌آمد. پادشاه از نداشتنِ فرزند همیشه ناشاد واندوهگین بود، و چون به هیچ افسون به مراد نمی‌رسید از سرِ ناچاری به درویشان روی آورد، مگر از برکتِ نفس و دعایِ ایشان کامیاب گردد.

در حوالی پایتختِ پادشاه کوهی بود، و در آن جا درویشی دل از جهان بریده و مستجاب‌الدعوه معتکف بود. ندیمانش به وی گفتند اگر آرزویش را به آن درویش بگوید باشد به دعایِ وی خدا مرادش را برآورد.

پادشاه که سخت در آرزویِ داشتن فرزند بود رهنمایی وزیرانش را پذیرفت و با چند تنِ آنان راهی کوهی شد که درویش یکی از غارهایِ آن را خلوتگهِ پرستشِ ذاتِ لایزال قرار داده بود.

شاه و همراهانش بدان کوه رسیدند. جا به جا چند غار دیدند که درونِ همهٔ آنها چون زلفِ بتان و گورِ گنه‌کاران تاریک بود، اما از درونِ یکی از آنها نوری خیره کننده می‌تافت. شهریار و ندیمانش رو به آن غار نهادند، و چون به آن جا رسیدند همه کلاه بزرگی از سر برگرفتند، از آن که

به درگاهِ گدایان الهی نمی‌زیبد حدیثِ پادشاهی

چون شاه آن درویش را که دلش آیینهٔ سرِّ الهی بود برابرِ خود دید رو بر خاک نهاد و زمین بوسید، و درویش که دلش از غایتِ صفا و پاکیزگی به رازهای ناگفته آگاه بود، به فراست حاجتِ شاه را دریافت، اما به لطف و مهربانی گفت: چگونه شد که دلت به دیدارِ درویشان مایل گشت؟ شاه گفت: بدین آستان به این امید پناه آورده‌ام که از خدا بخواهی به من پسری کرامت فرماید، ازآن که پادشاهی که پسر ندارد چنانست که سر و افسر ندارد.

درویش برایِ مراد یافتن پادشاه به درگاه خدا دست به دعا برداشت و مناجاتِ بسیار کرد. پروردگار بی‌همتا و مهربان به دعایِ درویش حاجتِ شاه

را برآورد، و

بـه بـاغ خـرّمی از سـروِ آزاد　　　به سر سبزی برآمد شاخ شمشاد

همین که گُل آرزویِ شاه از گلزار مقصود شکفت به شادیِ آن درِ گنجهایش را به روی بینوایان گشود، و آنان را از مال بی‌نیاز کرد. چون فرزندِ شاه نخستین روزِ ماه بدنیا آمد پدرش او را «ماه» نامید. آن گاه اخترگران را احضار فرمود تا در طالعِ فرزندش بنگرند. ستاره شناسان شمارِ اصطرلاب کردند. مهتر آنـان پس از دقیقه‌ای چند نخست به خنده لب گشود و بعد از لختی گریست. شاه از کار او در شگفت شد، و به او گفت:

ترا این گـریه و خـندیدن از کیست　　　غمت گو از کجا و شادی از چیست

غم و شادی به یک جـا درنگـنجد　　　بـه گـاه غـم مـی و سـاغر نگـنجد

مهتر اخترگران پادشاه را دعا و ثنایِ بسیار کرد و گفت گردش خورشید و ستارگان چنین می‌نماید که این شهزاده پادشاهی نامور و بلندآوازه می‌شود، به گاه جوانی به دام عشق ماهرویی گرفتار، و چنان در این کار شهره می‌شود که داستانی نو می‌آفریند، و حدیثِ لیلی و مجنون از یادها می‌رود.

شاه به شنیدنِ این سخنان به فراست دریافت که پایانِ این عشق ورزیها چون عشقِ لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شادی آفرین نیست، اما به هر روی دل بد نکرد، و زبان به دعایِ خیرِ فرزندش گشود، و

بگفت آخر خدایش یار بـادا　　　ز شاخ بخت برخـوردار بـادا

باری، شهزاده از گاه تولد همان سان کـه مـاهِ نـو شب بـه شب بـه کـمال می‌گراید، روز به روز می‌یالید در پنج سالگی رویش چون ماه می‌درخشید، و در ده سالگی طلعتش از ماه شبِ چهارده تابنده‌تر بود. چشمان سـیاهش از چشمِ آهو زیباتر ودلفریب تر، و دهانِ تنگَش از غنچه گل روان پرورتر بود.

بـــه شـوخی هـر کـرا آواز مـی‌داد　　　دلش را مــــی‌ربود و بـــاز مـی‌داد

هـــزاران ســـروقدِ عـــنبرین مـــو　　چـــو زلف آشـفته بـر رخسـارهٔ او
چـو او لوءلوء نـمود از لعلِ خـندان　　ز خـجلت نـاردان شـد تـرش دنـدان
چه گویم کاین چنین یا آن چنان بـود　　ز خوبی هر چه گویم بیش از آن بـود

چون سالیانِ عمرش به هجده رسید در شمشیرزنی و نیزه‌اندازی و کوبیدن گرز بی‌همتا بود. چون بدین هنرها آراسته شد شاه تاج و تخت و خزائنش را بدو سپرد. شاه نو یک شب که از روز نوروز طرب خیزتر بود

شبی چون سنبل مشکین سمن سـای　　شـبی چـون خـطّ مـحبوبان دل آرای
شـبی چـون نـو عـروس پـر ز زیـور　　حـــریرِ زرنگـــارین کـــرده در بـــر

مجلسانه و بساطِ شادمانی آراست. او و وزیران و ندیمانش درِ دولت بـه رویِ دل گشودند، تا سحرگاه به عیش و عشرت نشستند، چون نسیم سحرگاهی وزید هرکس به خانهٔ خویش رفت و شاه در تنهایی در بستر آرمید. همین که در خواب شد حصاری به خواب دید که گردش را دریا فراگرفته بود. در آن حصار شهری خوش منظر و آبادان و فرحزا وجود داشت کـه دارای دوازده برجِ برآمده از یاقوت، و در هر برجی کاخی از لعل بود. همچنین در هر اتاقِ هر یک از کاخها تختی از گونه گون گوهرها بود، و

به هر تـختی نشسته لعبتی چـند　　همه شکر لب و شیرین تر از قند
هـمه گُـل عـارضان و نـارپستان　　هـمه چـون غـنچه گـلزار خـندان
همه بر گـل کشـیده شـاخ سنبل　　ره تـقوا زده زان سـنبل و گُـل

درونِ اتاقی از یک کاخ، تختی زیبا مزّین به گونه گون گوهرهای خوش آب و رنگ بود. بر آن تخت خوبرویی جوان و دلارام که از همهٔ گلچهرگان گـرو می‌برد تکیه زده بود، و گروهی مهرویان گردش را گرفته بودند. دهـانِ آن بتِ فروزندهٔ دلجو رونقِ پستهٔ خندان را شکسته، و گوهرِ دندانش جلوهٔ صدف را کاسته بود.

یکـی خـالش بـه زیـر چشم جـادو		فـتاده نـافه‌ای از نـافِ آهـو
به خوبی چون خم ابروی خود طاق		غـمش پـیوسته جـفتِ جـانِ عشّاق
دو زلفش تـا مـیانش پـیچ در پـیچ		دهانش چـون مـیانش هـیچ در هـیچ
بـه زیـرِ ابـرویِ او چشـمِ پـر خـواب		دو هـندو سـر نـهاده زیـرِ مـحراب

«ماه» چون در عالمِ خواب چهرهٔ دلفروز و رؤیاآفرین آن بتِ طناز را دید چنان بی‌خویشتن گشت که به وی نزدیک شد و خواست دزدانـه بـه رویش بنگرد. آن دوشیزهٔ نورس دلارام بر او نهیب زد که خویشتندار باش و نزدیک تر میا. ماه از نهیب بیم انگیز آن بتِ رعنا چنان در وحشت افتاد که از خـواب بیدار شد از آن دم چنان به عشقِ آن گلچهرهٔ افسونگر گرفتار آمـد کـه آرام و قرارش رفت.

نه صبرش تا زمـانی گـیرد آرام		ز بی‌صبری همی نـالید بـی‌کام

ندیمانش پدرِ او را از حالش آگاه کردند. وی پریشان دل و دردمند گشت، . با تحّسر و تأثر به او گفت: امید داشتم که به گاهِ پیری و درماندگی دستگیرم باشی، دریغ که آرزویم بر باد رفت، و روزگارِ بدفرجام شیشهٔ اقبالِ مرا بر سنگ زد.

«ماه» چون شکوه هایِ شماتت آمیز پدر را شنید زبان به پوزشگری گشود و گفت: ای پدرِ گرامی و مهربان، من به سزا می‌دانم که وجودِ من از برکتِ هستی تست، اما چه سود که در گلشن زندگی تو من خاری شده‌ام که جز خلیدن به سینهٔ پر مهرت حاصلی ندارم. افسوس که آن خواب بدفرجام امیدهای ترا بر باد داد، و زندگی مرا تباه کرد. کاش در عالمِ رؤیـا رویِ آن گـلچهرهٔ فـتّان را نمی‌دیدم. سزاوار چنان است دیده‌ام که مرا به چنین شوربختی گرفتار کـرده برکَنم.

پدر چون دردمندی و آزردگی پسرش را دریافت از سرِ رحمت و رأفت به

او گفت: آدمی نباید به خواب وخیال خود را چنین پریشان دل و آشفته روزگار کند. اگر اندکی به خود آیی و خرد را پیشوایِ خود سازی این خیالهای گمراه کننده از سرت بیرون می‌رود. برایِ این‌که بر هوس پیروز شوی به گردش طبیعت و شکار بپرداز، چوگان بازی کن، و در بوستانها به تماشایِ سبزه و گل روی آور.

«ماه» گفت: خداوندگارم، چنان به عشقش گرفتار شده‌ام که قرار و آرامم نمانده، مگر سودایی را به بوی عود درمان می‌توان کرد. هر دم گویِ ذقن و گیسویِ درازش را به یاد می‌آورم، دلم سرگشته و پریشان می‌شود و یادِ گوشهٔ ابروان، و نرگسِ چشمانش به جانم آتش می‌زند.

پادشاه را وزیری هوشمند، خردور، دانا و چاره اندیش بود. قضا را در همان روز که ماه از مادر زاده بود عطارد پسرِ وزیر به دنیا آمده بود. این دو از کودکی با هم بالیده بودند و به یکدگر انس و الفت داشتند. چون با هم یکدل و همزبان بودند اگر فی‌المثل دلِ «ماه» به سببی آزرده می شد عطارد از غم او جامه بر تن می‌درید.

باری، شاه روزی دستورش را در خلوت نزد خویش نشاند، ماجرای خواب دیدنِ پسرش، و عاشق شدنِ وی را بر آن دختر به وی بازگفت، و گفت اگر معشوقش وجود داشت به هر تدبیر او را به مرادش می‌رساندم، اما چکنم که در جستجویِ چیزی موهوم نمی‌توانم بکوشم. وزیر لختی سر به جیبِ تفکر فروبرد و پس از دقیقه‌ای چند گفت: هاتفی در دلم انداخت که باید چارهٔ این کار را از درویشی که در غاری واقع در کوه مجاورِ شهر معتکف است، و روزگار را به پرستشِ خدایِ یگانه می‌گذراند بخواهیم. او وارسته پیری است روشندل که هیچ رازی بر او پنهان نیست.

شاه به شنیدن این سخن شادمان شد. بر وزیر آفرین خواند، و روز بعد او و

دستور و ماه بر اسب نشستند، وراهِ کوهی را که غار در آن بود پیش گرفتند، و چون به درِ غار رسیدند هر سه از اسب فرود آمدند و به دیدن درویش رفتند و چون او را دیدند، شاه شرح عاشق شدنِ پسرش را به دختری که در خواب دیده بود به درویش گفت و از او چاره‌گری خواست.

چـو درویش خـداجـو از لبِ شاه — سراسر کرد روشن قصّهٔ «مـاه»
چو شاخِ گل دوتا گشت آن خردمند — بـنفشه وار سـر در پـیش افگـند

پس آن گاه سر از زانو برداشت و گفت در مغرب زمین شهری است به نامِ «مینا» که پادشاهش بهرام شاه است. او دختری دارد به نامِ «مهر» و گلچهره‌ای که به خواب بر پسرت نمایان شده اوست، و دانم که این دو به هم می‌رسند. وزیر گفت مرا پسری است که با شهزاده در یک روز به دنیا آمده‌اند، و همدل و مهربانند بگو تا سرنوشت او چیست. درویش فرمود غمِ او مخور که دوستیِ این دو پاینده است. «ماه» پادشاه می شود و عطارد وزیرش.

از آن پس شاه و وزیر و «ماه» درویش را وداع گفتند، و به شهر بازگشتند. پس آن گاه شاه بر نقاشی چیره دست فرمود نقش «مهر» را از روی نشانیهایی که «ماه» می‌گوید بکشد. صورتگر فرمان برد، و

چو «ماه» آن نقش زیبا در کَفَش دید — دلش از آتش غـــیرت بــجوشید
بــدو فــرمود کـاین نـقش نگـارم — بـه دستِ مـن بـده تـا خـود نگـارم
روا نـــبود کـــه نـقش چـهرهٔ یـار — گـذارد عـاشق افـتد دست اغـیار

پس از چند روز «ماه» با «عطارد» بـه امـیدِ رسـیدن بـه دیـارِ مـعشوق از بدخشان رو به دیارِ مغرب زمین نهادند. گروهی مردانِ سپاهی نیز همراه خود بردند. پس از این که از کوهها و دشتها گذشتند، و بیابانها بریدند به کنار دریا رسیدند. در آن جا به کشتی نشستند، و پس از بیست روز بـه یک فـرسنگی ساحل رسیدند، و همگی شاد شدند. در این هنگام ناگهان ابری تیره رنگ در

آسمان پدیدار شد، و کشتیبان گفت که این نشان برخاستن توفانی توفنده و سهمگین است. بسی نگذشت که چنان که ناخدا گفته بود توفانی مهیب و وحشت انگیز به حرکت درآمد. ار نهیب و صولت توفان کشتی دستخوش موجهای شکننده شد درهم شکست، و سرنشینانش هر یک به جایی افتاد. «ماه» تخته پاره‌ای دید، بدان آویخت، و چندان بدین حال ماند تا به ارادهٔ پروردگار توفان فرونشست، موجها آرام گرفت، و «ماه» شناکنان خود را به ساحل رساند. چنان فرسوده و بی توان گشته بود که در کناره بی‌هوش بر زمین افتاد، و روز بعد چون صبحگاهان ساحل از نور و حرارت خورشیدِ روشن و گرم شد به هوش آمد. آن گاه از بختِ بد و شومی طالع، و تنهایی خویش چندان گریست که زمین از اشک خونینش لاله گون گشت.

قضا را در آن وقت سیلی خروشان و جوشان فرارسید، «ماه» را در ربود، و در راه ماری به پایش پیچید. پس از آنکه «ماه» خود را به درختی که در گذرگاهِ سیل بود آویخت، و سیل مار را با خود برد، بر زمین فرود آمد، و چون خویش را تنها و بی‌کس دید خطاب به بادِ صبا گفت:

دَمَت آرام جان بی‌قراران	وجودت حاملِ پیغامِ یاران
شمیم تو چمن را آب داده	دَمَت در زلفِ سنبل تاب داده
چمن سرسبز از ریحانیِ تو	سمن خوش بو ز مشک افشانی تو
دهانِ غنچه در گلزار، خندان	ز لطفِ بوسه‌ات حاصل کند جان
من بی‌صبر و دل را هم‌نفس باش	دَمی لطفی کن و فریاد رس باش

بر منِ درماندهٔ فرسوده جان رحمت آور، پری وار به کویِ معشوق پریرویِ من بگذر، و چون به وثاقش درآیی از سویِ من سر به پایش بنه، وقتی قامتِ سروش را دیدی، قدِ چون کمان مرا یاد کن، و آن گاه که به لبِ میگونش نگاه کردی چشم پرخون مرا یادآور. سپس به او بگو، ای خورشیدِ چرخِ دلربایی، تا

چند مرا به آتش دوریِ خود می‌سوزانی؟ تو خورشیدی و از جوهرِ پاکی، و اگر خورشید بر ذره‌ای بتابد چه نقصان در او پدید می‌آید؟ ای قوّتِ جان و دلِ من چرا باید همواره صبح امیدم از بی‌مهریِ تو شام باشد. ماه از بی‌کسی و تنهایی بدین سان زمانی دراز با بادِ صبا سخن گفت.

از رویِ دیگر عطارد که پس از نجات یافتن به ساحل افتاده بود روزی چند خسته و کوفته و گرسنه در پی آب می‌گشت. روزی که بالایِ کوهی رفته بود نظرش به بوستانی افتاد که در مرغزاری خوش منظر بود. چون نزدیک آن باغ آمد گلستانی فرحزای دید که از باغ جنان گرو می‌برد. در آن باغ کاخهای بدیع بود، و

به زیـرِ سـروِ نـاز و سـایهٔ بـید — روان صد چشمهٔ روشن چو خورشید
دمـیده بـر لبِ جـویش ریـاحین — چـو بـر لعلِ نگـاران خـطّ مشکـین
بـه هـر سـو سـنبلِ تـر بر سرِ آب — چـو زلفِ گـلرخـان بـر رویِ مـهتاب

آن سو تر، برآمده از سنگِ مرمر و یشم و رخـام حـصاری دیـد و چـون نزدیکِ آن رسید دید دیو رویی که دهانش چون غار جهنم، دندانهایش چون ستون، و چشمانش آتش و دود سرخ بود، به زنجیر بود. «عطارد» و سپاهیانی که همراهش بودند از جدایی «ماه» همچنان می‌گریستند. پسرِ وزیر از انـدوهِ بسیار چون نرگس پژمرده بی‌آب شده بود

هـلالی گشـته آن قـد نکـویش — ز دردِ دل چـو خیری رنگ و بویش
ز نـرگس لالهٔ گـلگون فشـانده — چمن چون ارغوان در خون نشانده
ز هـجر رویِ او در آه و زاری — بـه یـادِ مـویِ او در بـی‌قراری

«عطارد» چندان از دوریِ «ماه» بی‌تابی و ناله کرد و گریست که خوابش در ربود. در عالمِ خواب خود را در بهشتی دلگشا و پر نور دیـد کـه سـرایـی از خشتهایی زر در آن بود، و در آن کسی دید که از پرتوِ وجودش همه جا روشن

شده بود.

جمالِ جانفزایش مظهرِ حق　　　به رخسارش مقّید نورِ مطلق

«عطارد» چون آن مظهر پاک را دید بسان سایه چون دردمندان در پایش به خاک افتاد، و

بگفتا الغیاث ای سرورِ دین　　　مدارِ مسند طه و یاسین

اکنون که ترا به خویش بر سرِ رحمت و رأفت می‌نگرم چرا از دیگران داد خواهم. اگر تو دستم را بگیری هرگز افگنده و زبون نمی‌شوم. آن مظهرِ پاکی لب به تبسم گشود. «عطارد» را از زمین برداشت، و فرمود: از این پس نگران و غمگین مباش، به تو مژده می‌دهم که پس از سپری شدن یک هفته به دوست و همسفرِ خود می‌رسی.

«عطارد» بدین بشارت چنان شادمان شد که فریاد کشید، و بدان صدا از خواب بیدار شد. پس آن گاه سر به سجده نهاد، و پروردگار مهربان را نیایش کرد و لب به خنده گشود. همراهانش گفتند ما تا مدتی پیش جز ناله و گریه از تو چیزی ندیدیم، چه شد که اکنون چنین شکفته حال و خندان شده‌ای؟ گفت شما نیز شادمان و خندان باشید که بزرگی در عالمِ خواب به من فرمود که بعد از یک هفته ما و «ماه» به هم می‌رسیم.

از رویِ دیگر «ماه» از دردِ جدا ماندن «عطارد» و سپاهیانش چهرهٔ گلگونش چون خیری زرد و تنش چون تارِ مو باریک شده بود. هردم از بسیاری درد به زخم ناخن رویش را می‌خراشید و از حسرت و رنج لبانش را به دندان می‌گزید. روزی ناگهان به خواب رفت، و درعالم رؤیا هاله‌ای از نور و میانِ آن چهرهٔ خضر را مشاهده کرد. «ماه» به ادب بر او سلام کرد، خضر به لطف و مهربانی جوابِ سلامش را داد و گفت: آمده‌ام تا ترا از رنج و غم برهانم. دستت را به من بده،و لحظه‌ای چند چشمانت را ببند. «ماه» دیدگانش را بر هم نهاد و

پس از دقیقه‌ای به فرمانِ رهنمایش چشمانش را گشود. خضر از نظرش غایب شده بود، او خود را کنارِ چشمه‌ای دید. در آن جا صوفیی سبز پوش دید که از غایتِ وارستگی

هر آن رازی که پنهان بود در خاک　　　مـراو را بـود پـیدا در دلِ پـاک

«ماه» مرید و معتقدِ او شد. سپس در چشمه تنش را شستشو داد، و چون بیرون آمد «عطارد» را که در آن هنگام در پی صید به هر سو می‌گشت از دور دید. بی‌درنگ به سویِ او شتافت «عطارد» به دیدن وی خـود را بـر پـای او انداخت. «ماه» او را از زمین برگرفت، رویش را بوسید و در آغوشش کشید.

به یگدیگر بدین سان آرمیدند　　　که غیر یکدگر چیزی نـدیدند

این دو سرگذشت ایام دوری خویش را به هم بازگفتند. از آن پس «ماه» به «عطارد» گفت: مرا قصدِ کشتن دیو رویی که بر درِ قلعهٔ طربلوس به زنجیر است در دل افتاده است. سپس با عده‌ای از سپاهیان روانهٔ آن قلعه شدند، و چون بدان جا رسیدند «ماه» دانست که کشتنِ آن وجودِ مهیب جز از راهِ کور کردنِ چشمانش میسر نیست، از این رو تیر در کـمان نـهاد و چشـمانش را نشـانه گرفت.

به چشمش شد خدنگش آن چنان غـرق　　　کـه از مـژگان سـرِ مـویی نشد فـرق
ز بـــانگش آن چـــنان غــوغا بــرآمــد　　　زمــین چــون آســمان از جــا بــرآمــد

آن گاه «ماه» و «عطارد» و جملهٔ لشکریان بدان شهر که دیوارهایش از نقره، و درِ هایش از زر بود درآمدند، و چندان زر و انواعِ گوهر دیدند که از حدِّ گمان و قیاس افزون بود. در آن شهر کوشکی وجود داشت که به جای سنگ یاقوت و به جایِ گِل مشک در آن به کار رفته بود.

باری، همین که ماه شهر طربلوس را تسخیر کرد، و درِ نیک‌بختی به رویش گشوده شد به داد و دهش پرداخت. خبر به بهرام شاه پدرِ «مهر» رسید، و چون

به تواتر شنید که از زمانِ پادشاهی سلیمان بـه بـعد کسـی بـه گشـودن شـهر طربلوس توفیق نیافته سخت در شگفت شد و دانست شهریاری که چنین کار بزرگ کرده سراسر کشورها را از روم تا شام زیـر فـرمان خـود در مـی‌آورد. وزیرش را احضار کرد و گفت هم اکنون جاسوسی چست و چالاک و فتن به طربلوس بفرست تا از آن شهر و احوال «ماه» خبر بیاورد. وزیر سعداکبر یکی از نزدیکان بهرام شاه و محرمان ((مهر)) را که مردی روشن بین و تیزنظر بود بدین کار برگزید و به شاه معرفی کرد. بهرام شاه صورتِ حال را بدو گفت و از هر جنس چیز که برایِ سفر به کار بود به وی داد. سعداکبر بی‌درنگ راهِ شهر طربلوس را در پیش گرفت. چون بدان جا رسید، و بندگانِ «ماه» وی را دیدند او را در سرایی که نامش دارالامان بود فرود آوردند و «عطارد» را خبر کردند، وی به لطف و محبت نام و منزل و اسمِ پادشاهش را پرسید، و سعداکبر چون جز از راست گفتن چاره نداشت گفت: نامم سعداکبر است، از مردمِ شهر مینا هستم و اسم پادشاهم شاه بهرام است.

«عطارد» به شنیدنِ نام بهرام شاه نزد «ماه» دوید، و خـندان بـه او گـفت: شادباش که شام هجران به پایان نزدیک شده، و چنین می‌نماید که ترا دیدارِ «مهر» آسان می‌شود. «ماه» چون نامِ دلدارش را شنید رویش چون گـل تـازه شکفته شد، و گفت: بگو چه خبر داری.

«عطارد» جواب داد ساعتی پیش کسی به نام سعداکبر از شهر مینا از سوی شاه بهرام رسیده است. آن گاه «عطارد» سعداکبر را نزد «ماه» بـرد. فـرستادهٔ بهرام شاه به دیدنِ «ماه» بر او تعظیم کرد. «ماه» وی را نوازش فرمود و خلعتها داد. پس آن گاه «عطارد» به منزلگه سعداکبر رفت، و با او به گرمی از هر در به گفت و شنود پرداخت، پس گردان گردان سخن را به شهر و شهریار او کشاند. سعداکبر گفت: شهرِ ما مینا نام دارد که به زیبایی از مینو گرو می‌برد. پادشاهِ ما

شاه بهرام است، و جز دختری تازه رسیده و دلفریب و هوش ربا فرزند ندارد

رخش خورشید و نامش «مهرِ» دلکش　　ز مـــهرش در دلِ خـــورشید آتش

همین که نام «مهر» بر زبان سعداکبر رفت اشک از چشمانِ «عطارد» جاری شد، و چون لختی گریست سعداکبر را از خوابی که «ماه» دیده بود و از تعبیری که درویش کرده بود آگاه ساخت. پس آن‌گاه هر دو نزدِ «ماه» رفتند، و «عطارد» آنچه از سعداکبر شنیده بود به او گفت. «ماه» دگر بار فرستادهٔ بهرام شاه را نزد خود خواند، و از دلداگی خود به «مهر» سخنها گفت و سعدِاکبر در جوابش گفت: ای شهریارِ جوان بخت، غم مدار که من به تدبیر تو و او را به هم می رسانم، و چه بهتر که بهرام شاه را چون تو دامادی تمام خلقت باشد. اما این کار را تأمل باید.

پس آن گاه «ماه» به سعداکبر مال و خواسته بسیار بخشید و او را نزد بهرام شاه فرستاد. وی چون به مینا رسید شاه، او را نزد خود خواند، و از احوالِ «ماه» پرسید. سعداکبر زمین بوسید

نـــخستین مـدح کـرد از گـوهرِ شـاه　　پس آخِـــر کـرد پـیدا گـوهرِ «مـاه»
کـه شـاها گـر فـلک عـالم نـوردد　　زمـین چـون آسـمان سـرگشته گـردد
نـــبیند مـــثلِ او صـــاحبقرانـــی　　مـــهی خـــورشید رویـــی مـهربانی
چه از حسن و چه از خلق و چه از زور　　ز مـاهی تـا بـه مـه انـداخـته شـور
بـه علم و حکـمت و عـقل و کیاست　　بـــه فکـر و دانش و فـهم و فـراست
ز افـــلاطون و لقـــمان گـوی تـمیز　　ربـــاید حکـــمتش از بـــوعلی نـــیز

اگر از اصل و نسبش بپرسی شهزاده‌ایست که تا هفت پشت نیاکانش همه پادشاه بوده‌اند. بازیگری روزگار او را از مشرق زمین به دیار مغرب افگنده، پدرش دستوری بخرد و پاک رو دارد که او را فرزندی گزیده است. این دو با گروهی سپاهی راهِ سفر در پیش گرفته‌اند، و چون برایِ گـذشتن از دریـا در

کشتی نشستند قضا را توفانی مهیب برخاست. کشتی این دو از هم جدا افتاد و هر یک به سرنوشتی دچار شد. سعداکبر چون سخن بدین جا رساند خاموش شد.

سخنگو گر چه احوالش بیان کرد　　　ولی مقصودِ اصلی را نهان کرد

از آن که مصلحت ندید به یکبارگی از راز دلدادگی «ماه» به «مهر» پرده برگیرد.

شاه به شنیدنِ سرگذشت «ماه» و «عطارد» انگشت حیرت و حسرت به دندان گزید و بر «ماه» آفرین خواند، و در دلش افتاد که «ماه» و «مهر» جفتِ هم شوند. آن گاه سعد ناآسوده از رنجِ راه نزد «مهر» رفت، و در برابر او چهره بر زمین سود. «مهر» سرِ او را از خاک برگرفت نخست از رنجِ سفرش پرسید، پس آن گاه از حال و سرگذشت «ماه» جویا شد. سعدِاکبر

زبان بگشاد کز سلطانی او　　　بگویم یا ز سرگردانی او

سپس ازخوبی و جوانی، از قابلیتِ فرماندهی و کشورگشایی و دیگر اوصافش سخنها گفت، و از دلدادگی وی نسبت به او سخنها بر زبان آورد. از خوابی که دیده بود و تعبیری که درویشی کرده بود، از قصّهٔ به کشتی نشستن و خیزش توفانِ مهیب و آنچه پس از آن روی داده بود، همچنین قصه خضر و «عطارد» و در آخر دلباختگیِ «ماه» را به او بیان کرد.

هر آن حرفی که از هجران او زد　　　تو گفتی آتشی بر جانِ او زد

چنان آتش زدش بر خرمنِ صبر　　　که چشمش ارغوان بارید چون ابر

«مهر» چون از دلباختگی و شیدایی «ماه» به خود آگاه شد آتش عشق در دلش شرار افگند. چنان بی‌تاب و بی‌خویشتن شد که به خواب رفت، و بهشتی چون رخ خود به خواب دید. در آن جنت قصری دلارای بود که از بلندی سر به آسمان می‌سود. صفایش چون ضمیر پاکدینان، و هوایش چون جمال

نازنینان روح پرور بود. در آن فردوسِ جان افزا تختی از زبرجد بود که سهی قامتی زیبا بر آن جای داشت. آن جوانِ تازه روی همین که چشمش به او افتاد دستش را گرفت و به مهربانی و دلنوازی کنارِ خود بر تخت نشاند. گفت:

ز لعل روح پرور کـام مـن بـخش　　　ز رویِ دل فروز آرام مـن بـخش

و پس از این‌که از این سخنان شیرین و دلاویز بسیار گفت خواست کام از لبش بگیرد، و همین که «ماه» دست به سویِ سنبلِ مویش دراز کرد «مهر» به بر و سرِ خود شکن داد. بدین حرکت ناگهان ازخواب بیدار، و از حسرت رنگش چون زعفران زرد شد

نـــه یـــارا تـا بـنالد بـی‌مدارا　　　که ناگـه گـردد ایـن راز آشکـارا

نه جایِ آن که دردِمحنت خویش　　　دمـی بـیرون بـریزد از دلِ ریش

نه طـاقت تـا خِـرد را پـاس دارد　　　نه عقلش تا دل از وسواس دارد

«مهر» کنیزی داشت که از روشنی طلعت چون خورشیدِ عالم افروز بود.

دو لعلش نقد جـان مـی پـرستان　　　دو چشمش ساقی دلهای مسـتان

بـتی شکـر لبی شیرین کـلامی　　　مهی جـان پروری نـاهید نـامی

دو صد مرغِ از هوا بر یک نوایش　　　بـیفتادی چـه گیسو زیـر پـایش

ناهید محرم «ماه» بود، و آن گلچهره راز و غمِ دل خود را جز او به کسی نمی‌گفت، چون در آن حال غمخواری برایِ خویش ندید او را نزدِ خود خواند و آنچه به خواب دیده بود برایِ او گفت. ناهید چون از دردِ دلش آگاه شد به او گفت: همان شب که سعدِاکبر نزدِ تو آمد به خواب دیدم که قرصِ ماه به قصرت فرود آمد، همچنین لحظه‌ای بعد آفتاب به کاخت وارد شد، و این دو در برابرِ تو رویارو شدند. این هر دو به خوبی در جهان طاق بودند، یکی گیسوان سنبل فام عنبرین بویش از سرِ دوشش آویخته، و مانند گلی قصب پوش بود، و

یکـــی لوءلوء نشـان از درجِ یـاقوت　　　ز مرجان داده جـان راقـوت و قـوت

این دو در صحن قصرت به ناز می‌خرامیدند. از تبسم دلکش خود آتش به جانِ مردم انداخته بودند. چون نیک نظر کردم یکی از آن دو تو بودی. از دیدارت در آن صورت به حیرت شدم، و قدم به پیش نهادم. از این فرخنده خواب چنین به دلم گذشته که تو و «ماه» در کنار هم و جفت یکدگر خواهید بود.

به شنیدن آنچه ناهید به خواب دیده بود آتش عشق در دلِ «مهر» شعله ور گشت، و چندان که کوشید نتوانست راز خود را سر به مهر نگه دارد.

دل از صبرش جدا شد صبرش از دل   بکــرد از آب دیــده خــاک را گِــل

چون طاقتش طاق شد و زمامِ شکیبایی از کَفش رها شد کسی را به طلب سعد اکبر فرستاد. چون آمد وی را نزدیک خود نشاند. عشق چنان در دلش سودا افگنده بود که پردهٔ شرم را درید، از آنکه

چو آهِ بی‌دلان آتش فروزد   نخستین پردهٔ آزرم سوزد

به سعداکبر گفت: این چه خبر بود که آتش به خرمن شکیباییم زد. چندان از قامتِ دلجو، از کمانِ ابرو، از لبِ لعل، از چشمانِ مخمورِ «ماه» سخن گفتی که آرام و قرار از دلم ربودی. آنگاه آنچه را خود به خواب دیده بود، و خواب ناهید را برایِ او گفت و راز دلش را گشود. سعدِاکبر دلش به حالِ «مهر» سوخت؛ بی‌درنگ شهاب نامی رابرایِ فرستادنِ نزدِ «ماه» برگزید شرحِ دردمندی و آرزومندی «مهر» را به او گفت تا به ماه عرضه دارد. شهاب بی‌درنگ راهی پایتخت «ماه» شد و چون بدان جا نزدیک گردید خبربران «ماه» را از آمدن او آگاه کردند. «ماه» شهاب را نزد خود خواند، وی را نواخت، آن گاه احوالِ «مهر» را از او پرسید. شهاب آنچه را که سعداکبر بدو آموخته بود به «ماه» گفت، «ماه» به شنیدن این پیامهایِ دلنواز و رؤیاآفرین

نه صبرش ماند تا در غم گدازد   نه عقلش ماند تا تدبیر سازد

آن گاه دستور را نزد خود خواند، و به او گفت تو خوب می‌دانی که من در طلبِ چه مقصودی ترکِ راحت و تاج و تخت کردم، اکنون چنین می‌نماید که پس از تحمل آن همه رنج به مرادِ خود نزدیک شده‌ام، و هنگامِ آن رسیده که رو به سویِ معشوقِ خود نهم که او نیز دل به مهرِ من بسته است. تو در این جا به جایِ من بمان، من و شهاب ره سپر کویِ یار می‌شویم.

در این ره همدمِ من آهِ من بس — غم و دردش رفیقِ راهِ من بس
نخواهم همرهی جز اشکِ خونی — شهابم بس برای رهنمونی
نبینم تا رخ «مهر» دلارام — نگیرم ذره سان از گردش آرام

«عطارد» به شنیدن این سخن دلازرده گشت، و به اندوه گفت: من از آن ترکِ سروری و بزرگی کردم که تا زنده‌ام همیشه چون سایه همراهت باشم، اکنون چگونه این ستم بزرگ بر من می‌پسندی که از تو جدا مانم؟

«ماه» به شنیدنِ شکوهٔ «عطارد» محزون گشت، و او را نیز همسفر خود کرد. «ماه» و «عطارد» و شهاب پس از این که چند روز دشتها و کوه‌ها بریدند و از نشیبها و فرازها گذشتند به قلعهٔ مینا رسیدند. در آن جا به باغی خرم و باصفا که آراسته به گلهایِ شاداب بود فرود آمدند، و کنارِ جویی که زلالش چون آب زندگانی، و بساطش چون ایام جوانی خوش و طرب زای بود نشستند، و در این اندیشه شدند که چگونه سعداکبر را از آمدن خودآگاه کنند. قضا را این باغ که هوایش چون وصال یار جان بخش، و نسیمش روح پرور بود بزمگه «مهر» بود. او هر زمان از دوریِ «ماه» بی‌تاب می‌شد به یادِ رویِ محبوب، و آرزویِ وصالِ او با چند تن از محرمانش در آن باغ می‌گشت. اتفاق را در آن روز نیز با

تنی چند از کنیزان پری روی — گل اندامان زیبا عنبرین موی
برابر آن سهی قدان پرناز — که با او همدمان بودند پرناز

بدان باغ آمدند، و چون ساعتی با هم به گردش پرداختند «مهر» و ناهید به

بهانه‌ای از آنان جدا شدند، و قدم زنان به کنارِ همان جویی رسیدند که «ماه» و «عطارد» و شهاب فرود آمده بودند. «مهر» دید

گُـلِ سـنبل خـطی و سروِ آزاد   فتاده سایه سان در زیر شمشاد
ز گرمی عارضش را خون رسیده   تو گفتی بر گلی شبنم چکیده

آن هر سه به خواب بودند. چون چشم «مهر» بر آن جوان خوب چهر افتاد در دلش گذشت و یقین کرد که دلبر اوست، چنان بی‌خویشتن شد که سویِ او دوید، کنارش نشست، آرام آرام سرش را بر زانویِ خود نهاد، و از بسیاری شوق چندان اشک بر رویش افشاند که «ماه» بیدار شد، و پری رویی را کنارِ خود دید

لب همچون زلالش روح پرور   زده آتش بـه جـان آب کوثر
دو سنبل بر سر رخسار هشته   به هـم آمیخته دیو و فرشته

«ماه» به دیدن آن خورشیدرو آرام و قرارش نماند و لب بر لب او دوخت. «مهر» نیز به دیدارِ «ماه» چنان حیران و سرگشته گشت که

به درج گوهرش آن چشمهٔ نوش   ز یاقوتِ لب خود کرد سرپوش
چو بر یاقوت او بنهاد مرجان   یکی شد آن دو تن را گوهرِ جان

ناهید چون احوال آن دو را بدین گونه دید به سویِ آنان دوید تا مبادا لذت شوقِ دیدار آنان را از پا درآورد، به هنگام دویدن پایش چنان صدا کرد که «عطارد» و شهاب بیدار شدند، و ناهید اشارت کرد که از آن جا دور شوند، سپس از باغبان گلاب گرفت و بر رویِ ایشان افشاند. آن دو پس از دو ساعت بی‌هوشی به خویشتن آمدند و «مهر» از سر دلنوازی به «ماه» گفت:

کـه ای سـلطان مـهرویانِ آفـاق   چو ابرویِ خود اندر سروری طاق
نـهادی پـای خـود بـر دیـدهٔ ما   بـسیاسودی دل غـمدیدهٔ مـا

«ماه» در جوابش گفت تو مهری و من ماه و همه کس می‌داند که فروغ ماه

لمعه‌ای از نور خورشید است. تو خورشید جهانتابی و من ذره‌ای ناچیز، اکنون که شهد دیدار حاصل شده دریغ است که از تلخیهایِ دورانِ فراق یاد کنیم.

به هنگامی که آن دو دلدادهٔ تازه روی بدین سان با هم عشق می‌باختند «عطارد» در سایهٔ بید به آنان نظاره می‌کرد. دید که باغبان به سویِ «ماه» و «مهر» پیش می‌آمد. برایِ این که راز دلدادگی این عاشق و معشوق آشکار نگردد تصمیم کرد باغبان را بکشد و چون دست به خنجر برد باغبان به فراست دریافت، چند گام به قفا برگشت. در این هنگام «مهر» و «ماه» و ناهید حضور باغبان را دریافتند، او را نواختند و گفتند سوگند یادکند که این راز را هرگز بر زبان نیاورد. باغبان سوگند یاد کرد و گفت:

به گلبرگِ شقایقهایِ این باغ — که دارد در دلِ پر خون ِ خود داغ
به زلفِ سنبل و جعد گلاله — به چشم نرگس و رخسار لاله
به حسن راستی سرو آزاد — به قَدّ عرعر و بالایِ شمشاد
به خوبی رخ گلنارِ دلجوی — به سرخی رخ گلهای خوش بوی
به زیبِ سبزه و خط ریاحین — به رنگ یاسمین و بویِ نسرین
به اشک ارغوان و چشم بادام — به سیمایِ ترنجِ خیری اندام
به ناز چون سرشک اشکباران — به سیب چون زنخدان نگاران
به گوهرباری شبنم به زاری — به لوءلوء ریزی ابر بهاری
به رنگ عارض خیری پر درد — که چون عاشق بود رخساره‌اش زرد
گر این سوگند باشد سست بنیاد — بهار بوستانم را خزان باد

پس از این که باغبان بدین گونه قسم یاد کرد «مهر» به پاداش گوهری چند از گوشوارِ خود جدا ساخت و به او بخشید. آن گاه «مهر» به ناهید فرمان داد کسی را به آوردنِ سعداکبربفرستد. ناهید پرستاری محرم را فرستاد. چون سعداکبر بدان جا رسید مهر مصلحت را به یک سو شد تا سعد «ماه» را دیدار

کند، و او و ناهید به کاخِ خود بازگشتند. «ماه» شرح دیدارِ خود را با معشوق چنان که روی نموده بود به سعداکبر گفت، و چون عمرِ روز به آخر رسید سعد «ماه» را بر اسب نشاند و در حالی که شهاب به دنبال می‌رفت، آنان را به خانه برد. «مهر» پس از سپری شدن پاسی از شب سریری خاص و مفرشهایی گرانبها، وطعامی خوشگوار، و شیرینیهایِ لذیذ برایِ آنان فرستاد، و نهانی به سعداکبر پیغام داد:

تو می‌دانی‌که دستم زیر سنگ است | دل پر خونِ من چون غنچه تنگ است
مبادا همچو گل بگشاید این راز | چو دم بیرون رود ناید درون باز
نهان دارش بسان مغز در پوست | بیندیش از فریب دشمن و دوست
درِ دروازه را با گِل توان بست | دهان مردمان مشکل توان بست
غریبِ ماکه در کاشانهٔ تست | چو جان ماست گر در خانهٔ تست

هشیار باش و بیندیش که اگر پدرم از این ماجرا آگاه شود ترا می‌کشد و بر من به قهر و ستم رفتار می‌کند، و اگر مادرم از این راز با خبر گردد خلقی را به دار می‌کشد. من بر جان خود نمی‌اندیشم که پایانِ زندگی مرگ است اما می‌ترسم بر «ماه» بد برسد.

«ماه» به هیچ کس روی نمی‌نمود و همچنان در خانهٔ سعداکبر پنهان بود. اما «مهر» هر شب به وسیلهٔ ناهید پیغامهای نوازشگر برای او می‌فرستاد. اتفاق را روزی صبحگاهان «ماه» به قصدِ رفتن به گرمابه از خانه بیرون شد، «عطارد» نیز چون سایه به دنبالش می‌رفت. چنان روی نمود که در این هنگام کیوان او را دید. کیوان به رو و خو همانند دیو بود.مکّاری تاریک دل، سیه رویی حسود و فتنه انگیز بود. گفتی وجودش مخمر به شآمت و وحشت بود. او دور از نظرِ «ماه» وی را دنبال کرد.«عطارد» او را دید و به «ماه» اشارت کرد که به خانه بازگردد. و چون سعداکبر از آنچه روی نموده بود آگاه شد وی را به سردابه‌ای

که در کنج خانه‌اش بود پنهان کرد.سپس نزدِ «مهر» رفت و او را از ماجرایا خبر ساخت

او به سعداکبر دستود داد که پنهان از نظرِ خویش و بیگانه «ماه» را به کاخ او ببرد. این دو در یک خانه اما جدا از هم بودند. «مهر» در فراق «ماه» آه می‌کشید و می‌گریست

بهارش چون خزان بگرفت سردی — گـلِ سـرخش نـموده میل زردی
دلش هـمچون دهـانش داشـماتنگ — لبش بابخت خود پیوسته درجـنگ
نـه رويِ نـاله نـه يـاراي يـارب — بـه خـاموشی نـهاده مُهر بر لب

چنان بی‌خویشتن شد که ار بسیاريِ اندوه و حسرت فریادی بلند کشید. فریادش به گوشِ کیوان رسید، و آنان که در آن سرا به خواب بودند همه بیدار شدند وکنیرانِ آن تازه روی، پروانه سان گردِ وجودش جمع آمدند، و چون او را سودازده و مدهوش دیدند پیرهن بر تن دریدند.

یکی سنبل درود از داسِ انگشت — یکــی گـل را بـنفشه کرد از مُشت

ناهید جون خداوندگارِ خویش را بدان حال دید گریان

همی گفتش که احوالِ تو چون است — که از دردت دلم در موجِ خون است
چـو زلفِ خـود چـرا در بـی‌قراری — چـو چشـم خـود چـرا بیمار و زاری

در این میان شمس بانو مادرِ «مهر» که از سودازدگی دخترش آگاه شده بود به بالینش آمد، به مهربانی سرِ وی را بر زانویش نهاد

دمی مالید بر پایش جبین را — به بستر برد «مهر» نـازنین را

سپس گفت اگر همین دم غمِ خود را به من نگویی گریبانم را چاک می‌کنم. «مهر» چون نگرانی و تشویش خاطرِ مادر را دید در جوابش گفت: راست این است که شب هنگام تشنگی بر من غالب شد، چندان که کنیزان را برايِ آوردنِ آب صداکردم هیچ یک ایشان بیدار نشد. ناچار خود برخاستم و هنوز جام آب

را به لبم نزدیک نکرده بودم که عقربی پایم را گزید. تحمل کردن نتوانستم و فریاد کشیدم.

ناهید گفت من افسونی می‌دانم که اگر بـه گـوشت بـخوانـم در دم دردت تسکین می‌یابد، و اگر این افسون چاره‌گری نگرد خونم حلالت. «مـهر» بـه پاداش این خدمتگری گردن بندش را از گردن، یاره‌اش را از بازو، گوشواره‌اش را از گوش، و انگشتریش را از انگشت جدا کرد و به ناهید بخشید. از آن پس صبحگاهان خرامان به گلزار رفت، و

ز رخ افـروخت آتش در دلِ گُـل — شکست از تاب طره شاخِ سنبل
بـه غـنچه داد دلتنگی دهـانش — به سوسن بـرد خـاموشی زبـانش
عذارش در دلِ گل آتش انگیخت — دو لعلش آبروی ارغـوان ریـخت

«مهر» در حالی که شکیب و آرامش نمانده بود در آن باغ قدم می‌زد، و پس از مدتی با ناهید زیر سروی نشست و با او سخن از «ماه» می‌گفت.

در این هنگام در گوشهٔ شرقی آسمان ابری تیره نمایان شد. «مهر» از غایت دلتنگی خطاب به ابر گفت: ای سایبانِ سقف افلاک که شادابی و خرمی زمین از ریزشِ بارانِ تست، ای آن که رنگینی چهرهٔ گل و لاله، و مشکینی جعد سنبل از هستی تست، ای آن که چمن از تو صفا و طراوت می‌یابد، و ارغوان را سرخ رویی و ضیمران را سبز مویی حاصل می‌شود. تو آنی که راه بر آسمان داری کلید رزقِ عالم در کفِ تست، مگر دل به گیسوی یار بسته‌ای که سیه فامی، تو که راه بر آسمان داری بر فرازِ منزلگهِ «ماه» بگذر و مرا از حالِ وی خبر کن، ترا چون گوهر نثار بیند به او بگو این باران نیست، اشک جشم «مهر» است، و چون به غریوِرعدِ تو گوش فرا دهد بگو که این فغان و خروش مـن است، و چون برقت را بنگرد به گوشش بخوان که این شعله سوزانِ دلِ من مـی‌باشد. «مهر» پس از این که از سوز درون این رازها با ابر گفت به مـنزلگاه خـویش

بازگشت.

از رویِ دیگر اسد پادشاه روم چون از سفر و آوارگی «ماه» آگاه شد به خاطرش گذشت که چرا وی باید پس از مرگ پدرش پادشاهی یابد و دشمن او گردد. به خود گفت سرچشمه را به بیل توان بست اما چون پر شد از آن به پیل نتوان گذشت، و چون آتش به جایی درگرفت در اول کُشتنش دشوار نیست اما چون شعله سرکشی کرد آسان نمی‌توان فرونشاند. چون این اندیشه در دلِ وی نیرو گرفت به بهرام شاه نامه‌ای فرستاد

که ای شاهنشه معمورهٔ خاک جنابت قبلهٔ سکان افلاک

مرا رازی است پنهان بر ضمیرت گشایم گر بیفتد دل پذیرت

همه مردم می‌دانند که دیوی بر اورنگ جمشید تکیه زده، و مرا همواره از این واقعه خاطر مشوش است. بر این نیت شده‌ام که به کشورِ وی بتازم، تاج از سرش برگیرم، خزائنش را به تصرفِ خویش درآورم و آن را به تو سپارم تا مرا به دامادی خود بپذیری که دریغ است «ماه» از «مهر» کام یابد، و اگر تو در این کار با من همدل و همداستان نشوی کشورت را به قهر زیر و رو می‌کنم و «مهر» را به اسیری می‌گیرم.

چون نامهٔ اسد به بهرام شاه رسید در جواب پس از نیایش خدا، به او چنین نوشت: به زورِ بازوی لشکر بسیارِ خود مناز، اگر تو پادشاهی من دیهقان دیه نشین نیستم، و اگر به مقام و شکوه از تو برتر نباشم کمتر نیستم.

سپهداری و مردی از سخن نیست کسی کو تیغ بندد تیغ زن نیست

همه کس جویای سروری و مهتری است، اما بزرگی بی‌همت و بخت مندی نصیب کس نمی‌شود. هر کس از شعلهٔ آتش چراغش را می‌افروزد اما از این کار بهرهٔ بعضی نور و قسمتِ برخی دود است. کرمِ شب تاب را در برابر خورشید چه قدر است؟ پا از گلیمِ خویش بیرون منه وگرنه از پشیمانی اشکها می‌باری،

تو که چون ددان خویِ بد داری باید همسرت نیز چون تو کژ طبع جـانوری باشد. برو چون خود ناهنجار یار بجوی که صمغ را همسری مشک نشاید، و نور با ظلمت و پری با دیو جمع نمی‌شود.

دگـر بـاره تـری گـر «مهر» را نـام　　بریزم خون ز حلقت چون می از جام
مـرا شـمشیر مـردی در میان است　　نه شمشیری که اسد را در زبان است

گفتی که می‌خواهی افسر شاهی از سرِ ماه برگیری، گویی که او مردی بیگانه است و سزاوار دیهیم نیست اگر اندکی بیندیشی درمی‌یابی او که در دیار غربت تاج از سر پادشاهی بزرگ ربوده و بر کشور او چیره شده درخـورِ پـادشاهی است.

آن‌گاه بهرام شاه نامه را به دست قاصد سپرد و به اسد فرستاد. اسد چون آن را خواند در خشم شد و به وزیرش دستور داد بی‌درنگ برای جنگ با بهرام شاه سپاه بیاراید. بسی نگذشت که لشکریانِ بسیار آمادهٔ نبرد شدند. از رویِ دیگر بهرام شاه به رهنمایی سعداکبر نامه‌ای را که اسد نوشته بود بـرایِ مـاه فرستاد. او پس از خواندن نامه بی‌درنگ لشکری عظیم آراست و از طربلوس رو به مینا نهاد. چون «ماه» نزدیک مینا رسید بهرام شاه به پیشبازش شتافت، و آن گاه که به هم رسیدند یکدگر را در آغوش کشیدند. روز دیگر «ماه» زره بر تن راست کرد، به نیایشِ یزدان پرداخت ، از سرِ صدق و ارادت خدا را یاد کرد و گفت:

ضعیفان را تو بخشی زورمندی　　دهـی افـتادگان را سـربلندی
دلیرم کن چنان از رویِ شمشیر　　که از رویم بگردد رویِ هر شیر
بـه حَـقِ عـاشقانِ درگـهِ خـویش　　بـه حَـقِ مـهربانانِ جگـر ریش
به حَقِ جان پـاک صبح خیزان　　به حَقِ آب چشمِ اشک ریـزان
به حَقِ بی‌سر و پایان این راه　　بـه حَـق ورد خـوانـانِ سحرگاه

بـه حـقِ مـهرورزان جگـر سـوز | که مهرم را ز مهر خـود بـرافـروز
ز مـهر آخِـر شبم را روزگـردان | قـمر را بـر اسـد پـیروزگـردان

آن‌گاه رو به میدانِ جنگ نهاد. چون دو سپاه بـه هـم رسـیدند و بـه هـم درآویختند «ماه» به هر سو حمله می‌برد از کشته پشته می‌ساخت، و راه را به رویِ خود می‌گشود. اسد چون خود را در خطر دید از میدان جنگ گریخت. اما «ماه» او را به کمند گرفت، دست و پایش را به هم بست و نزدِ شاه بـهرام فرستاد. آنچه از لشکریان روم جان به در برده بودند یا گریختند یا اسیر شدند.

پس از پیروزیِ درخشان «ماه» و لشکریانِ ظفرمندش به مـینا بـازگشتند. روزی بهرامشاه قصدِ کشتنِ اسد کرد. چون نطع افگندند و سیّاف خـنجر بـه دست بر سرِ او ایستاد «ماه» شفاعتگری کرد و گفت دشمنِ زبون را همین بس که داغی به پیشانی او نهند تا غلامِ داغدارِ شاه باشد.

آن‌گاه به فرمانِ بهرام شاه مینا را آذین بستند. سپس در نهان سعد را نـزدِ «ماه» فرستاد تا به حضورِ او درآید. چون آمد گفت آرزو دارم که در سـاعتِ سعد دخترم را همسرِ تو کنم. «ماه» شاد شد و

چو ماه از اخترِ خود دید یـاری | دلش بـاز آمـد از اختر شماری
به شادی کرد اشارت شاه بهرام | کـه آرایـند شـهر و کـوچه و بـام
چو مفرش بر زمین ترتیب دادنـد | به هـر سو مـجمر زریـن نـهادند
شبی الحق چـو روز نـو بـهاران | مـنور چـون رخ سیمین عـذاران

چون همهٔ اسبابِ بزم طرب آراسته شد نوازندگان سازِ خود سـاز کـردند. یکی نی، دیگری قانون یکی چنگ، یکی دف می‌نواخت.

دگـر سـو سـاقیانِ سـیم انـدام | فگـنده جـام را در نـقره خـام
صفایِ جـام و رنگ بـادهٔ نـاب | به هم آمـیخته چـون آتش و آب

در حجره‌ای دور از نامحرمان، مشاطه گران «مهر» را آرایش می‌کردند. هر

پیرانه که به «مهر» می‌بستند بر جلوهٔ پیرایه افزوده تر می‌شد. بر کرسی دیگر «ماه» در حالی افسر بر سر داشت نشسته بود. پس از آن که مراسم عقد انجام یافت، مجلس بزم از آمدگان خالی شد «ماه» و «مهر» بر تختی که از پیش برایِ آن دو آماده شده بود به خلوت نشستند

پس آن گه بر نهاده قند برقند ربوده از دو لعلش بوسه‌ای چند
چو اول گنج لعلش کرد تاراج به فرقِ خود کشیدش پای چون عاج
به الماس قوی مانند حکاک همی کرد آن دُر ناسفته را چاک

صبحدم ناهید با افشاندنِ گلاب بر چهره آن دو را از خواب بیدار کرد بهرام شاه به دلنوازی «ماه» را نزدِ خود خواند و کنارِ خویش بر تخت نشاند. عطارد آن دستور دل آگاهِ روشن بین پایین تخت نشست، و به جز خاصان در آن بزم کسی راه نداشت. بهرام شاه «ماه» را گفت:

بیا امشب ز گیتی کام گیریم لبالب سوی خاتم جام گیریم

همان دم در آن بزم مجلسانه آراستند. محفل از تابش نور شمع چون روز روشن بود. اهلِ طرب ساز برگرفتند و به نواختن پرداختند. در هر گوشهٔ مجلس ساقیان سیم بر جام باده بر دست ایستاده بودند.

طبقهایِ زمردگون و گلفام پر از سیب و به انگور و بادام
به دست ماهرویانِ سمن بوی خرامان اندر آن مجلس به هر سوی
ز نورِ طلعتِ ماهِ دلفروز دلِ شب گشته چون رخسارهٔ روز

چون شب سپری شد و خورشید دمید بهرام شاه قصدِ شکار کرد. «ماه» نیز به او پیوست، و آن دو با گروهی مردِ سپاهی رو به صحرا نهادند. در آن روز چندان شکار افگندند که صحرا از خونِ آنها رنگین شد.

گر از از ترسِ خود افتان و خیزان شکال آسا در آن صحرا گریزان
هژبر از قوتِ بازو شده سست پناه از خانهٔ روباه می‌جست

در حالی که «ماه» در افگندنِ صید چندان دلیری می‌کرد ناگـهان شـیری شرزه ازگوشه ای به سویِ بهرام شاه جست و اسب او را درهم شکست. شاه از زین بر زمین افتاد و تن به بلا سپرد. «ماه» به دیدنِ این منظره به سوی شـیر جست و شمشیرش را چنان بر تنِ آن درنده فرود آورد که دو پاره شد. ان گاه شاه را از زمین برداشت و گَرد از جامه اش افشاند. همراهان هزار آفرین بـر «ماه» خواندند. شاه به پاداش این هنرنمایی چندان زر وگوهر بر پایش نثارکرد که از اندازهٔ شمار بیرون بود.

سپس «ماه» به سرایِ خود رفت. «مهرِ» مهربانش به دیـدنِ وی بـه نشـانِ دلنوازی از جا برخاست. غبار از سر و رویش افشاند و بوسه هایِ گرم نثارش کرد.

پس از چندی «ماه» از شاه اجازه خواست که به دیارِ خود بازگردد، به او گفت:

زلطفِ شـه رهـی آن چشـم دارد	که سویم گـوشهٔ چشـمی گـمارد
عنایت را چـو از حـدکـرد بـیشم	روان سازد به سویِ شهر خویشم
چو فرمانم دهد شاه جوان بخت	بـه دیگـر بـار بـوسم پـایهٔ تـخت

شاه چون این سخن از ماه شنید از رفتنِ وی اندوهگین گشت، اما رضایِ خاطرِ او را سرِ تسلیم فرودآورد.مُهر از خزینه برداشت و چندان لعل و یاقوت و الماس و فیروزه و زبرجد و زر به او داد که از حَدِ قیاس بیرون بود. هزاران بندهٔ چینی و ختایی که هر یک به خوبی و دلفریبی طاق بود به او بخشید. آن گاه «ماه» و «مهر» درکجاوه نشستند و به حرکت درآمدند. شاه بهرام سه منزل آنان را بدرقه کرد . چون عروس و داماد نزدیکِ شهر طرابلوس رسیدند و اهلِ شهر آگاه شدند.

زدنـــد از شـــادمانی شـــادیانه	ربـاب و بربط و چـنگ و چـغانه

دهل را هر طرف بر دوش کردند | ز آوازش فلک بی‌هوش کردند
دگـر آوازهٔ نـای و دف و عـود | ز اقصای زمین تا آسمان بود
همش دولت همش دلدار در دست | بـه تخت کامرانی باز بنشست

«ماه» کارهای کشورش را به وزیر دانا و هوشمندش عطارد سپرد. روزی یک بار گزارشِ امور را از او می‌پرسید، و باقی اوقاتش را به مصاحبت «مهر» می‌گذراند.

به کف ساغر، نظر بر رویِ یارش | گذشتی هم بدین سان روزگارش

پس از مدتی بهار فرارسید. چمن چون خطـنگاران سرسبز، و هوا بسان رخسار یاران جانفزا شد، و از دست لاله جام باده نمی‌افتاد. در چنان فصل خوش و دل‌انگیز «ماه» و «مهر» دامن کشان رو به گلزار می‌نهادند، و در پی آنان گلعذاری چند بسان ناهید می خرامیدند.

یکی را سرو سیمین در چمیدن | یکـی گـل از لبِ گـلزار چیدن
یکی را شاخِ سنبل در بناگوش | یکی را جعد مشکین بر سرِ دوش
یکی در سایهٔ شمشاد در خواب | یکی هر سو روان چون چشمهٔ آب
گلستان زین سهی قَدانِ چون حور | شده چون روضهٔ فردوس پر نور
شده ناهید زیبا ارغنون ساز | هزاران مرغِ خوشخوان کرده آواز
شـرابش هـمچو آبِ زنـدگانی | هـوایش خوش چو ایام جوانی

«ماه» چنان غرق شادی و سرور و محوِ دیدارِ «مهر» شده بود که از خود بی‌خبر مانده بود. ناگهان به یادِ پدرش شاهِ‌بدخشان افتاد. چون از گلزار به شهر بازگشت چنان از دوری پدر و مادر دل آزرده و بی‌تاب شد که لبانِ گلگونش تبخاله زد و گونه لعل فامش زعفرانی شد. قضا را در همان روز خبر مرگ پدر را شنید و چنان ضعف بر او چیره شد که تَنَش به سستی گرایید. در آن حال عطارد را نزدِ خود خواند و به او گفت: سفارش من به تو این است که چون

درگذشتم «مهر» را به حرمت و اعزاز تمام به پدرش شاه بهرام برسانی، و

گلِ ما را سپاری چون به گلشن | نسیم آسا رسی بر تربتِ من
ز رویت مرقدِ من برفروزی | به بالینم بسانِ شمع سوزی

همین که وصیّت ماه به آخر رسید و جان سپرد و روانِ پاکش به جهان جاودان پیوست عطارد خاصان را خبر کرد. همه سوگوار شدند، تنش را شستند، به بُرد یمانی پیچیدند و به خاک کردند. عطارد از این غم بزرگ چون ابر بهاران اشک بارید. سعداکبر گاهی سر به سنگ و گاهی سنگ به سر می‌زد از خون رنگِ یاقوت می‌گرفت. چندان به رویِ خود سیلی زد که رخسار دلفروز و گلرنگش چون بنفشه نیلی شد. ناهید چون چنگ خروشید و موی از سر کند، مویه کرد، گریست، و به زاری گفت:

دریغ آن نوبهارِ تازه گلزار | دریغ آن سرو سرسبز سمن بار
دریغِ آن بخشش وجود و فتوت | دریغ آن خُلق و آن لطف و مروت

هر رگِ ناهید بسانِ قانون از مرگِ خداوندش به فریاد آمده بود. او گیسوان بافتهٔ خود را به نشانِ ماتم گشود و پریشان کرد. از قضایِ آسمانی و بختِ بد شکایتها کرد و گفت:

چه بد کردم ترا ای بخت ناشاد | که بر شمعم گشودی روزنِ باد
مرا پر داغ کردی سینه چون ماغ | ترا در سینه باد از اختران داغ

«مهر» نیز بر سرِ مزار دلدارِ از دست رفته‌اش مویه ها کرد، رویش را به ناخن خراشید و گفت:

که درخاک ای پری رخسار چونی | تو ماهی در میانِ غار چونی
عذار نازکت کان بود چون روح | شدی از سایهٔ زلفِ تو مجروح
چه سان است این زمان افتاده در گِل | ز جورِ آسمان مجروح چون دل

«مهر» چندان بر مرگِ وفادار خود گریست و ناله زاری کرد که بر سرِ مزار

دلدارش جان داد. ناهید و عطارد و سعداکبر نیز در همان روز از اندوهِ مرگِ آن دو عاشقِ جوان و وفادار جان سپردند، و

بسا سیمین تنان آن جا بمردند　　　به راهِ عشقبازی جان سپردند

دوستداران و شیفتگانِ «ماه» و «مهر» گرداگرد آرامگاهِ آن بیدلان باغی بزرگ و دلگشا به وجود آوردند، و آن راباغِ دلدادگان نام نهادند.

دربارهٔ داستانِ وامق و عذرای عنصری

داستان عاشقانهٔ وامق و عذرا افسانه‌ای کهن است چنانکه در کتاب مجمل‌التواریخ و القصص آمده است: «اندرآخِر داراب‌بن داراب قصهٔ وامق و عذرا بوده است در سرزمینِ یونان، بعضی گویند‌در عهد پدرش» به سخن دیگر چنانکه از نامِ جاها واشخاص که در آن آمده است از افسانه هایِ عشقی یونان کهن است که در زبان فارسی راه یافته، و در طی قرون سرایندگانی آن را به نظم در آورده‌اند. نخستین بار عنصری شاعرِ معروفِ معاصرِ محمود غزنوی آن را به رشته نظم کشید. اما از این اثر جز اشعاری پراگنده به جای نمانده‌است. پس از عنصری فصیحی جرجانی شاعر دربار عنصرالمعالی به همین نام داستانی پرداخته است که از میان رفته است. ضمیری اصفهانی متوفی به سال ۹۷۳ تتبلی شاعر معاصرِ سلطان یعقوب نیز این قصه را به صورتی که با اصل آن مطابقت تمام نداشته به نظم درآورده است و در جریان حوادث مفقود شده‌است. محمدعلی استرابادی متخلص به قسمتی، خواجه شعیب جوشقانی، شیخ یعقوب کشمیری، حاجی محمدحسین شیرازی - معاصرِ فتحعلی‌شاه، صلحی، اسیری تربتی، ظهیری اصفهانی، و برخی سرایندگان دیگر نیز مثنویهایی بدین نام پرداخته‌اند. بر آنچه گفته شد باید افزود آثار این سرایندگان تنها با داستان عاشقانه وامق و عذرای عنصری همنام بوده و از نظرِ ترکیب و احتوا با آن مطابقت تمام نداشته

است، و نیز گفتنی است که این افسانه عشقی بارها به زبانهای ترکی و اردو برگردانده شده و چنانکه محمودبن عثمان لامعی شاعر ترک زبان معاصر سلطان سلیمان دوم پادشاه عثمانی افسانه وامق و عذرا را به زبان ترکی به رشتهٔ نظم کشیده است. نام وامق وعذرا در شمار دلدادگانی است که در زبان فارسی عَلَم شده است، چنانکه غزل سرای نامی سعدی شیرازی در غزلیات و قصایدِ خود نه بار، مولوی یک بار و خواجه عماد فقیه معاصر حافظ چند بار از این عاشق و معشوق نام برده‌اند.

در پایان این مقدمهٔ کوتاه و نارسا چند بیت از منظومهٔ صلحی به منظور نمایاندنِ توانایی او در داستان سرایی آورده می‌شود. این ابیات بیانگرِ اعتراض و طعن مادر عذرا به دخترش است که چرا پسر عمش را به شوهریش نپذیرفته و دل به وامق بسته است.

چو مادر گفت: شوهر را میازار
بگفتا: آید از شوهر مرا عار
بگفتش : در نسب باشد مرا یار
بگفتا: نیست ما را با نسب کار
بگفتش: جز خدایی جفت کس نیست
بگفتا: این چنین جفتم هوس نیست
بگفتش: می‌کشی تا کی جفایش
بگفتا: تا دهم جان در هوایش
بگفتش: دل به غم دادن نه نیکوست
بگفتا: غم نباشد چون غم اوست
بگفت: از بستن و کشتن نترسی
ز بیدادِ پدر وز من نترسی
بگفتا: از خدا می‌ترسم و بس
ز قهرِ کبریا می‌ترسم و بس
بگفت: از عاشقی عیب است از زن
بگفتا: این هنر شد قسمتِ من

چنانکه اشاره شد از وامق و عذرای عنصری جز ابیاتی پراکنده به جا نمانده همچنین از دیگر اشعارش جز آنچه در بعضی فرهنگها و برخی

جُنگها ضبط شده نشانی نیست، و این است چند بیت از سروده‌هایش

جهان گاه نرم است و گاهی درشت
گهی روی با ما بُوَد گاه پشت
سخن کان بگویی و ناری به جای
بود چون دلی کاندر او نیست رای
ز گفتار ریزد همه آبروی
بکن آنچه گویی و گر نه مگوی
اگر کرده ناگفت بیند کسی
به از گفته ناکرده باشد بسی
چو بیدار دارد به چیزی شتاب
روانش به شب آن نماید به خواب
سخن هر سری را کند جاه دار
سری را کند هر سخن چاه دار

داستان وامق و عذرا

در زمانهایِ قدیم فُلقراط پسرِ اقوس بر جزیرهٔ کوچک شامس حکـومت می‌کرد. این پادشاه فرمانروایی خود کامه و ستمگر بـود، امـا بـه آبـاد کـردنِ سرزمینِ خود شوقِ بسیار داشت. او در آن جا بُتی برپا کرد که یونانیان او را مظهرِ ازدواج، و نمایندهٔ زنان می‌شمردند.

درشهر شامس که همنامِ جزیره بود دختری جوان و زیبا و دلارام به نامِ یانی زِندگی می‌کرد.

فلقراط چون روزی رویِ این دختر را دید به یک نگاه دلباخته او شد، و وی را از پدرش خواستگاری کرد. چون خبرِ ازدواج این دو به گوشِ مردمان این جزیره و جزیره های دور و نزدیک شامس رسید مردمان با سر و برِ آراسته

سـرایندگان رود بـرداشته‌انـد به نیک اختری راه برداشته‌اند

و تا یک هفته از بانگ و نوایِ چنگ و رباب مردمان را خواب و آرام نبود. چون یانی به قصرِ حاکم در آمد، و آن دستگاهِ آراسته و آن بزرگی و حشمت را دید دل در گروِمحبتِ همسرِ خود نهاد، و جز او به هیچ چیز نمی‌اندیشید.

حاکم شبی به خواب دید که درختِ زیتونی بسیارشاخ، میانِ سرایش رویید و

به بارنشست، آن گاه به حرکت درآمد، به همهٔ جزایرِ اطراف رفت. و از آن پس جایِ خود بازگشت. خوابگزاران گفتند شاه را فرزندی می‌آید که کارهایِ بزرگ کند.

چنین روی نمود که پس از مدتی یانی دختری به دنیا آورد که

هر آن گه کز او بوی و رنگ آمدی — جهان بر گل و مشک تنگ آمدی

چـو از جـامه آن مـاه برخاستی — بـه چـهره جـهان را بـیاراسـتی

نامش را عذرا نهادند

چون یک ماه از تولّدِ او گذشت به چشمِ بینندگان کودکی یک ساله می‌نمود. در هفت ماهگی به راه رفتن افتاد، و در ده ماهگی زبانش به سخن گفتن باز شد. چون دو ساله شد دانشها فراگرفت، و در هفت سالگی اختری دانا و تمام عیار گردید. چنان زودآموز بود که هر چه آموزگار بدو می‌خواند در دم فرامی‌گرفت در ده سالگی در چوگان بازی و تیراندازی سرآمدِ همگان شد

به نیزه کُه از جای برداشتی — بـه پـولادبر، تـیر بگـذاشـتی

بسی بر نیامد که به عقل و تدبیر و رای از همه شـاهزادگـان و نـام آوران درگذشت، و چندان دانش اندوخت که از آموختنِ علمِ بیشتر بی‌نیاز شد.

فلقراط عذرا را در پرده نگه نمی‌داشت، و اگر دشمنی بـه کشـورِ او روی می‌نهاد دخترش را فرمانده سپاه می‌کرد، و به میدانِ جنگ می‌فرستاد. باری، عذرا در نظرِ پدرش گرامی‌تر از چشم و جانش بود. او افزون بر ایـن هـنرها چنان زیبا روی و طناز و دلارام بود که هر زمان از کوی و بازار می‌گذشت چشم همه رهگذران به سویِ او بود، و همه انگشتِ حـیرت و حسـرت بـه دنـدان می‌گزیدند. چنان روی نمود که مادرِ وامق که نوجوانی باهنر و هوشمند بود مُرد و پدرش ملذیطس زنی دیگر گرفت که نامش معشقرلیه بود. این زن دیو خویی بدآرام و بدسرشت و بدکنش بود و جز فسادانگیزی و غوغاگـری هـیچ کـام

نداشت، و گفته‌اند:

زنِ بد اگر چون مه روشن است	میامیز با او که آهرمن است
هر آن مرد کو رفت بر رای زن	نکوهیده باشد برِ رایزن
برای زن اندر زبُن سود نیست	گر آتش نماید بجز دود نیست

این زن سنگدل و خیره روی و کارآشوب بود، پیوسته به نظر تحقیر و کینه وری به وامق می‌نگریست و چندان نزدِ پدرش از وی بدگویی می‌کرد که سرانجام ملذیطس مهر از او برید، و جوان چون خود را چنین خوارمایه و بی‌قدر دید در اندیشه سفر افتاد، از بدِ حوادث پروا نکرد و به خود گفت:

همان کس که جان داد روزی دهد	چو روزی دهد دلفروزی دهد

وامق چند گاهی درنگ کرد تا همسفری موافق و سازگار پیداکند، و چون فهمید که نامادریش قصد کرده که او رابه زهر بکشد در عزمِ خود مصمم‌تر شد. او را دوستی بود هوشمند و سخنور به نام طوفان

جهاندیده و کاردیده بسی	پسندیده اندر دلِ هر کسی

روزی او را دیدار و از قصدِ خود آگاه کرد و به وی

چنین گفت: کای پرهنر یارِ من	تو آگاهی ازگشتِ پرگارِمن

و نیز می‌دانی که زنِ پدرم چگونه کمر به قتلِ من بسته است، و چون به هیچ روی نمی‌توانم دلم را به ماندن نزدِ پدر و مادرم رضا و آرام کنم می‌خواهم به سفر بروم. طوفان در جوابش گفت: دوستِ خوبم، تو بیش از آنچه مقتضایِ سنِ تست هوشمند و خردوری، اما چون بخت از کسی برگردد چاره‌گری نمی‌توان کرد. رأی من این است که باید پیش فلقراط پادشاه شامس بروی، تو و او از یک گوهر و دودمانید، او ترا به خوشرویی و مهربانی‌می‌پذیرد. در آن جا به شادکامی و آسایش و خرّمی زندگی خواهی کرد. من همسفرت می‌شوم تا شریک رنج و راحتت باشم. پس از سپری شدنِ دو روز

به کشتی نشستند هردو جوان شده شان سخنها ز هرکس نهان

پس از سپردن دریا بی‌هیچ رنج به شامس رسیدند. از کشتی پیاده شدند و به شهر درآمدند.

به هنگامی که وامق از کنارِ بتِ شهر می‌گذشت عذرا را که از بتکده بیرون می‌آمد دید. چنان در نظرش زیبا و دلستان آمد که نمی‌توانست از او نظر برگیرد. عذرا نیز برابرِ خود جوانی دید آراسته و خوش منظر. بی‌اختیار بر جای ایستاد دمی چند به روی و موی و بالایش نگریست، و بدان نگاه

دلِ هر دو برنا برآمد به جوش توگفتی جدا ماند جانشان ز هوش

از آن که

ز دیدار خیزد همه رستخیز برآید به مغز آتش مهر تیز

عذرا به اشارهٔ دست مادرش را که در آن نزدیک ایستاده بود نزدِ خود خواند. او نیز از آن همه زیبایی و دلاویزی در شگفت شد و گفت من حدیثِ ترا به حضرتِ شاه می‌گویم تا چه فرماید. از رویِ دیگر عذرا چنان به دیدن رویِ دلفروز وامق مایل شده بود که دقیقه‌ای چند درنگ کرد و همراه مادرش نرفت تا رنگِ زرد و آشفتگیش افشاگر راز دلباختگیش نباشد.

وامق نیز به کارِخویش درماند و به خود گفت: دریغ که بختِ بد مرابه حالِ خویش رها نمی‌کند.

چه پتیاره پیشِ من آورد باز که دل را غم آورد و جان راگداز

که داندکنون کان چه دلخواه بود پری بود، یا بر زمین ماه بود

چون طوفان آشفتگی و پریشان دلی و اشکباریِ دوستِ همسفرش را دید دانست چه سودا در سرش افتاده. پندش داد و گفت: وفا دارم، دَمِ اژدها را پذیره مشو، اندیشهٔ باطل را از سرت به درکن و به راهِ ناصواب پای منه. و چون دید پندش در او در نمی‌گیرد پیش بُت رفت و به زاری گفت:

نگه دار فرهنگ و رای و روان   بر این دلشکسته غریبِ جوان
ز بیدادی از خانه بگریخته   به دندانِ مرگ اندر آویخته

از رویِ دیگر چون عذرا به خانه بازگشت بر این امید بود که مادرش شاه را از حالِ وامق آگاه کند، اما چون یانی و عده‌اش را فراموش کرده بود عذرا به لطایف‌الحیل وی را بر سرِ پیمان آورد. مادرِ عذرانزدِ همسرش رفت. از وامق و آراستگی و شایستگیِ او تعریف بسیار کرد و گفت:

به شامس به زنهارِ شاه آمده است   بدین نامور بارگاه آمده است
یکی نامجویی به بالایِ سرو   بنفشه دمیده به خونِ تذرو

شاه به دیدنِ او مایل شد، و به سپهسالارِ بارش فرمان داد باره‌ای نزدیک بتکده ببرد، وی را بجوید، بر اسب بنشاند و بیاورد. سالارِ بار چنان کرد که شاه فرموده بود، و چون وامق را دید بر او تعظیم کرد، و گفت: ای جوان خوب چهر، شاه ترا احضار فرموده، با من بیا تا به درگاه او برویم. وامق فرمان برد. و چون به درِ کاخ رسید فلقراط به پیشبازش رفت، به گرمی و مهربانی وی را پذیره شد و نواخت و در پر پایه‌ترین جا نشاند، و

بدو گفت کام تو کام منست   به دیدار تو چشم من روشن است
سویِ خانه و شهر خویش آمدی   خرد را به فرهنگ بیش آمدی

در این هنگام یانی در حالی که دستِ عذرا را در دست گرفته بود واردِ مجلس شد، و همین که وامق عذرا را به آن آراستگی و جلوه دید، چونان ماهی که از آب به خاک افتاده باشد دلش تپید.

فلقراط را ندیمی بود خردمند و دانشمند. نامش مجینوس بود. ازنظربازیها و نگاههایِ دزدانه وامق و عذرا به یکدگر، دانست که آن دو به هم دلباخته‌اند.

همی دید دزیده دیدارشان   ز پیوستنِ مهرِ بسیارشان

عذرا چون به جان و دل شیفته و فریفتهٔ وامق شد خواست اندازهٔ دانش و

سخنوری وی را دریابد، و مجینوس را وادار کرد که او را بیازماید. آن مردِ دانا و هشیوار در حضورِ شاه و همسرش و گروهی از بزرگان در زمینه های گوناگون پرسشهایی از وامق کرد، و چون جوابهایِ سخته و سنجیده شنید همه از دانش بسیار و حاضر جوابیش در عجب ماندند و گفتند

که دیدی که هرگز جوانی چنوی — به گفتار و فرهنگ و بالا و روی
بگفتند هرگز نه ما دیده‌ایم — نه از کس به گفتار بشنیده‌ایم
به بخت تو ای نامور شهریار — به دست تو انداختش روزگار

آن روز و روزهایِ دیگر برای وامق و طوفان طعامهایِ نیکو و شایسته آماده کردند. روزِ دیگر چوگان بازان به بازی درآمدند، و وامق چنان هنرنمایی کرد که بینندگان به حیرت درافتادند اما چند روز بعد که شاه خواست عذرا را که چون مردانِ جنگ آزموده بود با وامق مقابل کند وامق فرمان نبرد، پوزشگری را سر بر پای پادشاه گذاشت و گفت: مرا شرم می‌آید که با فرزندِ تو مبارزه کنم، چه اگر بادی بر او وَزَد و تارِ مویش را بجنباند چنان بر باد می‌آشوبم که آن را از جنبش باز دارم. اما اگر پادشاه بر این رای است که زورِ بازویِ مرا بیازماید

اگر دشمنی هست پرخاشجوی — سزد گر فرستی مرا پیش اوی
چو من برگشایم به میدان عنان — بکاومش دیده به نوکِ سنان
ببیند سرِ خویش با خاک پست — اگر شیر شرزه است یا پیل مست

شاه بر هوشمندی و فرخنده رایی او آفرین خواند.

از روی دیگر فلقراط رامشگری داشت به نامِ رنقدوس. او جهاندیده و هنرور، و در ایران و روم و هندوستان معروف بود. برایِ شاه بربط و دیگر وسایل موسیقی می‌ساخت و سرود می‌سرود. روزی در حضورِ شاه و وامق و عذرا و بزرگانِ دربار سرودی خواند که در دلِ وامق چنان اثر کرد که به جایگاه خاصِ خود رفت، رو به سویِ آسمان کرد، و به زاری گفت: ای داورِ دادگر

گـوایی تـو بـر مـن بـه دل سـوختن | بــه مــغز انــدرون آتش افــروختن
غمم کـوه و مـوم ایـن دلِ مـهرجـوی | چگـونه کَشم کـوه را مـن بـه مـوی
شکسته است و خسته است اندر تنم | بــه رنـجِ دل انــدر هــمی بشکــنم
تو مپسند از آن کس که بر من جهان | چــنین تـیره کـرد آشکـار و نــهان
مــرا بســته دارد بــه بــندِ نـیاز | خــود آرام کـرده بـه شـادی و نــاز
ستاره تو گـفتی بـه خـواب انـدرست | ســپهر رونــده بـه آب انــدرست

چون عمرِ روز به آخر رسید و تاریکی شب بر همه جا سـایه گسـترد از بی‌خودی به باغی که خوابگه عذرا در آن بود رفت. چون به‌آن جا رسید گفت: این زندگی پر از ملال مرا از جانِ خود بیزار کرده، چه خوش باشد که به ناگاه بمیرم. آن گاه سر بر آستان خوابگه معشوق گذاشت، آن را بوسید و به جایگاه خویشِ بازگشت.

فلاطوس یکی از بزرگان دربار فلقراط بود که همه دانشـها را مـی‌دانست. پادشاه آموزگاری عذرا را به او سپرده بود. فلاطوس چنانکه وظـیفه‌اش بـود ساعتی از عذرا دور و غافل نمی‌شد و همیشه چون سایه او را دنبال می‌کرد. اما چنان روی نمود که شبی فرصت یافت و به خلوتگه وامق رفت. فلاطوس به کار و دیدارِ او آگاه شد که

بسـی‌آزمودند کـارآگـهان | چنین کار هرگز نماند نهان

فلاطوس عذرا را به تلخی سرزنش کرد، و

به عـذرا چـنین گـفت: انـدر جهان | بـلا بـه تـر از هـر زنـی در زمـان
تو اندر جهان از چـه تـنگ آمـدی | کـه بـر دودهٔ خـویش نـنگ آمـدی
به یک بار شرمت برون شد ز چشم | ز بی‌شرمی خـویش نـایدت خشـم

چنان شد که شاه نیز از دیدارِ پنهانی دخترش با وامق آگاه گردید، و او را به سختی ملامت کرد. عذرا از تلخگویی و شماتت پدرش چنان دل آزرده شد که

از هوش رفت، و بر زمین افتاد. فلقراط از آن ستمِ بزرگ که به دخترش کرده بود پشیمان گشت، وی را به هوش آورد. و چون عذرا تنها ماند بر بخت ناسازگار خود نفرین کرد، گریست و به درد گفت:

که در شهر خویش اندرین بوستان　　　چنانم که در دشت و شهر کسان
سرایِ پدر گشته زندان من　　　غریوان دو مرجانِ خندانِ من
همی کند آن گلرخ نورسید　　　همی خون چکانید بر شنبلید
همی‌گفت ای بخت ناسازگار　　　چرا تلخ کردی مرا روزگار

آن گاه فلاطوس نزدِ وامق و طوفان رفت و به خشم و عتاب

به طوفان چنین گفت کای بد نشان　　　شده نامِ تو گم ز گردنکشان
مگر خانه دیو آهرمن است　　　که تخم تباهی بدو اندر است
شما را فلقراط بنواخته است　　　به کاخ اندرون جایگه ساخته است

و چندان با وامق به درشتی و ناهمواری سخن گفت که

پذیرفت وامق ز روشن خرد　　　که هرگز به عذرا به بد ننگرد

دل وامق و عذرا از ستمی که از پدر و تعلیم‌گر بر آنان می‌رفت غمگین و پر اندوه بود. عذرا وقتی به یاد می‌آورد که دلدارش را به ستم از او دور کرده‌اند

همی کرد در خانه در دل خروش　　　تو گفتی روانش برآمد به جوش
گشاد از دو مشکین کمندش گره　　　ز لاله همی کند مشکین زره
همی گفت وامق دل از مهرِ من　　　برید و نخواهد همی چهر من
کسی را که چیزی بود آرزو　　　بجوید ز هر کس بگوید که کو
بیامد کنون مرگ نزدیک من　　　به گوهر شود جان تاریک من
تن وامق اندر جهان زنده باد　　　برو بر شب و روز فرخنده باد
چو من گیرم اندر دلِ خاک جای　　　روان بگذرانم به دیگر سرای
دلش باد خرم به سوی دگر　　　به از من به روی و به موی دگر

باری، پس از مدتی یانی بر اثر غم و اندوهی که دل و جان دخترش را فشرده بود جان سپرد. فلقراط نیز در جنگ با دشمن کشته، و عذرا به چنگِ خصم اسیر شد. منقلوس نامی او را در جزیرهٔ کیوس خرید و دمخینوس که کارش بازرگانی بود وی را از او دزدید. این دختر تیره روز که از گاهِ جوانی بخت از او برگشته بود سالیانی از عمرش را به بردگی و حسرت گذراند، و سرانجام به ناکامی درگذشت.

دربارهٔ داستان گل و نوروز

کمال الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو، متولّد بیستم ذی حجه ۶۹۸ از شاعران معروفِ معاصرِ سلطان ابوسعید بهادرخان بود. او برخی از معارفِ زمانِ خود را در زادگاهش آموخت، پس آن‌گاه به سیاحت پرداخت، به شیراز و کازرون و اصفهان و همدان و برخی از شهرهایِ خوزستان و آذربایجان، همچنین به بغداد سفر کرد، و در سال ۷۳۸ به کرمان بازگشت. او طَیِ این سفرهایِ دور و دراز از بزرگانِ هر جا معرفتها آموخت، با علاْالدوله سمنانی متوفی به سال ۷۳۶ دیدار کرد، از معتقدانِ او شد و وی را مدحها گفت.

خواجو شاعری بلند نام است. در غزلسرای از سعدی، و در سرودنِ اشعارِ عرفانی از سنایی و عطار پیروی می‌کرد. حافظ شاعر بلند آوازه، خود را از پیروان طرزِ سخنِ خواجو به شمار آورده، و در غزلی که به مطلعِ:

ای در چمنِ‌خوبی رویت چو گلِ خود رو
چین و شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

آورده است:

استادِ سخن سعدی است پیشِ همه کس، اما

دارد سخنِ حافظ طرزِ سخنِ خواجو

از آثار خواجو جز از دیوانش پنج مثنوی: همای و همایون، گل و نوروز، کمالنامه، روضةالانوار، گوهرنامه، به جای مانده است.

همای و همایون را در بحر تقارب به سالِ ۷۳۲ در بغداد سروده، و گل و نوروز را که بهترین و دلکش‌ترین مثنویهای او و بر وزنِ خسرو و شیرین نظامی است، در سالِ ۷۴۲ به پایان برده چنانکه گفته است:

دو شش بر هفتصد و سی گشته افزون

به پایان آمد این نظم همایون

خواجه این مثنوی شیوا و دلپذیر را به نامِ تاج الدین عراقی یکی از جاه‌مندانِ کرمان سروده است. همای و همایون، و گل و نوروز، هر دو داستانِ عاشقانه است، اما کمالنامه که خواجو آن را در سال ۷۴۴ به وزن هفت پیکر سروده و روضةالانوار را که در سال ۷۴۳ در بیست مقالت به استقبال مخزن الاسرارِ نظامی به نظم درآورده جنبهٔ عرفان دارد، و گوهرنامه که به وزنِ خسرو و شیرین سروده شده مشتمل بر مباحث اخلاقی است.

خواجو در سال ۷۵۳ قمری درگذشته و در تنگ الله اکبرِ شیراز به خاک سپرده شده است.

داستانِ گل و نوروز

در زمانِ باستان در سرزمینِ خراسان، پادشاهی از نژادِ ساسانیان به نـامِ پیروز، سلطنت می‌کرد. این شهریارِ بلندنام کشوری پهناور داشت، و ملتهایِ مختلفی سر به فرمانش بودند. او دادگـر و مـردم دوست بـود، و هـمهٔ افـرادِ مملکتش از هر قوم و قبیله دوستدار و هوادارش بودند.

پیروز خزانه‌ای آبادان، و همهٔ اسبابِ بزرگی آماده داشت. تنها چیزی که مایهٔ دلتنگی و حسرتش بود نداشتن فرزند بود. بسیار شبان و روزان ساعتها رو به خدا می‌کرد پروردگارِ مـهربان بـر او رحـمت آورد، و نشـانِ بـارداری در همسرش نمایان شد، و روزِ نوروز که شهریار به تماشا و گردشِ باغ و گلستان رفته بود یکی از خادمانِ خاصش دوان دوان به حضور او آمد، و مژده‌اش داد که همسرش پسری زیبا به دنیا آورده است.

پیروز بدین خبرِ خوش تماشایِ گـل و سـبزه را رهـا کـرد و بـه کـاخش بازگشت. همین که به آن جا درآمد دایه نوزادش را به دستش داد، و شهریار به مناسبتِ این‌که فرزندش در روزِ نوروز به دنیا آمده بود او را نوروز نامید.

چو شد یک ماه، شد شمعی شب افـروز　　چو شد یک ساله، شد ماهی دل افـروز

چـو عـمرِ او بـه سـالِ شش درافـتاد   دوهـفته مـاه از او در ششـدر افـتاد

به وقتی سعد، پدرش او را به آموزگار دانا سپرد تا به وی خواندن و نوشتن بیاموزد.

نوروز چنان مستعد و هوشمند بود که در ده سالگی بسیاری از علوم را فراگرفت، به اختر شناسی آگاهی یافت، و در علمِ منطق همطراز بزرگانِ این دانش شد. در بازیِ شطرنج، و اسب سواری و چوگان بـازی چـنان مـهارت یافت که همتا نداشت. وقتی بر اسب می‌نشست و به کوه و دشت مـی‌تاخت شیر از نهیبش میگریخت.

چوشد سالش دوهفت از هفت اختر   مـعیّن کـرد حـالِ هـفت کشـور
در این شش پیشگاه از بیش و از کـم   بـرو پـنهان نـماند اسـرارِ عـالم

در تازه جوانی از کاخ نشینی دلگیر و خسته شد. یک روز که از ماندن در شبستان دل آزرده و بی‌تاب شده بود بر اسب نشست و به صحرا تاخت. پس از مدتی به جایگاهی بهشت آسا رسید که سراسرِ آن از گل ارغوانی، و زمین از سبزه به رنگ آسمان می‌نمود.

رکاب افگنده‌ای بر کشورِ ما   مشرف کرده‌ای بوم و برِ مـا

بگو نامت چیست، از کجا آمده‌ای، و به کجا می‌روی؟ چنین می‌نماید که مردی جهاندیده و سرد و گرمِ روزگار چشیده‌ای، به من بگو از غرایبِ غربت چه دیده‌ای؟ و از شگفتیها کدام یک را حیرت انگیزتر یافته‌ای؟ مردِکار دیده گفت: حدیثِ من سرِ دراز دارد. نامم جان افرورِ کشمیری است. در سرزمین خود شهریاری بلند نام بودم؛ بناگاه از بدِ حادثه و بختِ بد سپهرِ کژنظر بر من برآشفت، از تختِ پادشاهی به زیر افتادم. چون دانستم که بختِ فرخنده از من برگشت از آنچه در خزانه داشتم قدری برگرفتم، و از پایِ تختم بیرون شدم.

ز مـلک و پادشاهی درگـذشتم   چو سیّاحان جهان پیمای گشتم

در سلکِ بازرگانان درآمدم، و:

چو چینِ زلفِ هندویِ دلارام		به روم افگند دَورِ چرخم از شام

امّا از عجایب که پرسیدی، شنیده‌ام

که قیصر در حَرَم دارد نگاری		پری دختی چو خرم نوبهاری

دل افروزی چو ایّامِ جوانی		روان بخشی چو آب زندگانی

خم گیسو شب و در تیره شب ماه		زنخدان سیبِ سیمین وندر آن چاه

از شمیمِ زلفِ خم اندر خمش، به بستانِ ارم سنبل دمیده، چهره دلفریبش در حلقهٔ مرغولی پُر تابش چون مهتاب در تیره شبان می‌درخشد. میانش چو مویی باریک است، و نسیمِ خلد از ریحانش رایحه به عاریت گرفته است.

نهاده بر طبق قرصی که ماه است		نموده شب که این زلف سیاه است

چون خورشید نقابی ارغوانی بر رخ می‌افگند، و چون ماه پرندی آسمانی میپوشد. خنده‌اش چون گلِ تازه شکفته جادوسان و دلفریب است. از دو سیمین نار نو رسیده‌اش دلها در آتش است، و خالِ شبگونش قرار و آرام از دلها ربوده، محرابِ ابروانش به زیبایی و ظرافت طاق است. چونان می که در جامِ بلورین پیداست اندامش از زیر جامه می‌درخشد؛ از عمر جاودانی گرامی‌تر، و از آبِ زندگانی جان فزاتر است.

سهی بالا و نرگس چشم و گلروی		بنفشه جعد و مشکین خال و گلبوی

نامِ آن گلبویِ گل اندام گل است. آن پری رخسارِ خوش ادا بر این عادت است که هر سال به روزِ فرخندهٔ نوروز جامه‌ای رنگین و زیبا می‌پوشد و بامدادان بر بام ظاهر می‌شود؛ پرده از رخ برمی‌گیرد، گره از زلفِ مشکین می‌گشاید، دقیقه‌ای چند بر بام می‌خرامد، و پس آنگاه به جایگاهِ خود بازمی‌گردد. مشتاقان دیدارش از همان لحظه امید می‌بندند که تا سالِ دیگر زنده بمانند، و بار دیگر او را ببینند. شگفت این‌که نه آن ماه جان افروز شوهر

می‌خواهد، و نه پدرش خواهان داماد است.

قیصر برایِ این‌که شاهان و شهزادگان از هر سو به خواستگاریِ او نیایند، این بهانه و افسانه درفگنده است که دخترم را به کسی می‌دهم که اژدهایِ مهیبی را که شبانان و دشتبانان و گذرکنندگان را به کام درمی‌کَشَد بکُشد. این اژدها چنان بزرگ و بیم انگیز است که مرغان از بالایِ جایگاهِ او یارایِ پریدن ندارند، و شیران را جرأتِ نزدیک شدن به آشیا نِ او نیست.

نوروز وقتی این سخنانِ وسوسه انگیز شنید سودایِ وصالِ گل در سرش افتاد، و:

هوایِ گُل زد آتش در درونش   به جوش آمد بسانِ لاله خونش

عشقِ گل چنان آتشی در دلش افروخت که جز او همه چیز را از یاد برد. آرام و قرارش رفت؛ نه شکیبایی می‌توانست، و نه محرمی داشت که رازش را با او بازگوید. عشق او را چنان شیفته و شیدا کرد که پس از سپری شدنِ چند روز رخسارِ گلگونش زرد و پژمرده شد.

شبی از بسیاری اندوه و افسردگی به صحرا رفت، بر مفرشی نشست، و پس از لختی تفکر و گریستن بی تاب شد. میانِ خواب و بیداری در نظرش آمد دو مرغ سبز رنگ که بالایِ سرش بر شاخه‌ای نشسته بودند به سخن گفتن درآمدند. یکی به دیگری گفت: این جوان شوریده حال را می‌بینی، پهلوانِ قوی پنجه ایست که رستم در برابرش ناتوان است. عشق گُلِ گلرویِ گلبدن او را چنین نالان و زار کرده است. گرچه در طلبِ یار رنجهایِ توان فرسا می کشد، و سختی‌ها می‌بیند، اما سرانجام به کام می‌رسد، و مرادش برآورده می شود.

شاهزاده از شنیدنِ آن گفتگو چنان شادمان گشت که از خواب برانگیخته شد، اما وقتی از آن دو پرنده مژده رسان نشانی ندید دلش به درد آمد، و صبحگاهان ناشاد به کاخ بازگشت. پدرش را ستایش کرد و گفت: از ماندنِ

بسیار در شبستان دلم گرفته، و روانم ملول و خسته شده، اجازت فرمای:

چـو سـیّاحان بپیمایم زمـین را | به سیاحی بگردم روم و چـین را
برآیم گِردِ این خـرگاهِ شش طـاق | بگردم مدتی چـون مـه در آفـاق
کنم منزل به هر جا روزکی چند | بگیرم از بـد و نـیکِ جـهان پـند

پدرش گفت: ای سرو نوخیز، مباد روزی که از دیدنت محروم مانم؛ هنوز بر گُلِ رویت عنبر ننشسته، زود است که برای رفتن به روم و چین، سرزمینی که ترا در دامانِ پرمهرِ خود پرورده رهاکنی. هر زمان از ماندنِ در کاخ دلگیر شدی به باغ برو، گوی بازی کن. دنبالِ شکار بتاز، با شطرنج بـازی خـود را سرگرم بدار. و اگر از اینها سیر شدی شاهنامه پیش آر و بـخوان. قـصه‌های شیرین و دلکش رستم و تهمینه، بیژن و منیژه، و دیگر داستانهای دل انگیز، و حماسه آفرین آن را بخوان تا دلت آرام شود.

نوروز چون جواب ناموافـق پـدر را شـنید دلِ آشـفته‌اش آشـفته‌تر شـد. سرانجام روزی راز دلدادگی نوزوز به گل، بر شاه پیروز از پرده به درافتاد. به او گفتند شهزاده نادیده، دل به گل باخته،به درمانش بکوش.

شاه پیروز به شنیدن این خبر زمانی به تفکر سر در پیش افگـند، سـپس مهرسبِ حکیم را که بزرگ مردی دانا و چاره‌اندیش، و از رازِ روشنانِ فلکی آگاه بود نزدِ خویش خواند و از او خواهش کرد به اندرز و سخنانِ حکمت آموز عشقِ گل را از دلِ نوروز بیرون کند. مهرسب نزد شاهزاده رفت.

ثنا کرد و بگـفت ای نـامور شـاه | که افگندت بدین افسانه از راه؟
به افسونی نباید رفت در خواب | بـه افسـوسی نـباید بود در تـاب

قولِ هرزه گویان را مشنو، و دل به خیالهایِ خام و باطل مبند. حکایتی در این معنی می‌گویم، بشنو و عبرت بپذیز:

در روزگار قدیم وزیری روشن ضمیر و پارسا بود، و مَحرمی داشت به نامِ

زین‌العابدین. روزی عشق خوبرویی شبیخون زد و چنان محو جمال محبوب شد که از راهِ عفاف و نیکنامی منحرف و دور شد. زین‌العابدین که پیری عاقبت اندیش و مصلحت نگر بود وی را پندها داد مگر از راهِ خطا به طریقِ صواب و صلاح بازگردد. همسرش نیز چون از شیدایی و شوریدگیِ شوهرش آگاه گشت بی‌شکیب شد، و به تلخ رویی و سرزنش به او گفت:

بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت		کزین سان جمله بر باد فنا رفت
همین بود آن همه زهد و عفافت		دریغا آن همه ناموس و رفت

باری، بسی نگذشت که کسانِ معشوق، وزیرِ دل به هوس سپرده را کشتند، و این عحب نیست، از آن‌که گردشِ روزگار بر این است که:

دهد دلداده جان را تیز بر باد		برافتد هر که او با دل درافتاد

تو نیز ای شهزادهٔ گرامی، گرد هوس مگرد.

مکن، بر گرد از این راهِ خطرناک		چه ریزی آب رخ، بی‌هوده بر خاک

تو شهزاده‌ای نژاده و آسمان چتری و نشان از شاهان داری؛ اگر همسر می‌خواهی پدرت از دودمان شهریاران دختری روشن چهره و خردور و شیرین گفتار که همسری ترا شاید، خواستگاری می‌کند؛ چنان جفتی:

که گُل بر خویش گرید پیش رویش		کَشَد سنبل سیه رویی ز مویش

شهزاده به شنیدن پند مهرسب حکیم آهی جگر سوز از سینه برآورد وگفت: ای حکیم صافی درونِ نظرور بزرگ رأی، توکه از عالمِ عشق بی‌خبری، هرگز سوزِ آن را درنمی‌یابی. راست بگویم: اگر همهٔ دانشهایی را که در سینه داری بر من بخوانی حرفی در من درنمی‌گیرد از آنکه

مریضِ عشق نشناسد دوا را		اسیرِ دل به جان خواهد بلا را

اگر گویم که عشق را از دل به درکرده‌ام چشم پرآبم رازگشای دردِ درونم خواهد بود. مگر شدنی است که دریایی جوشان و خروشان و موجزای را زیرِ

جامه پنهان کرد؟ اگر مرا دوست داری دست از دلم بدار، یگانه دلی شیرین‌گو و آزادخوی را همراهم کن تا در سفری که به رهنمایِ عشق در پیش دارم همرازم باشد. گاه از گل با من سخن بگوید، و گاه گَرد از رخم بیفشاند. زمانی دست بر دل سودازده‌ام نهد، و آن‌گاه که از شدت دردمندی می‌گریم به نشان شفقت و دلسوزی بر حالِ زارم بگرید. اگر پدرم تنم را به زنجیر کشد، در تیره چاهی که دور آن حصاری حصین کشیده شده باشد بیفگند، به آهِ آتشین زنجیرِ آهنین را می‌گدازم، از هم می‌گسلانم و کبوتر آسا بر بامِ قصرِ معشوق پرواز می‌کنم، به افسون به کاخ او در می‌شوم و دیوانه‌وار در پایِ گل می‌افتم، پس آن‌گاه:

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش بمیرم پیش چشم می‌پرستش
خِرد زین پیش با من همنشین بود ولیکن عاقبت تقدیرم این بود

ای پیر هشیوارِ استوارکارِ چاره‌دان، بر کار و کردارِ عاشقانِ دل از دست شده انکار مکن. تقدیر را بازیگریهاست، مبادا به گاه پیری عشق در دلت بجنبد و روزگار به روزِ منت گرفتار کند. من هم پیش از آن‌که به دام عشق اسیر گردم به حالِ عاشقان به نظرِ تحقیر می‌نگریستم. چرا از عشق سر برتابم؟ تا کی در زندان شبستان تنها و بی‌یار به سر برم به امید دیدار و وصال گل راهِ دراز و درشتناک روم را به پایِ استقامت درمی‌نوردم. رنجها و سختیها را تحمل می‌کنم، یا به مراد می‌رسم، یا سر در این کار می‌بازم. اگر خسرو پرویز ترک آرام نکرده بود کجا از لعلِ شیرین کام می‌گرفت، و اگر او رنگ در راه وصال گلچهر تن به بلا نسپرده بود کی مراد می‌یافت.

برای اثبات گفتهٔ خود مثلِ شاه مرو را که چرخ بازیگر ستمگر او را از زن و فرزندان جدا و به انواع محنت گرفتار کرد، و پس از سالی چند دگر بار پادشاهی داد، می‌آورم.

از افسانه‌گویی شنیدم که در زمان قدیم پادشاهی اوج سای، آزادخوی و با حشمت بود و بهزاد نام داشت. او را فرزند نمی‌شد یک روز بهاران که با گروهی از نزدیکان و رازدارانش به عشرت نشسته بود از آنان پرسید که: در این روزگاران کدام دختر در سراسر روی زمین به زیبایی طاق و انگشت نماست؟ یکی از آنان گفت: شهریارا، عزیز مصر را در پرده نسرین عذاری بهی روست که تاکنون کسی به زیبایی او ندیده، و نامش پریزاد است. شاه نادیده بر دختر عاشق شد، و آتشِ عشق چنان در دلش زبانه کشید که با سپاه و خزینهٔ آبادان رهسپار مصر شد، پس از رسیدن به آن جا، چندان عنبر و گوهر و زر و سیم و نفایس دیگر تقدیم پدرِ پریزاد کرد که پادشاه مصر دخترش را به رسم موبدان به او داد.

از پیوند پریزاد و بهزاد دو طفل نرینه توامان به دنیا آمدند، و پس از سپری شدنِ دو سال این عروس و داماد از خدیو مصر بدرود کردند و رهسپار مرو شدند. چون در گذرگاهی رسیدند که از میان دو کوه می‌گذشت، دسته‌ای از دزدان بر آنان تاختند. شاه و پری زاد به هر تدبیر و افسون بود جان از معرکه به در بردند. شاه دو طفلش را بر دوش نهاد و با همسرش خسته و نالان راهی در پیش گرفتند. چون لختی رفتند به کنار دریایی رسیدند. در آن جا گروهی از ماهیگیران و کشتیبانان وطن داشتند. بهزاد از شاخه‌های درختان برای همسر و دو فرزندش پناهگاهی ساخت و خود برای به دست آوردن روزی به کارِ باربری پرداخت. اتفاق را پس از چند روز کشتیی با بارِ فراوان در ساحل لنگر انداخت. خداوند کالا بهزاد را برای انتقال بار از کشتی به کناره نزدِ خود خواند.

در پایان کار صاحب بار که خواجه‌ای درم دار بود بر بهزاد آفرینِ بسیار کرد و گفت: چنین می‌نماید که تو جوانی هوشمند و چابک و تربیت یافته‌ای؛

بیا با من همراه شو، هزینهٔ زندگیت هر چه باشد به عهدهٔ من. همسرت با زنِ من باشد. در حَرَمِ من هیچ نامحرم نیست.

بهزاد از سرِ ناچاری بدین کار رضا داد، و چون کشتی به کنارهٔ دیگر دریا رسید در اثنایی که سرنشینان پیاده می‌شدند باد ناگهان پرده از رویِ پریزاد برداشت

برافتاد از قمر شبگون نقابش   پدید آمد رخ چون آفتابش

خواجه خداوند کشتی به ماهِ دلارایِ روی پریزاد دل از دست داد، و چنان شیفته جمال دلفریب او گشت که خِردَش زایل شد. به امید وصال وی، به بهزاد گفت: همسرم را دردِ زادن گرفته است؛ چون کنیزان یاری کردن به او نمی‌توانند توقع دارم پریزاد را به پرستاری وی بفرستی. بهزاد که خیال فاسدِ آن نیک نمایِ بدآزمون را نمی‌دانست همسرش را به حرم خواجه فرستاد، و خود با او به شراب خوردن نشست.

چون سرِ بهزاد از باده گرم شد خواجه داروی بی‌هوشی در جام او ریخت و به وی خوراند.بسی برنیامد که بهزاد آوارهٔ سیه ستاره بی‌هوش و بی‌خویشتن شد خواجه او و دو فرزندش را در ساحل افگند، خود به کشتی نشست و کشتی به حرکت درآمد.

پس از ساعتی بهزاد برگشته بخت به هوش آمد و از کشتی و سرنشینانش اثری ندید. دو طفل نازنینش در کنارش به درد می‌گریستند. او آنها را نوازش کرد، هر دو را بر دوش نهاد و راهی ناشناخته در پیش گرفت. پس از این‌که ساعتی رفت به رودی رسید یکی از بچه‌هایش را بر دوش نشاند، شناکنان به آن سویِ رود برد، بر زمین نشاند و شناکنان به جای اول بازگشت تا طفلِ دیگرش را ببرد. چون به آن جا رسید از او اثری ندید. غمزده به ساحلِ دیگر رفت، آن طفل نیز نبود. بهزاد از ناپیدا شدن دو فرزندش سخت گریان شد،

حسرت رسیده به راه افتاد. چون ساعتی چند راه پیمود سیاهی شهری بزرگ در نظرش نمایان شد، و وقتی خسته و درمانده به دروازهٔ شهر رسید بزرگان او را به کاخی عظیم راهنمایی کردند و بر تخت نشاندند، چه از روزگاران کهن رسم مردمانِ آن دیار بر این بود که وقتی پادشاهشان می‌مرد نخستین کس را که پس از مرگ شهریارشان واردِ شهر می‌شد جایِ او بر تخت می‌نشاندند.

بهزاد چون بر تخت پادشاهی برآمد به عدل و داد کوشید. راهها را امن و دستِ سرکشان و ستمگران را کوتاه کرد. پس آن‌گاه به نزدیکانِ دربار اشارت فرمود که چند غلامِ خوب چهرِ اندک سال برایِ او بخرند. برده فروشی چندین غلام نوباوه به درگاه آورد که گماشتگان شاه دو تن آنان را برگزیدند. بهزاد آن دو را چون فرزندانِ خود نیکو و گرامی می‌داشت.

چون دو سه سال دیگر گذشت هنگامی که شاه با خاصانِ درگاهش نشسته بود خواجه‌ای به آیین و شکوهِ شهریاران از در درآمد. زمین بوسید، بر شاه گوهر افشاند، نزدیکانش را دعا گفت. چندان رسم ادب و خاکساری به جا آورد که بهزاد از او دعوت کرد که آن شب نزدِ او بماند. خواجه شاه را ستود و گفت: در خانه امانتی دارد که باید دائم در نگهداریش بکوشد. و نه تنها از بیگانه بلکه از خویش بر آن نگران است. شاه در جوابش گفت: دل بد مدار که مرا در خانه دو طفل نورسیده و هوشیار است نان را به خانه‌ات می‌فرستم و سفارش می‌کنم سراسرِ شب دیده بر آسمان بدوزند و ستاره بشمارند تا کسی بر آنچه داری دست نیازد. آنگاه دو بردهٔ کم سال را به سرای خواجه فرستاد. آنان چون بدان جا درآمدند صندوقِ بزرگِ آهنینی دیدند که بر آن قفلی جسیم زده بودند. آن دو از بیم آن‌که مبادا خواب در چشمشان راه یابد قرار نهادند که سرگذشتشان را برایِ یکدیگر بازگویند. یکی از دیگری پرسید چگونه و چرا به بردگی در افتادی. چرخ ستمگر چسان ترا از مادر و پدر جدا کرد؟ طفل

چون این سخن شنید آب به دیده آورد و گفت: ای غمخوار مهربان، اگر قصهٔ پردردِ مرا بشنوی دلت ریش می‌شود. مادرِ من دختر پادشاه و پدرم نیز پادشاه بود. در سفر دزدان به ما حمله کردند. سپاهیان پدرم را کشتند و اموالش را ربودند. چنان روی نمود که بر ساحل دریا افتادم و از آن پس به بردگی درآمدم.

چون طفل این سخنان شنید و سرگذشت او را شبیه آنچه بر او گذشته بود دید، دانست برادر اوست. بسان باد سحر از جا جنبید، چون مرغ شباویز به او پناه برد و یکایک ماجرای زندگی خود را بر او خواند. آنگاه آن دو رخسار یکدگر را به اشک خونین شستند. در اثنای گفتگو ناله‌ای جان سوز از درونِ صندوق به گوششان رسید.

که ای جانان و کامِ جانِ مادر — چراغ دیده گریان مادر
چو بخت از من به بدبختی رمیده — چو دولت از برم دوری گزیده
منم مادر، شما فرزند دلبند — چرا مادر جدا باشد ز فرزند

دو طفل چون صدای مادر را شناختند بسان برق از جا جستند، به نیرو قفل صندوق را شکستند. پریزاد از صندوق بیرون آمد، هر سه پیش شاه رفتند، و شرحِ حالِ خود را بازگفتند. چشم و دل شاه به دیدار فرزندانش روشن شد. به شادمانی این مژده جان افزا درِ گنج راگشود و بینوایان و مستحقان را بی‌نیاز کرد. آنگاه آن تبهکار خواجه بازرگان را طلب کرد و همان ساعت به دار آویخت.

ای حکیم تیز نظرِ مردانه رو، تو خود می‌دانی هر شبی را بامداد روشن در پی است، هر بنده روزی آزاد می‌شود، و هر جوینده یابنده است.

مهرسب حکیم چون دریافت که پندش در نوروز درنمی‌گیرد ناخشنود از او جدا شد، نزدِ شاه پیروز بازگشت، و به شکوه گفت: نوروز

حدیثم ز آتشِ دل باد پنداشت — منِ بی‌آب را خاک ره انگاشت

در او نگرفت هر رمزی که گفتم　　　به دریا ریخت هر دُرّی که سفتم

راست خواهی پند به گوشش باد و چون آب در غربال است. از قدیم گفته‌اند: عاشقِ بی‌دل گوشِ پند نیوش ندارد، و بیانِ فضیلتِ زهد هرگز در ضمیرِ فاسق نمی‌نشیند.

شاه از پند ناپذیری پسرش نگران و دلگیر شد، و مهران پسر مهرسب حکیم را فرمود نزدِ نوروز رود و به سخنانِ نغز و اندرزهای دلنشین مهرِ گل را از دلش بیرون کند. بر دلِ مجروحش مرهم باشد، اگر بیند که شورِ عشق وی را سودازده کرده به خویشتن آورد و هر افسون و چاره‌گری که داند به کار برد، شاید از راه پرخوف و پرخطری که پا در آن نهاده بازگردد.

مهران که در طفولّیت با نوروز در یک مکتب درس خوانده بود و با هم مأنوس و مهربان بودند نزدِ شاهزاده رفت. نوروز به دیدنش شادمان شد. به نشانِ حرمتگزاری از جای برخاست، او را در آغوش گرفت و در کنارِ خود نشاند. آن‌گاه از دلباختگی و شیداییِ خود لب به سخن گشود و گفت:

بیا بنگر که چون آشفته کارم　　　چرا بختی چنین آشفته دارم
من آنم کو تو می‌دیدی شب و روز　　　شبم معراج و روزم روزِ نوروز
کجا رفت آن‌که چون بادِ بهاران　　　جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهی می‌جَستم از شاخی به شاخی　　　گهی می‌رفتم از کاخی به کاخی
کنون بنگر که چون شد روزگارم　　　که باشد تیره‌تر هر روز کارم

حالا ببین چون مرغِ پرشکسته درمانده و ناتوان افتاده‌ام. به دلِ مجروح و تنِ خسته‌ام نظر کن. همه می‌گویند که مِهر گُل از دل بیرون کن؛ عیب گویان نمی‌دانند جان دادن از دل برگرفتن از گل بر من آسانتر است. گرامی‌ترین دوستانم، اکنون دردی درمان ناپذیر بر دلم نشسته، و در راهی پا نهاده‌ام که پایانش را نمی‌بینم. ترا به حَقِ صحبتِ دیرین سوگند می‌دهم که مرا از

دوستداریِ گُل منع نکنی. من مستحّقِ دلداری و مهربانیم، نه سزاوار سرزنش و ناسزاگویی. من آن شوربختِ سیه ستاره‌ام که چندان که فغان و فریاد می‌کنم فریادرسی نمی‌بینم.

چون مهران نوروز را آن چنان سودازده و شیدا دید گفت: ای دوستِ گرامی، من بنده و سر به فرمانِ توام، و آن کنم که تو فرمایی، اما چون ترا چنین دل افسرده و ناشاد بینم دلم لبریز اندوه می‌شود. باور کن اگر بر دامنِ تو گرد بنشیند چنانست که من جان می‌کَنَم. می‌ترسم به مراد نرسی، و در راهِ طلب پایت به سنگ بخورد و به سر درآیی.

نوروز در جواب سخنانِ پندآمیز مهران گفت: من در عشق آن پریرویِ دلارام افسانه شده‌ام، بنابراین پندهایِ تو هر چند گرانبهاتر از گهر است، در من درنمی‌گیرد.

مده پندم که عاشق نشنود پند   حکایت تا کی و افسانه تا چند

و چندان از عشق خود نسبت به گل به درد سخن گفت و گریست که دلِ مهران به حالش سوخت، و از سرزنشهایی که به وی کرده بود پشیمان شد، و گفت از این پس من ترا در راهی که پیش گرفته‌ای یاری می‌کنم. نوروز شاد و قویدل گردید. تبسم بر لبانش نقش بست. تظاهر به بیماری کرد، نزد پدرش رفت، او را ستود و

زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان   جنایت بوسه گاه دادخواهان

در نزدیکی شهر غاری است که در آن پیری راه بین، بزرگ رأی، وارسته و خداترس به سر می‌برد، مرادت برآورده می‌شود بدان معمورهٔ نور طواف کن. آن‌گاه پیروز او را با گروهی از بزرگان به عبادتگاهِ زاهد روانه کرد. آنان غروب گاه به مرغزاری خرم و باصفا رسیدند. چون شب فرارسید نوروز در آن جایگاهِ فرخ‌فزا بساطِ می‌خواری آماده کرد، و همراهانش چندان شراب نوشیدند که

بی‌خویشتن شدند. آن‌گاه شهزاده بر است نشست و رو به روم نهاد. چون شب به آخر رسید، آفتاب گاه همراهانش به هوش آمدند، و از نوروز اثری ندیدند، نگران و سودازده سایه سان در پیِ او اسب تاختند و چون از یافتنش درماندند شاه پیروز را از آنچه روی نموده بود آگاه کردند. شاه سخت غمین و ناشاد شد.

از رویِ دیگر چون نوروز ساعتی چند راه پیمود به مرغزاری رسید که از هر طرفش جویهایِ آب روان بود و اسبی شبرنگ در آن می‌چرید، و چون پیشتر رفت و نیکوتر نگریست جوانی دید که گوزنی شکار کرده بود و کباب می‌کرد. وی همین که نوروز را دید به هم برآمد، خنجری زهرآب داده به دست گرفت، کمند برداشت، بر شبرنگش نشست و با شهزاده درآویخت.

پس از این‌که این دو مدتی با هم به جنگ کوشیدند نوروز حریف را از بالای زین برگرفت بر زمین افگند. خود از اسب فرود آمد، بر سینه‌اش نشست و خواست سر از تنش جدا کند. جوانِ خسته خاطر آب به چشم آورد و به زاری گفت:

اگر بر باد خواهد شد روانم	فدایِ جانِ جانان باد جانم
نجسته آرزویِ دل ز دلبر	کنون افتاد امیّدم به محشر

مهرِ نوروز بر آن خوانِ شوریده حالِ برگشته بخت جنبید و نام و کامش را پرسید. گفت: من شروین پسرِ شروانم در این نواحی کوهساری است و بر آن پولادین حصاری؛ بر این حصار سالاری از نژادِ منوچهرامیر است که سپاهش از شمارِ مور و ماهی فزون‌تر است. او را درونِ پرده دختری دلارام است به نام سلمی که در زیبایی از همهٔ مه طلعتان گرو می‌برد. من مدتی است که دلباختهٔ او شده‌ام، از عشقش شب و روز اشک خونین به دامن دارم. نه چندان درم دارم که در پایش بیفشانم و وی را به خود مایل کنم و نه زور آن‌که با پدرش به جنگ برخیزم و معشوقم را به چنگ آورم.

دلِ شهزاده نوروز بر شوریده حالی شروین سوخت. از روی سینه‌اش برخاست، به او مهربانی و غمخواری کرد و گفت: شکسته دل و نا‌امید مباش؛ با تو پیمان می‌بندم یا ترا به مرادت برسانم یا جان بر سرِ این کار ببازم.

شروین به شنیدن این بشارت بر پایِ نوروز افتاد و گفت: اگر تو مددگارم باشی هیچ غم به دل راه نمی‌دهم.

چون شب به پایان رسید و خورشید دمید، نوروز بر اسب نشست و راهِ روبین حصارِ سلم پدرِ سلمی را در پیش گرفت، و آن‌گاه که بدان جا نزدیک شد به رسم تاجران به خرید و فروختِ هرگونه کالا پرداخت. اتفاق را یاقوت یکی از خادمانِ خاصِ سلم در حالی که سوار بر اسبی راهوار بود به او نزدیک شد. نوروز به پیشبازش رفت. اکرام و اعزاز کرد، و به رسمِ ارمغان رشته‌ای مروارید درشت و تابناک به او داد و گفت: من غریبم، و بازیگریهایِ روزگار مرا بدین جا افگنده است. غریب نوازی آیین کریمان است، و امیدم آن‌که مرا از خاک برگیری. و چندان گرم زبانی کرد که یاقوت یار و هوادار او شد. همان دم خدمتِ شاه رفت و قصهٔ جوانِ تاجر را به او گفت سلم وی را نزدِ او خواند. نوروز چون بار یافت به پای شاه گوهر افشاند. سلم چون نیک در او نگریست نشان سروری و خسروی در او دید و

بپرسیدش که ای مرغِ بهاری   بر این کوه، آشیان بهرِ چه داری
اگر بازارگانی همرهت کیست   وگر قاصد در این جا مقصدت چیست

چرا با یک دو تن بی‌برگ و بی‌ساز به این جا آمده‌ای؟ شهزاده به دروغ گفت: نامم جمهور بزم افروز، و زادگاهم شام است. می‌خواستم به روم بروم غلامی از غلامانم ناسپاسی کرد و شبانگاه که من و همراهانم جملگی در خواب بودیم هر چه داشتم دزدید و گریخت. رفیقانم به هر سو دوانند باشد که او را بیابند و دستگیر کنند. من نیز در جستجویش بودم که بخت بیدار به درگاه تو

رهنمونم شد.

پادشاه او را نواخت، اما در دل بر آن شد که هر چه داشت بگیرد و پس آنگاه او را بکشد. در دل گفت در این جوان فر و شکوه پادشاهان هوید است، و گونهٔ بازرگانان ندارد. صواب آنست که سرش را از بادهٔ ناب گرم کنم، و چون از بسیار خوردن شراب بی‌خویشتن شد او را بکشم و هر چه از زر و جواهر دارد تصرف کنم.

اتفاق را یاقوت از آن اندیشه بد که در ضمیر سلم گذشته بود آگاه شد و نوروز را خبردار کرد. شهزاده پیش از آنکه از باده نوشی بسیار بی‌خویشتن شود در قدحِ شراب داروی بی‌هوشی ریخت و به همهٔ حاضران مجلس پیمود. چون جمله بی‌هوش شدند نوروز سرِ سلم را جدا کرد. آنگاه درِ رویین حصار را از جای برکند. سپس او و شروین به سرکوبی طرفداران سلم پرداختند، چون آشوب و غوغا فرونشست نوروز

به فّرِ دولت و پیروزیِ بخت　　برآمد بر سرِ پیروزه گون تخت
به جایِ بانگِ طبل و جوش جوشن　　خروشِ چنگ بود و جامِ روشن

در این میان یکی از خاصان سلمی به نوروز گفت که آن ماه چهر

به مرگِ سلم در شیون نشسته ست　　دلِ پرخون در آب دیده بسته ست
به فندق مشک بر سنبل فشاند　　ز نرگس لاله در دامن فشاند

از آن می‌هراسد که نااهلان بر او بی‌حرمتی کنند. اگر شهریار پیمان سپارد که او را از تعّرضِ بدان در پناه بدارد او را به حضور می‌آورد. شاه از سرِ صدق عقیدت به ذاتِ صانعِ بی‌خویش و پیوند سوگند یاد کرد که وی را از تعرض بدخواهان در امان بدارد. و اگر رضا دهد او را به آیین دین همسر شروین کند؛ و گفت مرا با سلم سر دشمنی و کینه جویی نبود این بیداد از اندیشه بدِ او بر او رفت. از آنکه درِ مهر و آزرم بر غریب بستن و قصدِ جانش کردن از آیین

مروت و مردمی دور، و زشت و شوم است. من از آنچه روی نموده غمگین و پشیمانم، امّا دریغ و افسوس سود ندارد.

سلمی از تفقد و مهربانی شهزاده نوروز شاد شد و ترس از دل بیرون کرد و با چند تن از محرمان خود نزدِ نوروز رفت. شهزاده اخترگران را نزدِ خود خواند، و در همایون ساعت سلمی را به آیین تمام به عقدِ ازدواج شروین درآورد.

نوروز شروین را جایِ سلم نشاند و خود به سوی روم بسیج راه کرد، و برای این‌که راه را گم نکند دو بومی را به رهنمایی برگزید. پس از این‌که مسافتی دراز پیمود به مرغزاری خرم و باصفا رسید که سراسرِ آن پوشیده از گلهایِ بویا و رنگارنگ بود. در آن جا جوانی زیبا و برومند بر مسندِ بزرگی تکیه زده بود، و گروهی مردانِ سپاهی گردش جمع آمده بودند. از کسی پرسید این سرزمین چه نام دارد و این جوان کیست؟ آن کس جواب داد: نام این جوان شهزاده فرخ روز است. بر گل دختر قیصرِ روم عاشق شده در این کار مالِ بسیار خرج کرد اما به مراد نرسید از آن‌که نتوانست اژدهایی را که شرط وصال دختر بود بکشد. چون از انجام دادنِ این مهم برنیامد با قیصر به جنگ پرداخت و شکست خورد، و سرکوفته و ناامیدوار بدین جا رسید. نوروز از آن جا گذشت، و به دیری کهن برکشیده از سنگ مرمر رسید، و در پایِ دیوار آن کشیشی نشسته دید. کشیش به نوروز از گذشته و حال و آینده‌اش سخنها گفت، و افزود

چرا بر دل نهی از بهرِ گل بار   چرا ترسی ز بهر مهره از مار
مخور غم کز غمت شادی فزاید   ز اقبالت گل دولت برآید

نوروز چون این بشارت از زبانِ کشیش شنید خندان و امیدوار راهِ مقصود در پیش گرفت. پس از دو هفته راه پیمایی به جایی رسید که گروهی از کاروانیان در آن مکان بارافگنده بودند. همه ترسان و پریشان خاطر بودند

نوروز از بخت افروز مهتر کاروانیان پرسید: بر شما چه رسیده است؟ بخت افروز گفت من ندیم شاه روم و شوهرِ دایه گل هستم. دزدان قصد ما کرده‌اند، و برای کشتن و غارت کردنِ اموالِ ما صف بسته‌اند و از آن بیمناکیم که دفع ایشان را نمی‌توانیم.

شهزاده بخت افروز را دلداری داد، سپس بر اسب نشست، بر جمع دزدان حمله برد. نخست برق توسن مهترِ دزدان را کشت، از آن پس بر همراهانش تاخت، بسیاری را به قتل رساند، دیگران سرِ تسلیم فرود آوردند. بعد از آن‌که کاروانیان را از گزندِ دزدان آسوده کرد راه خویش در پیش گرفت تا بـه حـدِ قیصریه رسید. برجی دید که بر بالایِ آن دیده‌بانی ایستاده بود. چون شهزاده نوروز را دید آواز داد: روی از این راه بگردان که در این جا آشیان اژدهاست. اگر آن جانورِ مهیب ترا ببیند به یک دم ترا در کام خویش می‌کشد. در این مرز نه کسی به سر می‌برد و نه کشت ورزی در کار است.

شاهزاده پرسید جایگاه اژدها کجاست؟ گفت دو فرسنگ دور از این جا آشیان اوست. بدان جا نزدیک مشو

مگـر سـیری ز آب زنـدگانی   وگر بر باد خواهی شد تو دانی

نوروز در جواب دیده‌بان گفت: بیم مدار که من به تیغ جهان سوز دمار از این پتیارهٔ زشت درمی‌آورم. دیده‌بان دگر بار به او گفت:

بـــرو بـرگیر از ایـن کـارِ خـطا دل   که جان درباختن کاری است مشکل

شهزاده باز جوابش داد: آن‌که را آرزویِ نوش است از نیش نمی‌هراسد، و هر زمان مرگ مقدر باشد بی‌درنگ فرامی‌رسد. آن‌گاه توکل بر خدا کرد؛ اسبش را به تاختن درآورد. چون مسافتی پیش رفت در کمرگاه کوه اژدهایِ اهـرمن سوز را دید که از نفسش نقش دوزخ پدید آمده بود.

به سینه کوه مال و صخره فرسای   به دنباله زمین‌کوب و کـمرسای

دهـانش کـورهٔ انگِشت سوزان   دو چشمش حلقه مشعل فـروزان

در دلِ شهزاده به دیدنِ آن اژدهایِ مهیب وحشتی پدید آمد. از سرِ صدق و ایمان به درگاهِ خدا مناجات کرد. به برگزیدگان و مقربانش سوگند داد که در پیگار با اژدها او را مدد فرماید. اسب نوروز چو چشمش بر اژدها افتاد رمید، شهزاده پیاده شد. و چون اژدها سر برداشت خدنگی بر چشـمش زد بسـانِ چشمه خون از چشمش روان شد و آن‌گاه که به قصد جانِ شهزاده دهان گشود سنانی بر جگرش زد. بسان سوهان آن را ریز ریز کرد. شهزاده چون خویش را در خطر دید با عمودِ گاوسر چنان بر سرش کوبید که مغزش پریشان شـد و خون و مغزش بر زمین ریخت. چون آن را کشت شکرگزاری را روی به خدا کرد و گفت:

تو دادی بازویِ زورآزمایم   وگرنه من به موری برنیایم

چون خبر کشته شدن اژدها در شهر پراگنده شـد هـمهٔ مـردم بـه شـادی پرداختند، و آن‌گاه که نوروز وارد شهر شد قیصر او را نزد خـویش خـوانـد، نواخت و پرسید به کدام نیت بدین بوم روی نهاده‌ای؟ بخت افروز چگونگی پیگارت را با گروهِ دزدان به من گفته است.

نوروز قیصر را ستود، و گفت: مردی سپاهی از ایران زمینم، و پاداش این خدمتها پیوند با دخترِ قیصر را آرزومندم. پادشاهان از زمانِ قدیم تاکنون هر عهدکه بسته‌اند وفا به جا آورده‌اند. قیصر به شنیدن این سخن در خشم شد، اما به رویِ خود نیاورد، و گفت: کاری دیگر در پیش است که اگر آن را نیز به جا آوری ترا به دامادیِ خود سرافراز کنم. مرا غلامی است که در کشتی گیری بر همهٔ زورمندان سر است باید پشتِ او را به زمین برسانی.

شهزاده نوروز همان دم آمادهٔ کشتی گرفتن با غلام شد. قیصر گفت: اکنون تو تازه از راه رسیده‌ای و خسته‌ای، امروز و امشب با ما به طرب بنشین و می

بنوش فردا در کشتی گرفتن هنر خویش بنمای. شهزاده پذیرفت. بخت افروز چون نوروز را آمادهٔ کشتی گرفتن با غلام دید وی را از این کار بر حذر داشت و گفت:

از این برگرد کاین کاری تباه است　　نه انسان است آن، دیوی سیاه است
نشاید فتنه را بیدار کردن　　نشاید با اجل پیگار کردن
شهِ ما قصدِ جانت می‌نماید　　طریقِ آن جهانت می‌نماید

شهزاده گفت بر جان من بیم مکن، تو زور و نیرویِ مرا دریافته‌ای و دیده‌ای که به تنهایی چگونه گروه دزدان را از میان برداشتم. من که بر آن گروهِ جنگاور پیروز و روسپید شدم، چرا از کشتی گرفتن با سیاهی بترسم و زرد رو شوم.

روزِ دیگر شهزاده آماده کشتی گرفتن شد و خلقی به نظاره ایستادند. قیصر گفت: از آنچه گفته‌ای پشیمان نشده‌ای؟ شهزاده جواب داد: مرد از قولِ خود برنمی‌گردد و بدان

گر او کوه است نزدم برگ کاه است　　ور آتش گشت پیشم خاک راه است

قیصر چون جواب خود را شنید، غلامِ کشتی گیر را طلب فرمود. شبل زنگیِ که قدش مانند چنار، شکمش بسان تنور و سرش چون گنبد بود، پیش آمد. شهزاده از یزدان جهانبان یاری خواست. این دو به هم درآویختند. پس از کشمکش و کوشش زیاد شهزاده به دستی مهره بازو و به دستِ دیگر کاسهٔ زانوی شبل زنگی را گرفت او را درربود و چنان بر زمین کوبید که در دم جان داد، و خروش شادی از بینندگان برخاست.

شهزاده در این اندیشه بود که کی به وصال معشوق دست می‌یابد که ناگاه دایهٔ گل به خلوت نزد او آمد، زبان به تحسینش گشود و گفت:

مگر یاری ز چشم یار جستی　　که قلب رهزنان در هم شکستی
مگر زلفِ بتی در دستت افتاد　　که آن مارِ سیه در شستت افتاد

مگر پیروز گشت امروز فالت	که زان سان زنگیی شد پایمالت

دایه از بسیاریِ آزرم قصهٔ دلِ خود را پنهان می‌داشت، اما چون با شهزاده آشنا شد شرم از میان برخاست و گفت: هنگامی که تو به مردی با شبلِ زنگی درآویخته بودی گل از حجره به بام آمده بود، و هنر نمایی ترا تماشا می‌کرد. اکنون چنان بر تو شیفته و فتنه گشته که سر از پا نمی‌شناسد، روا مدار که بر چهرهٔ گلرنگش گرد ملال بنشیند.

بگیرش دست چون افتادهٔ تست	دلش ده چون ز جان دلدادهٔ تست

نوروز چون این مژده را از زبان دایه شنید دامنش از اشک شادی پرگهر شد و گفت: ای پیکِ شادمانی، بدان که عشقِ گل مرا از وطن و سلطنت آواره کرده و بدین جا کشانده است. هنوز از سنبلش بویی نشنیده‌ام که از غم نادیدنش چون مویی شده‌ام. راست خواهی یادِ خالِ مشکینش مرا بر آن دیو سیه‌تر از قیر پیروز کرد. به بوی گل روی بدین بوم نهاده‌ام وگرنه سراسرِ روم در نظرم هیچ می‌نمود. تو مرا مهربانی و از جان گرامی‌تر، اکنون که دانستی در این دیار غریبی آرزومندم غریب نوازی کن.

چون گفتگوی دایه و شهزاده به آخر رسید روزِ دیگر نوروز به درگاهِ قیصر رفت و گفت: اکنون که به بخت مندی شهریار برق توسن و اژدها را کشتم و دمار از شبلِ‌زنگی برآوردم آیین مردمی و سروری آنست که قیصر وعده وفا کند، مرا خوارمایه مگیر

که گر تنهایم از تن ها فزونم	وگر مورم ز اژدرها فزونم

قیصر گفت: خیالِ خام از سر به درکن؛ شرط عقل نیست که به بویِ می مستی کند، و به داشتن زور سرپنجه بیش از اندازه بر خود ببالد اما چون به تو قول داده‌ام به گفتهٔ خود وفا می‌کنم ولی شکیبایی باید.

قیصر و شهزاده در این گفتگو بودند که قاصدی شتابان از در درآمد و به

قیصر گفت: فرخ روز شامی با سپاهی گران و کینه خواه به قصد تصرف روم روی آورده، و بسی نمانده که بدین جا برسد. قیصر به نوروز گفت: اگر به راستی خواهان گلی، باید دفع شر کنی، و فرخ روز را ار میان برداری. او خواستگارِ گل است، و چون وی را به دامادی نپذیرفته‌ام به دشمنی برخاسته است. شهزاده گفت: هرگز این به خود نمی‌پسندم متاعی را که من خریدارِ آنم دیگری طلب کند. نه شاهِ شام اگر خورشید هم خواستگارِ گل باشد سرش را به گرزِ گـران می‌کوبم.

آن روز چون به آخِر رسید و شب فراز آمد شهزاده از بسیاری التهاب جامهٔ شب پوشید. سنان و کمند برگرفت، از جایگاهِ خود به سویِ قصرِ قیصر روانه شد و به پایِ طارمِ گل رفت. همهٔ نگهبانان خفته بودند و چراغ شب نشـینان کُشته بود. شهزاده از بامِ طارم به خوابگاهِ گل درآمد، بر او نظر دوخت، و دید

چو صبح صادقان رخشنده رویش — چـــو روزِ عــاشقان آشـفته مـویش
عــــذارش لاله‌ای در خـــوی فـتاده — عـــقیقش شکّـــری در مــی فـتاده
بـــنفشه ریـــخته بـر بـرگِ نسـرین — پـر از گـلبرگ خـندان کـرده بـالین
چو دید آن فتنه را در خوابِ نـوشین — درو حیران شـدش چشـم جـهان بـین

شهزاده حیران و سـودازدهٔ دیدارِ آن پریچهر شد. به خود گفت اکنون که به خلوتگه معشوقم درآمده‌ام چه خوش آن‌که پا و لب لعلش را ببوسم. اما از این خیال درگذشت و بس از این‌که دلِ آرزومندش اندکی به دیدارِ آن پریچهر آرام گشت انگشتری لعلِ گرانبهایی را که در انگشتش بود بیرون، و در انگشتِ گل کرد، و پس از آن‌که نقل دان را از نقل خالی، و شمعدانها را جا به جا کرد، از همان راه که به داخلِ خوابگاهِ گل آمده بود به آشیان خود بازگشت.

صبحگهان چون گل از خواب بیدار شد با سر انگشتان ظریف و زیبایش گیسوان دلفریبش را آراست. بر قدِ سروآسایش جامه‌ای گرانبهاپوشاند و پس

آنگاه دریافت که نقل دان خالی و جای شمعها عوض شده، و از اینها شگفت‌تر انگشتری لعل بر انگشتِ خود دید.

دایه نگذاشت که مدتی دراز در حیرت بماند. به او گفت: بی‌گمان نوروز به خوابگاهِ تو درآمده است. گل از این شادی بزمِ طرب ساز کرد و خوش آوازی را گفت که چنگ بنوازد. چنگ زن ابیاتی عاشقانه و جان سوز خواند، و اشک از دیدگان گل روان شد.

مقارن این احوال سپاه شام گِردِ روم را فراگرفت. قیصر سپاه آراست، و برایِ دفع دشمن از نوروز طلب یاری کرد. شهزاده جامهٔ رزم پوشید، و آنگاه که هنگامه رزم گرم شد از دو سپاه جمعی به خاک و خون درافتادند. نوروز چون گروهی از لشکریان قیصر را کشته و آغشته به خون دید به رزمگه تاخت، و چون پیشِ پیلِ شاهِ شام رسید او را از بالایِ پیل به زیر انداخت و کشت. سپاهیانش چون شاه خود را کشته دیدند همه از هر سو پراگنده شدند. قیصر از این پیروزی شادمان شد، و چون او و نوروز از میدانِ جنگ به کاخ بازگشتند قانون عشرت ساز، و عیش آغاز کردند. همین که سرِ شهزاده از باده گرم شد هوایِ گل او را مست کرد، و به قیصر گفت: اکنون وقت آن رسیده که شهریار بی‌بهانه به وعدهٔ خویش وفا کند.

قیصر جواب داد: اندکی صبور باش تا یک ماه دیگر مراد می‌یابی. در این هنگام خواب در چشم نوروز راه یافت. به خواب دید میان سبزه‌زاری، کنارِ چشمهٔ آبی که پیرامن آن را گلهای رنگارنگ و شاداب فراگرفته بود نشسته است. دو بلبل بر شاخی نشیمن کرده‌اند. یکی از آن دو به دیگری گفت: خبر داری که توفانِ جادو گل را از شبستانش ربود و به ارمن برد، و اگر شهزاده نوروز طالبِ وصالِ اوست باید به ارمن برود، و معشوقش را از دامِ توفان جادو رهایی بخشد، و اگر این کار نکند هیچ کس دیگر نمی‌تواند، و گل تا پایان

عمرش در بندِ جادو خواهد بود. نوروز از وحشت این خوابِ بیم انگیز بیدار شد، و چون به قصر قیصر درآمد همگان را از غم ناپدید شدن گل غرق اندوه و ماتم و گریان دید.

نوروز قیصر را از آنچه در خواب دیده بود آگاه کرد. پادشاه بـه او گـفت اکنون هنگام آنست که معشوقِ خود را از بندِ دشمن برهانی. اگر این مشکل به دست تو آسان شد همان روز دست او را به دستت می‌گذارم، و از سیم و زر و هر گونه اسباب تجمل هر چه خواهی به تو می‌بخشم تا شادمانه به وطنِ خود بازگردی.

شهزاده نوروز بی‌درنگ راهِ ارمن را در پیش گرفت. در راه به چشمه ساری رسید که آبشخورِ گوران و آهوان و دیگر جانورانِ صحرا بود. در آن جا گوری دید و چنان اسب به دنبالش تاخت که به ناگاه از بالای زیـن بـه زیـر افـتاد وبی‌هوش گشت. چون به هوش آمد بالایِ سرش جوانی دید که به یک دستش جامی لبریز از بادهٔ گلرنگ بود. آن را به نوروز داد و گفت بنوش. شهزاده فرمان برد و در دم خستگی از تنش بیرون شد. آنگاه جوان با او سرِ صحبت باز کرد و گفت: اگر از چشم بدگزندی به تو رسید دل بد مدار که دولت یابی افت و خیز بسیار دارد و گنج بی‌رنج به دست نمی‌آید. گـوهر در دلِ دریـا و زر در درون سنگِ خاراست، از نیِ نابریده آواز برنمی‌آید، و هیچ گلی بی‌خار نیست.

نوروز از دلداری جوان شادمان و امیدوار گشت. دگر بار بر اسب نشست و رفت تا به ارمن رسید. نمی‌دانست از که رهنمایی بخواهد و غم دلش را به که بگوید. ناگاه کشیشی سالخورده رسید و از او راهنمایی طلبید. کشیش بـه او گفت: اگر سه فرسنگ دیگر بروی به راهی تیره و تنگ می‌رسی، از آن جا بگذر به گلشنی بهشت آسا به نامِ قصرِ شاهپور می‌رسی. طلسمی فراپیشت می‌آید که به دستِ توگشوده می‌شود. اسم اعظم را بر زبان بیاور که کار به مرادت بگردد.

در آن راغ گنبدی عالی برآورده از سنگ بر تو ظاهر می‌شود. که خروسی پـر بازکرده . اگر آن را از بالا به زیر بیندازی درِ گنبد در دم به رویت باز می‌شود. به هوش باش و بدان اگر تیرت خطا رود جان بر سرِ آن می‌بازی. گل در آن گنبد در بند است.

کشیش پس از این راهنمایی در دم ناپدید شد. شهزاده در حیرت ماند که این پری یا خیال بود، و آن شب تا صبحگهان در این فکر بود تا چه کند و چه پیش آید.

چون خورشید دمید بر اسب نشست. از خطرها گذشت و به پـایِ قـصرِ شاهپور رسید. لختی به بویِ گل در آن گلشن گردش کرد. ناگاه گنبدی سر بر فلک کشیده در نظرش نمایان شد. قفلی به گرانی پایِ پیل بر آن زده شده بود و خروسی از زبرجد بر بالایِ آن گنبد بود. شهزاده تیر به زه، و رها کرد و خروس را از بالایِ گنبد به زیر انداخت. به ناگاه صدایی از درِ گنبد برآمد، وقفل باز شد. نوروز خدایِ جان آفرین را نیایش کرد و در آن کاشانه پا نهاد. گل را دید که بر تختی زرنگار نشسته بود. گلِ بستان فروزش پژمرده، و گل گلزار رویش چون خیری زرد شده بود. شهزاده به دیدنِ او شادمان شد. ناگهان خروشی دلخراش شنید. به دنبالِ صدا رفت. در گنبدیِ تاریک و دلگیر مهران را به زنجیر در بند دید. زنجیر را گسست و او را نیز آزاد کرد. آنگاه اسبش را از جواهراتی که در آن گنبد بود گرانبار کرد و هر سه رو به روم نهادند. چون بدان جا رسیدند مردمِ شهر به شادیِ ورودِ آنان کویها و بازارها را آذین بستند. شاه بر نوروز آفرین بسیار خواند. در آن وقت مهران از رویِ مهربانی نسبِ شاهزاده را بر قیصر و گل و بزرگانِ دربار آشکار کرد. قیصر بدین بشارت شادمان گشت. موبدان را احضار کرد و فرمود در ساعتی سعد و فرخنده گل را به عقد نوروز درآوردند. چون مراسم پیوند پایان یافت نوروز به خلوتگه گل درآمد.

بــه دلبــندی گــره زد درکــمندش / بـرافگـند از قـمر شـبگون پـرندش
گهی بـا مـار زلفش مـهره مـی‌باخت / گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت
گه از لعـلش شکـر در پسته مـی‌کرد / بـه دسـتان ضـیمرانش دسته مـی‌کرد

باری، پس از مدتی که از پیوندِ گل و نوروز گذشت شهزاده نزد قیصر رفت. وی را ثنا گفت و افزود: دو سال است که من در طلبِ گل از وطن و خان و مانم آواره گشته‌ام. پدرِ پیرم همواره نگرانِ سرنوشتِ من است. اگر قیصر اجازه دهد من و گل نزدِ آن پیرِ فرسوده برویم. قیصر اجازه داد، و هزار اشتر همه با طوق و خلخال زرین، هزار اسبِ آتش نعل، هزار اسـتر هـمه گـرانـبار از گـوهرهای گرانبها، هزار خادم که به دست هر یک چوگانی از زر بود همراهِ آن دو کرد.

کاروانِ گل و نوروز در راه به دیـر دانش افـروز رسـید، و شـاهزاده از او پرسشهایِ بسیار کرد و از آن حکیم جوابهای نیکو شنید.

چون به مرو تختگاه شاه پیروز رسیدند شاه به دیدن آنان چنان شـادمان گشت که گفتی جوانی از نو بدو بازداده‌اند. پیروزشاه به شادی بازآمدن شهزاده جشنی بزرگ آراست. اما بسی نگذشت که روزگارش به آخر رسید و او را از تخت به تخته آوردند. نوروز و گل به مرگ پیروز سیاه پوش شدند. چون دو ماه از مرگِ وی سپری شد سران کشور در پایِ نوروز افتادند که کشور بـی‌پادشاه نمی‌پاید. به التماس و تمنا او را جایِ پدرش بر تخت نشاندند.

از رویِ دیگر چون سالی از پیوند گل و نوروز گذشت فرزندی از ایشان در وجود آمد که قباد نام گرفت. سالها گذشت. نوروز در طّیِ پادشاهی خویش آثار نیکویی از خود به یادگار گذاشت همواره به عدل و داد می‌کوشید و درماندگان و بینوایان را دستگیری می‌کرد اما سرانجام عمرِ او، و چند ماه بعد دورهٔ زندگی گل به آخر رسید و قباد جایِ پدر را گرفت.

دربارهٔ حسن و دل

محمدیحیی فتاحی نیشابوری ناظم داستانِ عشقی و عرفانی حسن و دل در زمانِ سلطنت شاهرخ می‌زیسته، مردی فاضل و قانع بوده، و افزون بر این قصه چند اثرِ دیگر نیز به رشته نظم کشیده است. داستانِ حسن و دل دو بار یکی به سال ۱۸۰۱ میلادی مطابق ۱۲۱۵ قمری برابر ۱۱۸۰ شمسی، و دیگری به سالِ ۱۸۲۸ میلادی یه زبانِ انگلیسی، و درسال ۱۸۸۹ میلادی برابر ۱۲۶۸ خورشیدی به زبانِ آلمانی ترجمه شده است.

فتاحی در سال ۸۴۰ هجری قمری برابر ۸۱۶ خورشیدی مطابق ۱۴۳۷ میلادی سرودن این منظومه را به پایان برده، و در سال ۸۵۳ قمری برابر ۸۲۸ شمسی درگذشته است.

داستان حسن و دل

در زمانهای قدیم در کشوری پادشاهی سلطنت می‌کرد که پادشاهان دیگر همه به فرمانش بودند. نامِ این پادشاه «عقل» بود. به همه دانشها آگاه، و همهٔ اسبابِ بزرگی در دسترسش بود، و هیچ آرزو نداشت جز این که فرزندی هوشمند و خردور و خوش خوی و مهربان داشته باشد. اتفاق را دیری نگذشت که پروردگار بزرگ مرادش را برآورد و شایسته پسری به او داد، و

شه از شادی آن فرزانه فرزند   کله بر آسمان چون لاله افگند
به دل آرامش آمد زان دلارام   نهاد از روی دلداری «دل»ش نام

«عقل» به شادیِ به دنیا آمدنِ چنان فرزندِ خوب و دلخواه مستمندان و بی‌نوایان را از زر بی‌نیاز کرد و اندک اندک «دل» بر اثرِ مواظبت و دلسوزی مادر و دایه خندیدن، و زان پس سخن گفتن آموخت، و چون هفت ساله شد لوح به دستش دادند تا در خدمتِ آموزگار خواندن و نوشتن بیاموزد. چون بیشتر بالید در کمند اندازی و شمشیر بازی و جنگاوری و زورِ بازو بی‌همتا شد.

«عقل» را شهری آبادان بود که هفت محله و دوازده دروازه داشت، و ازچهار سویش چهار بازار بود. در ارگِ شهر قلعه‌ای سخت استوار و مستحکم

بنا شده بود، و سه خلوتخانه و هفت غرفه داشت. وزیران و ندیمان همواره پیش تختش حاضر و ملازم بودند، و میانِ اینان از فر و عدلِ «عقل» الفتی ناگسستنی بود.

شبی خوش، ندیمانِ «دل» در حضورش به صحبت نشسته بودند. یکی از آنان سخن از آبِ حیوان در میان آورد و گفت: پرودگار در زندانِ خاک از بادِ رضوان در جایگهی پنهان چشمه‌ای آفریده که هر کس از آن بیاشامد عمر جاودان می‌یابد. «دل» وقتی وصف و صفتِ آبِ حیات را شنید پرسید که: آن آب در کدام مرز و بوم است؟ در جوابش گفتند: نامِ این چشمه بر سرِ همه زبانهاست، اما کسی جایش را نمی‌داند. «دل» به شنیدنِ این جوابِ نومیدکننده غمگین گشت، و از بسیاریِ حسرت جامهٔ سیاه پوشید. او را جاسوسی هنرور و در کارِ خبرگیری بی‌همتا بود. شبی وی را نزدِ خود خواند، و

بگفت ای منظرِ چشمِ مرا نور ز رویت تیرگّیِ چشم بد دور
همی میرم ز شوقِ آب در بر به خاکم بر وگرنه آبم آور

جاسوس که «نظر» نام داشت وقتی «دل» را سودازده و غمگین دید بر حالش رحمت آورد، به نشانِ فرمانبرداری انگشتش را بر چشمش نهاد و به جستجویِ چشمهٔ آبِ حیات رفت. چون سیل شتابان به هر سو می‌پویید، و به هر کس می‌رسید جایِ چشمهٔ آبِ حیات را می‌پرسید. وقتی به اقصایِ مداین رسید، حصاری بسیار بلند، و در پایِ آن خندقی ژرفناک دید. «نظر» از دیدنِ آن بارو و برجهایِ بلندش در شگفت ماند. از کسی که از نزدیکش می‌گذشت نامِ آن حصار را پرسید. رهگذر جواب داد: نامِ این «حصارِعافیت» و جوانی به نامِ «ناموس» شهریار این مقام است. او به داد و خرد زبانزدِ خاص و عام است؛ هر کس به درگهش رونهد مورد لطف و کرمش قرار می‌گیرد، و حاجاتش برآورده می‌شود. «نظر» را شوقِ دیدارِ «ناموس» دامنگیر شد و داخل شهر شد.

شهری دید چون دریایی در بیابان. بی‌درنگ رو به کاخ «ناموس» نهاد و چون نزدیک تختِ او رسید بر وی نماز برد. «ناموس» به گرمی و مهربانی احوالش را پرسید و «نظر»

منم، گفتا، غریبی ره نوردی — به راه آزرده‌ای بسیار گردی
ز دیده می‌رود سیلم به دامان — دمادم ز ارزویِ آبِ حیوان

«ناموس» به مدارا و مهربانی گفت: بیهوده به سودای یافتن آبِ حیوان مگرد، و خود را خسته مکن، و بدان:

مراد از آب حیوان آبروی است — که از وی زنده جان چاره جوی‌است

اگر پاکیزه رویی و خیرِ خویش را می‌جویی، بکوش تا نامت به نیکویی برآید

«نظر» از نظرگاهِ «ناموس» دور شد، و چندان پیش رفت تا به کوهی رسید که از دامنه‌اش چشمه هایِ بسیار روان بود؛ و چون مسافتی جلوتر رفت به معبدی رسید که طاقش از سحابِ افلاک بالاتر بود، و نگهبانی آن را حفاظت می‌کرد. در آن معبد پیری وارسته و دل از دنیا بریده که جامهٔ سیاه بر تن داشت نشسته بود، «نظر» به دیدنِ او دستش را بوسید. پیر حال و مقصد و هدفش را از آمدنِ بدان جا پرسید، و «نظر» به راستی گفت که جستجوی چشمهٔ حیات وی را بدان جا کشانده است. پیر به آهستگی و مدارا او را گفت: به سودای محال چنین رنجی طاقت سوز از چه بر خود هموار کرده‌ای؟ گرفتم به آرزویِ خود رسیدی از آن چه حاصل؟ آب زندگی در بهشت جریان دارد، اگر همت داری، و آن را می‌طلبی از آبِ شورِ این جهانِ زودگذر درگذر

به کف آبی ز دریایِ قلوب آر — که همچون ابرّت آرد آبروبار

رخسارِ «نظر» به شنیدنِ این سخنان انتباه انگیز از اشک دیدگان تر شد. از بالایِ کوه به زیر آمد، و چون سرگشته و سودازده مسافتی در بیابان راه پیمود به

باوریی استوار رسید. از نگهبان پرسید نام این شهر که چنین باروِی رفیع و استوار دارد چیست؟نگهبان گفت: نام این شهر «هدایت» است و شهریارش «همتِ پاک» نام دارد. او از نسلِ عاد، و عاری از هر عیب و عار است.

«نظر» خسته و فرسوده به بارگاه او رفت، و

جوانی دید پیر از هوشمندی سرافرازان سری از سربلندی

چون پایه و دستگاه «همّتِ پاک» را به چشمِ بصیرت دید پایهٔ تختش را بوسید. شهریار پرسید کیستی، از کجا آمده‌ای، و در طلب چیستی؟ «نظر» جواب داد: ای جوانِ آزاده من در جستجوی آب حیات به هر سو روانم. در راه به کشورِ «ناموس» رسیدم، و از او برایِ مرادیافتن مدد طلبیدم. یاریم نکرد، اکنون به درگاه تو روآورده‌ام مگر مرا به آرزویم برسانی.

چون «همت» «نظر» را سخت جویایِ چشمهٔ حیات دید به او گفت: در اقصایِ مشرق پادشاهی است خردور و جاه مند به نامِ «عشق». چون سلیمان پری و آدمیِ و کوه و پرندگان جملگی به فرمانِ اویند.

نخستین کس که شمع افروخت او بود کزو پروانه را پر شد به سر دود

گُل حمرا هم او بنشاند در باغ که زدبر جانِ بلبل آتشین داغ

دم نی را چو آتش دود از او خاست فغانِ سوزناکِ عود از او خاست

او را در پرده دختری است نورسیده که هزاران دل خسته اوست؛ نگارینی که خورشید فروزنده از حسرتش دل پرآتش دارد؛ دل افروزی که جان از پرتو رویش روشن است؛ سهی‌سروی که رودِ کوثر بر لبش روان است؛ روشن رویی که گیسوی سیهش در دلِ شب یلدا تاب انداخته؛ چون به حسن و خوبرویی تمام بوده پدرش نامِ «حُسن» بر او نهاده است. پادشاه و دخترش در شهری که هوایش چون آب زندگی روشن و خوش است زندگی می‌کنند. در این شهر چشمهٔ آبی روان است که از آب کوثر و چشمهٔ حیوان نشانها دارد. در راهِ

آن دیوان و ددانِ آدمی خوار بسیارند. بر این دیوان دیوی مهیب پادشاه است. چنان زشت رویی که اگر آیینه‌ای روشن برابر رخسار بگیرد بی‌گمان آینه از ترشرویی و کراهت منظرش زنگار می‌گیرد. چنان ناخوش دیدار و دژخوی و مردم گز است که اهل کمال نامش را «سگ» نهاده‌اند. اگر به تدبیر از کشورِ او بگذری به کشور «رخسار» می‌رسی. شهریار این کشور برادر من است. «قامت» نام دارد، وپادشاهی بزرگ رای، پرنیان خوی، نظرور و مردانه رو است. سرابستانش باغی خرم است. وقتی از آن باغ گذشتی و رو به «گلشن رخسار» آوردی، هر سبزهٔ آن باغ همانند خضر ترا به سوی چشمهٔ حیوان رهبری می‌کند.

چون «نظر» یک ماه قطع منازل کرد و به شهرستان «عشق» رسید حصاری تند و تنگ و تیره دید که برجهایش از بسیاری رفعت سر به آسمان کشیده بود. نگهبانان قلعه اگر بیگانه‌ای بدان نزدیک می‌شد سنگهایِ آتشین به سویش پرتاب می‌کردند. همین که نگهبانان از دور نگاهشان به «نظر» افتاد فریادهایِ هول انگیز برکشیدند. چون مردم شهر غریوِ دهشتناکِ آنان را شنیدند همه از سرایِ خود بیرون دویدند، بر «نظر» خسته تاختند، دست و پایش را بستند، و تنش را آزردند.

غریبِ بیچاره در آن ستیز و آویز وحشتناک تنها دل به کرمِ خدا بست، و بگفت ای دستگیر مستمندان — پناهت چشم بندِ چشمِ بندان

«نظر» بر بسته شد از راهِ مقصود — نظر بگشای تو از راهِ بهبود

مردمان او را نزدِ مهتر خویش بردند. وی دیوخوی، خیره روی، آتشناک بود. بر «نظر» برآشفت و به تلخی گفت: ترا که بدین جا رهنمود؟ مگر نمی‌دانستی که بیگانه را بدین مکان راه نیست؟ هرگزند و شکنجه که بر تو رسد گناه از تست. «نظر» از سر عجز و نیاز گفت:

منم در ره غریبی بی سر و پای　　　به کویت گر گذشتم عفو فرمای

مهتر قوم پرخاشگرانه گفت: پیشه‌ات چیست و چه هنر داری؟ «نظر» گفت: چنان که گفتم جهانگردی غریبم، اما از هر علم نصیب دارم؛ کیمیاگرم، مس را زر می‌کنم؛ به دانش کبریتِ احمر ساخته‌ام و رنگ روح را در اجساد می‌نمایم.

مهتر قوم به شنیدن این جوابها دست و پای «نظر» را گشود، بر او جامهٔ نیکو پوشاند و گفت اکنون نوبت آنست که هنرهایِ خویش را بنمایی تا ترا بر جمله مقربان خود برتر شمارم؛ و اگر آنچه گفتی نتوانی هر آینه ترا به سخت ترین عقوبتها کیفر دهم. «نظر» گفت: ای بزرگ، کارِ کیمیاگری را آسان مگیر؛ دستیابی بدان را لوازم و وسایل بسیار به کار است؛ اما اصل آنها برگ گلی است که در باغ «گلشن‌رخسار» می‌روید. اگر تو با من بدان جا بیایی؛ و من از آن گل برگی بچینم، کار آسان می گردد. مهترِ آن قوم پذیرفت. آن دو همراه شدند، و بدین تدبیر «نظر» خود را به برج قلعهٔ «قامت» رساند. در آن جا بستان سرایی در نظرش جلوه گر شد. میانِ باغ قصری بود که «قامت» در آن زندگی می‌کرد. در این هنگام

لطیفی، خوش خرامی، نازنینی　　　میان نازکان بالانشینی
سمنبر گلرخی نازک میانی　　　بلاانگیز و آشوبِ جهانی

از در درآمد و در برابرِ او تعظیم کرد؛ و چون قامت نگاهش به رقیب افتاد بر او سلام کرد،

بگفت ای قهرمانِ کشورِ عشق　　　نگهبان سپاه و صفدرِ عشق
پلنگ قلعهٔ زور آزمایی　　　نهنگ قلزم ناآشنایی
چرا شد همدم، این بیگانه با تو　　　که در خونخوارش کرد آشنا تو

«رقیب» در جوابِ قامت گفت: دور از تنِ تو تنِ من سخت رنجور و بیمار

شده این که همراهِ من است طبیبِ من است، و در معالجتِ بیماران اعجاز می‌کند. شفای مرا در خوردنِ سکبایی تشخیص داده که جزء اصلیِ آن برگ گلی است که در بوستانسرایِ تو می‌روید. اگر مرا از آن ببخشی غایت جوانمردی باشد. «قامت» چون از رقیب این سخن شنید دانست که گفتارش دروغ است، اما به رویِ او نیاورد، و به میزبانیِ آن دو کمر بست. چون ساقیان «رقیب» را از می بی‌خویشتن کردند، «قامت»

«نظر» را گفت ای مردِ گرامی　　　که از رویِ صفا چون مه تمامی

به دانش هم طبیبی هم حکیمی　　　ولی دانم نه در خورد «رقیب» ی

«نظر» چون چشم فتنه را در خواب و او را بی‌خویشتن دید، از سخن «قامت» چشمانش پر از اشک شد، بر او سجده برد و گفت: ای سرورِ بالابلندان، و ای پناه‌دهنده افتادگان و مستمندان «دل» مرا به یافتنِ چشمهٔ حیوان فرستاده است. بسیار چشمه ها را دیده و آب آنها را چشیده‌ام، هیچیک را خاصیت چشمهٔ حیات نبود. به سرزمینِ «ناموس» و «زرق» سفر کردم، هیچ کدام فرهنگ و ادب نداشتند. «همت» مرا بدین سامان رهنمون شد. میانِ راه گرفتار«رقیب» شدم، به امید رهایی از ظلم و ستم او به دروغ به وی گفتم من آن کیمیاگرم که مس را زر می‌کنم. او دیگ طمعش به جوش آمد، و

به بوی برگی از داروی اکسیر　　　در این بستانش آوردم به تزویر

و خدای را سپاسگزارم که بختم یاوری کرد و به درگاه تو رهنمونم شد.

«قامت» چون در گفتار «نظر» نشان راستی دید خلعتش داد، وی را گرامی داشت و گفت: این بخت من است که گردشِ روزگار ترا به بستان سرایِ من افگنده است. اگر در طلبِ پری به دامِ دیو گرفتار شده‌ای غم مدار که به نیرویِ تدبیر خویش را از بند رهانده‌ای. از این پس در پناهِ من خواهی بود.

«قامت» کنیزکی داشت باریک میان و جوان و تازه روی. نامش «ساق

سیمین» بود. «قامت» «نظر» را به او سپرد، و سفارش کرد وی را به گرم رویی و مهربانی سرخوش و امیدوار بدارد. «ساق سیمین» کوزهٔ می پیش «نظر» نهاد، اما او به جای این که خود شراب بنوشد چندان می به «ساق سیمین» نوشاند که بی‌خویشتن شد، و چون سحرگه هشیار گردید و چشمانِ خود را گشود و مالید «نظر» را در کنارِ خود ندید همه جای باغ و ایوان را گشت و او را نیافت.

از رویِ دیگر «نظر» نزد «قامت» رفت، و «قامت» دگر بار با او سخنانِ شیرین و امیدآفرین بسیار گفت، و «نظر» در بستان سرایِ «قامت» شگفتیهایِ بسیار دید.

مقارنِ این احوال در خیلِ سپاهیانِ «حُسن» امیری عیّار و کمنداند چوگان‌باز و چالاک بود و «زُلف» نام داشت. او در شبروی و کمنداندازی بی‌همتا بود. سپاهی صف شکن و پیکارگر داشت، و غالباً در «گلشن رخسار» به سر می‌برد. روزی «نظر» را که گُم کرده راه، سرگردان در دشت و کوی و کمر می‌گشت و می‌نالید و می‌زارید دید، و نامش را پرسید.

«نظر» گفت: ای سرِ دولت به دامت | سعادت بنده و شادی غلامت
منم مردی به ملکِ هند زاده | گهی در روم و گه در چین فتاده
بسی در کسبِ علم از بی قراری | به روز آورده‌ام شبهایِ تاری
مرا سودایِ صید افتاد در سر | شدم سرگشته در این کوه و کشور

«زلف» از سرگذشتِ تلخ و ناکامی «نظر» متأثر شد، بر حالش رحمت آورد. و چون دانست او در سرزمین هند به دنیا آمده و هموطن اوست به دلداریش پرداخت. وی را از کمرگاه کوه که در آن جا گرفتار مانده بود رهاند. سپس تاری از موی خود را به او داد و گفت: هر زمان بلایِ سختی بر تو روی آورد این تار مو را بر آتش بنه تا من بی‌درنگ به یاری تو بیایم. سپس چون برق از نظرِ «نظر» ناپدید شد.

در این هنگام «نظر» به بیشه‌ای رسید که از خاکِ آن سنبلِ خودرویِ بسیار رسته بود، و چون مسافتی جلوتر رفت به «شهرِ دیدار» رسید که آبادان و خوش منظر بود، و در آن عجایبِ بسیار دید. از جمله در «باغِ رخسار» به دسته‌ای زنگی‌بچه رسید که گفتند: ما همه بندگان خالِ حسنیم.

گفتنی است که «نظر» را برادری کوچک ترا از او بود که در ترکستان به حشمت زندگی می‌کرد. نامش «غمزه» بود و مردم شکار و تیرخشمی بلاانگیز، و در تیراندازی بی‌همتا بود. جادوگری می‌دانست و عادت به می خوارگی داشت. اتفاق را یک روز که «غمزه» از بسیاری میگساری مست و بی‌خویشتن افتاده بود، و «نظر» در «گلشنِ رخسار» می‌گشت ناگهان از جای برخاست

بجست از جای با تیغ کشیده | بزد بانگی و گفت ای شوخ دیده

به کدام جرأت پا به این جا نهاده‌ای؟ و چون خواست او را بکشد، «نظر» گریان

بدو گفت: ای جوان از سرگرانی | جوانی را مکُش، آخر جوانی
غریبم من ز مردم در همه کار | غریبان را نباشد چشم آزار
چو اشک خودگر از پا اوفتادم | به سرگردانی این جا اوفتادم

اما گریه و زاری «نظر» در دلِ «غمزه» اثر نکرد. آن بلاجویِ آتشناک دست و پایِ «نظر» را بست، و پیش تختِ «حُسن» برد و گفت: در این گلشن که هرگز چشم بد نبیند، بد چشم تیره درون خیره رویی به دزدی آمده است. او را گرفتم و بستم. اجازه بده تا او را بکشم. «حُسن» گفت: اگر بدخواهی به قصدِ دشمنی و زشتکاری بدین جا درآید سزایش این است که دیدگانش را از کاسهٔ بیرون آوری اما اگر دانستی که نیّتِ بد ندارد، و از بدِ روزگار بدین سرزمین درافتاده جفا بر او روا مدار که از جوانمردی دور است.

«غمزه» که به طبع بد فعل و آتشناک بود قصدِ جان «نظر» کرد و چون او را

بر خاک افگند از دیدنِ مهره‌ای که مادرش یکی به او و دیگری بر «نظر» داده بود دریافت که وی برادرِ اوست از این رو رویِ «نظر» را بوسید او را از خاک برداشت، و به خانهٔ خود برد. سپس در خدمتِ «حُسن» چندان از دانش و مردمیِ وی سخن گفت که دلِ «حُسن» به دیدنش مایل گشت و او را طلب کرد. «نظر» با کلمات دلنشین و جان افروز چندان «حُسن» را ستود که مهرش در دلِ او جا گرفت، و چون این دو مدتی به گرمرویی با هم سخن گفتند، و «حُسن» دانست که «نظر» به دانش رازگشایِ هر پوشیده ایست به او گفت:

مرا عمری است تا چون مویِ دلبند — گِره در سینه آمد مشکلی چند

چو ماه این عقده گر بگشایی این جا — ز رویت نور گیرد منزلِ ما

«حسن» به او گفت: ای نادره گویِ نهان بین، تو که جهاندیده و تجربت آموخته‌ای به من بگو که احوال جهان را چگونه می‌بینی؟ «نظر» گفت: ای بزرگوار، جهان به تحقیق جز مشتی خاکِ خوار مایه نیست، در نظرِ نابخردان اوج سای و خوش منظر می‌نماید. اما در نظر خِردوران منزلگهی سرد و بی‌روح است.

«حسن» پرسید: تو عمر پیموده و نهان بینی، بگو که از عمر چه حاصل نصیبت شده؟ گفت: ای مهتر، یادِ ایامی که از عمرم سپری شده دلم را می سوزاند، از آینده نیز خبر ندارم . اگر امرور زنده مانم حاصل عمرم همین است.

پرسید: تو که سراسرِ جهان را به دیدهٔ انتباه و تحقیق نگریسته‌ای، و به هر بد و نیک آشنایی، آگاهم کن چه کس از باغ زندگی جز حسرت نصیبی ندارد؟ گفت: آن کس که از گرسنه چشمی و خسّت و امساک خویش را دائم رنجه می‌دارد؛ درِ شادی و آسایش را به رویِ خود می‌بندد، و به دنائتِ طبعش می‌بالد.

«حُسن» که از جوابهایِ خردمندانه «نظر» دلش لبریز شوق شده بود پرسید:

از چشم چه بهره می توان گرفت؟ گفت: با جوانان کامرانی کردن. پرسید: چه کسی کمتر دچار غم و اندوه می‌گردد: گفت: آن کس که غمگساری مهربان دارد. پرسید: به چه افسون حرمانها و رنج مندیها را می توان بر خود آسان گرفت؟ گفت: اگر همدمی مهرور و دلاسا باشد غمی نیست. پرسید: چرا دیدهٔ عاشقان و دلدادگان همواره گریان است؟ گفت: قطره همیشه جویای پیوستن به دریاست. پرسید: چه دولت ناپایدارتر است؟ گفت: بازارِ خوبرویان. پرسید: کدام کس از جانان بهره می‌یابد؟ گفت: آن عاشق که معشوق با او یگانه است.

چون «حُسن» جوابهایِ «نظر» را جمله نیکو یافت به او گفت: مشکلِ دیگرِ فکریِ من این است که سالهاست پیکره‌ای از سنگِ خارا دل از دستم ربوده، و چنان مرا به خویش فتنه کرده که دمی از یادش غافل نمی مانم، و نمی‌دانم بدین صورت کسی یا چیزی هست یا نه. اگر راز این شیفتگی و دلدادگی را بر من بگشایی هموزنت زر به پایت نثار می کنم. سپس خزانه دارش را مأمور آوردن آن جسم کرد. چون «نظر» بر آن نظر کرد آن را به شکلِ دل دید، و به «حُسن» گفت:

به گوهر لعلِ بی کان است این سنگ　　سزایِ دستِ سلطان است این سنگ
تو کز گوهر چنین شیرین نهادی　　چرا دل بر دلِ سنگین نهادی

«نظر» تعظیم کرد و گفت: ای مهتر گرامی میدانِ دانش بس فراخ است، و هیچ کس نیست که همه چیز بداند چه از پسِ دانستنی دانستنی دیگر است، اما آنچه خواهی بپرس باشد که من دانم و بگویم.

«حُسن» به او گفت ای نادره گویِ نهان بین، تو که جهاندیده وتجربت آموخته‌ای به من بگو که احوال جهان را چگونه می‌بینی؟ «نظر» گفت: ای بزرگوار، جهان به تحقیق جز مشتی خاکِ خوار مایه نیست، در نظرِ نابخردان اوج سای و خوش منظر می‌نماید. اما در نظر خردوران منزلگهی سرد و

بی‌روح است.

مــنه دل بـر دلِ سـنگین و بگـذار　　دلی کـاو را بـود جـانی به دست آر
ترا چـون جـامِ جـم زیـرِ نگـین است　　چو خاتم از دلِ سنگین بکش دست

«حسن» از شنیدنِ این سخنانِ حکمت آمیز «نظر» چنان شوقمند و شادان شد که او را مشاور و ناظرِ کشورِ خویش کرد، خلعتی گرانمایه به او بخشید. از آن پس «نظر» و «غمزه» هر روز نزدِ حسن می‌رفتند «حُسن» پیوسته بـه نـظرِ حرمت به «نظر» می‌نگریست؛ از او هر مشکلی را می پرسید، و نشـان دل را جویا می شد. روزی چون خویش را سخت غمین و افسرده خاطر یافت

بگـفت ای طـرفه مـردِ فـتنه انگـیز　　کـه کـردی آتش صـد فـتنه را تـیز
مـرا گـفتم مگـر مشکـل گشـادی　　تو خود صد مشکلم بـر دل نـهادی
چو از دم همچو صبحم مـهر دادی　　برآور خوش دمیم از دل بـه شـادی
رسـانیدی ز شـوقِ دل بـه جـانم　　پیامی هم به «دل» از جان رسـانم

«نظر» در جوابش گفت: دل به مثابهٔ دریـایی پـهناور و بـی‌کران، و گـوهرِ وصلش سخت گران است، زیرا عقل پاسدار اوست و دمی وی را به حال خود رها نمی‌کند. «دل» در «شهرِ بدن» که بنیادش استوار است جای دارد، و هیچ کس به هیچ افسون نمی‌تواند در آن شهر راه یابد. اما می‌کوشم پیام دوستداری ترا به گوشِ جان برسانم، ولی مرا باید از آن حضرت نشانی باشد. افزون بر این رفیقِ راهی چابک قدم و هشیوار.

«حُسن» به شنیدن قولِ «نظر» شادمان گشت. وی را دعا گـفت و خـلعتی گرانمایه به او بخشید. سپس زیبا کنیزی که در شبروی قرین نداشت همراهِ او کرد.

حُسن» از یاقوتِ رخشنده انگشتری داشت بی نظیر. سی و دو گوهر بر آن تعبیه شده بود. خاصیتِ این انگشتر این بود که هر کس آن را در دهانش می

گذاشت میانِ جمع از نظرها پوشیده می‌شد اما سخنش را می‌شنیدند. «حُسن» انگشتریِ شگفت انگیزش را به «خیال» رفیق راهِ«نظر» سپرد.

و به او گفت : شما دو تن راهی خطرمند در پیش دارید؛ از نگهداری این انگشتر بی‌بدل دمی غافل نمانید.

باری «خیال» و «نظر» همراه هم راهِ سفر در پیش گرفتند تا به «شهرِ بدن» رسیدند، و به سویِ بارگاه «دل» روانه شدند. «دل» در قلبِ ایوان نشسته بود، و وزیرانش به دورش انجمن کرده بودند. چون چشمِ «دل» به رویِ «نظر» افتاد از شادی شکفت و به او گفت: پس از این مدت جدایی که در طلبِ آبِ حیوان شتافتی ما را چه تحفه آوردی و «نظر» به اندوهِ تمام گفت:

مرا تا دور شد زین آستان سر — چه گویم تا چها دیدم ز هر در

بسی خونابه خوردم چون لبِ تیر — کز آب زندگی گشتم نشانگیر

سرانجام دریافتم آن جا که چشمهٔ آب زندگی است سپاهی به کثرت قطراتِ آبِ دریا آن را نگهبانی می‌کنند. این چشمه در آن قسمتِ سرزمینِ مشرق زمین که «عشق» شهریارِ ان است می‌جوشد. این فرمانروا در سراپردهٔ خود دختری دلارام دارد. پایتخت این کشور «شهردیدار» است که خاکِ مشکبیز دارد، و در آن بستانسرایی خوش منظر و دلفریب است و «گلشنِ رخسار» نام دارد.

باری «نظر» شرحِ سفر دراز و پرحادثه خود را از اول تا آخر بازگفت. حال «غمزه» و «عشق» و «حسن» و نقش صورت «دل» را بیان کرد. «دل» به شنیدن این سخنان هیجان انگیز چون غنچه گریبانش را درید، و «نظر» را گفت که «خیال» را پنهان نزد او ببرد. «خیال» به خلوتخانه «دل» درآمد. «دل» به او گفت:

چو نور شمع مه در قلبِ دریا — منور ساختی ایوانِ ما را

صفا آوردی و تشریف دادی — قدم بر چشم مشتاقان نهادی

تو که مژده رسانِ نیک اختری، پیامِ مهرآمیز «حسن» را به من بگو. «خیال» نقشِ «حسن» را در برابرِ «دل» مجسم کرد، و «دل از آنِ صورت چنان بی‌خویشتن شد که جان از تنش رفت.

«نظر» چون حال دل رابدان گونه دید گریستن آغاز کرد، و چندان بر او سرشک بارید که بی‌تاب شد و چون به خویشتن آمد به او گفت: ای یار جانی، ترا گفتم که آبِ زندگی بیاوری و پس از مدتها انتظار که کشیدم اکنون که نامراد بازگشته‌ای آتش به دلم زدی.

دلی فارغ تنی آزاد بودم | ز تنهایی خود دلشاد بودم
طمع افگند در دام هلاکم | هوایِ آب حیوان کرد خاکم

باری «دل» از غم «حسن» همچنان بی‌تاب بود. نه شب آرام داشت نه روز. سرانجام چون خود را اسیر عشق دیدبر آن شد که پنهان از «عقل» به دیار «حسن» سفر کند.

«عقل» وزیری داشت به نامِ «وهم» اتفاق را از اندیشه «دل» با خبر شد. بی‌درنگ نزد عقل شتافت. وی را از قصد «دل» آگاه کرد و گفت: اگر دستِ «دل» نگیرد و مانع سفرِ او نشود بی‌گمان جان بر سرِ هوای نفس می‌بازد. «عقل» به شنیدنِ این خبر چنان آشفته شد که در دم «دل» را در بند کرد و موکلان بسیار بر او گماشت تا از جایِ خود نجنبد. «نظر» و «وهم» را نیز به مکافات پیغام‌آوری به زندان کرد. دروازه‌های شهر را نیز بست، «دل» چون خود را چنان در بند دید گاهی از بسیاریِ غم رازِ دردمندی خود را با باد می‌گفت، و گاهی به پروردگار شکوه می‌کرد. در چنین احوال «نظر» انگشترِ شگفت‌انگیز را در دهان گذاشت، و بدین افسون از زندان بیرون شد. و خود را به «شهرِ دیدار» رساند در آن جا میان چمنی که پیرامنش را گل و لاله گرفته بود چشمه‌ای روشن دید که

نشان از چشمهٔ خلدِ برین داشت   که بویِ شیر و می در انگبین داشت
لبالب آب حیوان بود لیکن   نبود از وی لبی را کام ممکن
به چشمش گشت روشن سّر پنهان   که آن چشمه است عین آب حیوان

چون به قصدِ نوشیدنِ آب دهانش را گشود انگشتری شگفت انگیز از دهانش بیرون شد و در چشمه افتاد.

مقارن این احوال «رقیب» که همچنان به جستجویِ نظر می گشت وی را درمانده و حسرت رسیده پیداکرد او را خسته و مجروح کرد، کشان کشان به خانهٔ خود برد، و به او گفت: ترا آسان نمی‌کشم زیرا زود از زحمت زندگی می‌رهی. نخست ترا به انواعِ عقوبت گرفتار می‌کنم سپس کم کم بند از بندت می گسلم تا بیشتر رنج بکشی.

«نظر» از شوریده حالی جز گریستن و زاری چاره نداشت مناجات می‌کرد و می‌گفت:

چو «غمزه» در پناه «حسن» بودم   نگهبانِ سپاه «حسن» بودم
کنون بر بسته چشم از خان و مانم   به صد ناکام در کامِ سگانم
الهی چشمِ دشمن کور گردان   ز رحمت چشمِ من پر نور گردان

در آن آشفته دلی شبانگاه بناگاه از تارِ مویِ «زلف» یادش آمد. آن را بر آتش انداخت. در دم «زلف» را بالایِ سرِ خود دید. زنجیر از دست و پایِ او برداشت. «نظر» وی را دعا کرد و

بگفت ای خیل غم بشکسته تو   گشادِ عاشقان وابسته تو
اگر هر موی من گردد سخنگوی   نیارد خواست از تو عذر یک موی
به مویی کردیم از بند آزاد   که یک مویت گرفتاری مبیناد

«نظر» پس از رنج بسیار خود را به «غمزه» رساند، و آنچه را بر او رسیده بود بازگفت. «غمزه» «نظر» را در برکشید، چشمش را بوسید، و بامدادان او را نزدِ

«حُسن» برد. «نظر» شرح داد که چگونه «دل» به جاسوسی «وهم» گرفتار، و به زندانِ «عقل» شده است، و چسان انگشتری در آبِ چشمهٔ حیوان افتاده است. «حسن» از تطاول و جفاجویی «عقل» به «دل» برآشفت

که باشد، گفت، «عقل» نارسیده | که بندد بر خیالم راه دیده
گرم یاری دهد فضل الهی | بیاموزم به «عقل» این پادشاهی
چنان در چنگِ من در وی بمویند | که خلق از وی به دستان بازگویند

نخست اندیشه کرد که بناگاه با لشکری گران با «عقل» پیگارکند، اما به سببی از این اندیشه درگذشت، و «غمزه» را با سپاهِ بسیار به رفتن به «دیاربدن» و آوردن «دل» مأمور کرد. اینان چون به «شهرسنگسار» رسیدند «غمزه» افسونی کرد که همهٔ دیوانِ آن شهر به خواب شدند. او و همراهانش آسان از آن شهر بیم‌انگیز گذشتند.

از روی دیگر چون «نظر» از زندان گریخت «عقل» دانست که آن جهانگردِ فتنه‌انگیز سرانجام بلایی بر سرِ او می آورد. از این رو به سرداران سرحددار نامه فرستاد که وی را به هر تدبیر و دستان که میسر است بگیرند و به درگاهِ او بفرستند.

«زرق» پسری داشت «توبه» نام که لشکری انبوه زیر فرمانش بود. «عقل» او را هم به دستگیری «نظر» فرستاد. اتفاق را «نظر» و «غمزه» پایِ کوه «زهد» رسیدند و در آن جا چشمه ساری خوش منظر دیدند؛ و چون نزهتگهی نیکو بود بساط افگندند، و از بسیاری میخوارگی به خواب شدند. قضا را یکی از سپاهیانِ «توبه» از بالایِ کوه آنان را دید و او را خبر کرد. «توبه» و سپاهیانش بر «غمزه» و «نظر» به «شهرِ عافیت» نزدیک شدند. «غمزه» نام شهر و حصار و فرمانروایِ آن را از «نظر» پرسید، و «نظر» جواب داد: در این شهر «ناموس» نامی به نمایندگی «عقل» امارت دارد؛ و چندان از او تعریف کرد که هوای آن

دیار در سرِ «غمزه» افتاد، و برایِ این که آسان بدان جا دست یابند

به پاکی تا بُرد «ناموس» را سر　　　به رسم پوست پوشان شد قلندر

نزدیک قصرِ «ناموس» مسجدی دیدند. به رسم گوشه گیران و درویشان آن جا فرود آمدند. قضا را در آن ساعت «ناموس» به شکار می رفت. چون آنان را که لباسِ زهد و صلاح در بر داشتند دید، دلش به صحبت آنان مایل شد از اسب فرود آمد. دستِ «نظر» و «غمزه» را بوسید، و از سفر و مقصدشان پرسید. «غمزه» گفت: ما از مردمِ تاتاریم، و به زیارتِ کعبه می رویم، و گفت:

تو ای «ناموس» تا دربندِ نامی　　　چو خاتم در خط از سودایِ خامی
چه آرایی ز دُرگنجینهٔ خویش　　　به رخ زردی بیارا سینهٔ خویش
ز آبادی گشوده فتحِ بابی　　　به ویرانی درآ تا گنج یابی
نظرکن تا لقای دوست بینی　　　فنا شو تا لقایِ دوست بینی

«غمزه» و همراهانش پس از گفتنِ این سخنان به سحر از نظرِ «ناموس» ناپیدا شدند، و «ناموس» چون آن حال دید در شگفت و شیدا شد، کله از سر افگند، قبا بر تن درید، و مانندِ «نظر» و «غمزه» از مردمان گوشه گرفت.

از روی دیگر چو «توبه» از «غمزه» و «نظر» شکست خورد نالان به «شهربدن» پیش تختِ «عقل» رفت؛ کلاهش را بر زمین زد و از بیدادِ «نظر» و «غمزه» شکوه‌ها کرد و گفت: اگر این دو به «شهربدن» شبیخون زنند، نشانی از آن به جا نخواهد ماند. «عقل» به شنیدن این خبر در خشم شد. «دل» را از سرِ مهر و نوازش گفت: گر چه روزگار کج رفتار مرا سخت در بلا افگنده، اما تا تو یار و دستیار منی هیچ غم به دل راه نمی دهم

چراغِ دل ز رخسارِ تو دارم　　　امیدِ جان ز دیدارِ تو دارم
منم از دستِ غم درهم فتاده　　　ز عالم پا در آن عالم نهاده
برفته پایِ جهدم از سرِ زور　　　رسیده جانِ عمرم بر لبِ گور

مرا گر طبلِ رحلت زد زمانه	تویی در نوبتِ شاهی یگانه
چه کم داری تو در سلطانیِ خویش	که کردت بندگّی «حُسن» درویش
تو داری جایِ من این جای مگذار	مرو از جای و دل بر جایِ خود دار

آگاه باش که سپاهِ «عشق» جمله جادوگرانند، و قصدِ جانِ ترا دارند. اگر با آنان بجوشی و به پیگارِ آنان نکوشی مردم به تو سرزنش می کنند. اکنون سپاه بردار، و به کین خواهی «نظر» برو و او را زبون کن. «دل» سرگشته و سودازده چون پندِ پدر شنید با «توبه» یار و همدست شد. این دو، سپاهی سنگین آراستند تا با «حسن» پیگار و «نظر» را دستگیر کنند. از رویِ دیگر «غمزه» به سحر خود و لشکریانش جملگی را به صورتِ آهو درآورد و به سویِ «قلعهٔبدن» روانه شد. میانِ راه به لشکرِ «دل» رسیدند. «دل» به سپاهیانش فرمان داد راه را بر آهوان ببندند و آنان را صیدکنند. چون کار بر آهوان تنگ شد به سحر و افسون از نظرِ سپاهیان مهاجم ناپدید شدند، و سرانجام پایِ «دل» را به دام کشیدند و برخی بازماندگان لشکرِ «دل» خبر دستگیری او را به «عقل» بردند و گفتند:

ز دورش چند آهو گشت دیده	چو آهو طاقت از وی شد رمیده
شد از دنبالشان چون تیر از خشم	نیامد باز همچون نور از چشم
زبر شد روزها تا بر نیامد	که داند تا چه روزش بر سرآمد

«عقل» به شنیدنِ این خبر در خشم شد و با باقی ماندهٔ سپاهیان به عزمِ پیگار با لشکر خصم به حرکت درآمد. چون میانِ «عقل» و «دل» دیدار اتفاق افتاد، «عقل» فرزندش را سرزنش و

نصیحت کرد و گفتا کای سبکسار	چراکردت هوی همچون خسان خوار
ثبات اثباتِ شاهی را نشان است	هوسبازی طریقِ کودکان است
نمی‌دانی که خیلِ «حُسنِ» گلروی	به خونت تشنه چون آیند در جوی

تـنِ «غـمزه» بـه تـیغی نـاتوان سـاز سـرِ «قـامت» بـه تـیری در بـرانـداز
بــیفگن بــر زمــین «زلف» ســیه را فگـــن ســـر در پـــریشانی سـپه را

از رویِ دیگر «حسن» به پدرش نوشت: خادمی هنرمند داشتم ک در نقش آفرینی همتا نداشت، نامش «خیال» بود و به خیال انگیزی معروف. سالی است که ناپیدا، و از درگاهِ من دورشده. اکنون پس از جستجوی بسیار دریـافته‌ام پادشاهِ «شهرِ بدن» چنان بر وی تاخت که اگر بختش بیدار نبود جان از معرکه بیرون نمی‌برد. اکنون پادشاهِ «شهرِ بدن» با ما سر جنگ دارد، و اگر او را به جایش ننشانی از من وکشورم نشان بر جا نمی‌ماند.

«حُسن» پس از این که نامه را به پایان برد با پیکی تیزگام به پدرش «عشق» فرستاد. «عشق» پس از خواندن نامه سـخت خشـمگین گشت و بـه «عـقل» ناسزاها گفت؛ و به امیر خود «مهر» فرمان داد به ملک «دیدار» برود به سـپاهِ «حسن» بپیوندد و به «شهرِ بدن» حمله برد.

چون «مهر» به «شهرِ دیدار» نزدیک شد «حسن» به پیشبازش از پایتخت بیرون آمد، و

به او بخشید تیغ و تاج زر داد کمر از لعل با زرین سپر داد
طبقهای نثارش ریخت بر سر مقامش داد در بـرجـی مـنور

باری پس از این که سپاهیان روزی چند آسودند، به سرکردگی «زلف» بر لشکریانِ «دل» و «عقل» حمله بردند و پیروز شدند. چون «دل» خود را در دام بلا دید «نسیم» راکه شبگردی شب خیز و عیار بود نزدِ خود خواند، و پس از این که لختی وی را نواخت گفت به هر تدبیر که می تواند فتنهٔ «زلف» را از سرِ او بگرداند. «نسیم» ده نسخه از ساحری به یاد داشت.

چون آتشِ جنگ درگرفت نخست پیروزی از آن سپاهیان «زلف» بود، اما سحرگاه بادی توفنده مخالف «زلف» درگرفت که بر اثرِ آن افراد سپاهش هر

یک به راهی و جایی افتاد.

چون «حسن» از آنچه روی داده بود آگاه شد، «خال» را به خلوت طلبید و گفت اکنون از پیروزی «غمزه» و «زلف» و دیگر سرداران بر دشمن ناامید شده‌ام، تو باید درِ فتح را به رویم بگشایی و «دل» را به دام آوری.

باری، در جریان پیکاری سخت «دل» به تیرِ «هلال» حاجب از زبرِ زین به زیر افتاد. او را مدهوش به بارگاهِ «حسن» بردند، و

«نظر» کان غنچه دید آغشته خون　　　گریبان چاک زد با اشک گلگون
بیامد بر سرِ «دل» خون فشان کرد　　　گلاب ار دیده بر گلشن روان کرد
همی‌گفت ای به جان سرگشتهٔ من　　　ز چشم من به زاری کشتهٔ من
سزد کز بیدلی سازم جگر خون　　　که «دل» را غرقِ خون می‌بینم اکنون

از این حادثه «صبر» و «توبه» دلشکسته شدند؛ «عقل» می‌گریست» مویه می‌کرد و می‌گفت:

ز «دل» آرام جانم بود حاصل　　　نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل
مسلمانان مرا وقتی «دل» ی بود　　　که با وی گفتمی گر مشکلی بود

و چون سرانجام «عقل» به دست «زلف» گرفتار، و «حسن» از این حادثه آگاه شد مژده پیروزی به پدرش فرستاد.

در خیل و نزدیکان «حسن» دایه‌ای بود که او را «ناز» می خواندند. «حسن» نهانی دربارهٔ دلدادگی «دل» با او سخن گفت، و اقرار کرد که او و «دل» سخت گرفتار یکدیگرند. «ناز» در جوابش گفت: تو خود می دانی که «دل» از پادشاهی نشانها دارد، و پیش از این سپاهیانش را به چشمِ خویش دیده‌ای، و

ترا زین باغ همبر همچو او نیست　　　ز روی مهر در حوز همچو او نیست

و اگر به صورت بر او سرگرانی، هرگز مهربانیِ خویش را از او بازمگیر. برای این که خاطرت آرام بگیرد نخست مدتی کوتاه او را در بند بدار، سپس

وی را بنواز. «حسن» این رای را پسندید.

در گلشن «رخسارجانان» باغی باصفا بود که «گوی ذقن» نام داشت، و در بستان «جان افروز» چاهی‌بود که پیرامونش ترنج و سیب بسیار بود. «حسن» «دل» را در آن چاهِ تیره و تَنگ دربندکرد.

نه بر بالین او شمعی دل افروز نه دردش را طبیبی مرهم آموز

«دل» در آن جایگاه تار و تیره خون می‌گریست، شکوه می‌کرد و می‌گفت:

بیا ای «عقل» تا فرزند بینی به چه دیوانه‌ای در بند بینی
مشو سیماب گون ای «صبر»دریاب ز اشکِ من چهِ سیماب دریاب
چو اصحابِ رسد چاهم حصار است از آن چشمم به اشک اخترشمار است
کجایی ای «خیال» نقش پیرای خیالِ من ز نقشم مانده برجای
بگو با «حسن» عهدت اینچنین بود به «دل» حسن و وفا در عهدت این بود

از روی دیگر روزی «حسن» به یاد «دل» به «باغ آشنایی» رفت. اتفاق را

دل آن دم دید خود ربهشتی که حور از دیدنش جنّت بهشتی
گلستانی چو گلبرگ جوانی گُلشن سیراب از آب زندگانی

«وفا» شمه‌ای از حالِ «دل» را به ماه بازگفت، و ماه «زلف» را فرمود که «دل» را از «چاهِ ذقن» بیرون آورد، و

بیامد با سرِ چه «زلف» بر باد کمند شب گذر از بند بگشاد
رسن در حلقه چه کرد پرتاب که بگذشت ازکمر از پیچ و از تاب

«دل» بی شکیب به دیدنِ آن رشتهٔ دراز امیدوار شد، بدان آویخت، و به همّتِ «زلف» بالا، و به «باغِ آشنایی» آمد؛ «حسن» بر بی قراری و سیه‌بختی «دل» رحمت آورد و گفت: چه شوریده بخت و بدطالعم که نه می‌توانم همدمِ «دل» باشم، و نه بی او به شادی زندگی کنم. اگر با وی نزدیک و همزبان شوم «رقیبِ‌سگ» که دلی پرکینه دارد از بیرون آمدنِ «دل» از چاه باخبر می شود و به

خون ریختنش برمی‌خیزد.

از رویِ دیگر «لعلِ ساقی» کنیزکی داشت شیرین لب، دلنواز به نامِ «تبسّم» که

به شیرینی شکر را خنده می‌کرد   به خوش خویی جهان را زنده‌می‌کرد

او نژاد از ضحّاک داشت ولی خاتم جمشید از آنِ او بود. این کنیزک در جادوگری چنان توانابودکه به افسون آتش را آب می کرد. «لعل ساقی» «تبسّم» را به دلداری «دل» فرستاد. او با یاقوت مفرح شربتی ساخت و به بیمار نوشاند. آن گاه «لعلِ ساقی» ندیمِ «حُسن» که لطیف و شیرین خرام و خوش زبان بود به طریقِ پند «حُسن» را گفت:

ز تیغت گرچه «دل» در خورد خون است

مخور خونش که صیدی بس زبون است

مکن خوارش که پیکان خوردهٔ تست

چو غنچه دل به خون پروردهٔ تست

بکن خوبی اگر «دل» با تو بدکرد

که آن بد «دل» ز بیم جان خود کرد

اگر لطف و صفایِ «دل» بدانی

دمی قهر و ستم بر او نرانی

«نظر» نیز به شفاعتگری

بگفت ای شمعِ جانها روشن از تو   فضایِ دیده ودل گلشن از تو

جهانی چشم از احسانِ تو دارد   که احسان اشتقاق از حسن دارد

«حُسن» به شنیدنِ این سخنان آرام بخش و دلپذیر در دل به «دل» مهربان شد، و چون به «قصر وصال» بازآمد «تبّسم» را فرمود همراهِ «نظر» نزدِ «دل» شو، او را بنواز و بر سرش گل بریز.

در این هنگام «حسن» در نورمهتاب، از بالایِ قصر چهرهٔ آزرده و پژمردهٔ «دل» را می نگریست، و به آتشی که او از آه افروخته بود اشک می‌افشاند.

از زمانی که «دل» به «باغ آشنایی» درآمد، «حُسن» گه‌گاه تنها به آن جا می‌رفت تا بادِ صبا نکهتش را به او رساند و خبرش به وی بازگوید، و چون تاریکیِ شب همه جا را فرامی‌گرفت به غرفه‌اش می رفت، او را کنارِ جویِ آبِ روشن می‌نشاند؛ «خیال» را ندیم، «نظر» را همنشین و «تبسم» را ساقیِ او می‌کرد. «دل» چون سرمست و بی‌قرار می شد می‌گریست و می نالید، و

زدی گاهی چو سندان سنگ بر سر　　　که تا کی داریم چون حلقه بر در
گه از مستی درِ شورش گشادی　　　به تلخی خویش را دشنام دادی

«حسن» چون زاری و بی قراری و اشکباری «دل» را می‌دید چون شمع اشک بر گونه می‌بارید. سرانجام شوقِ دیدارِ «دل» و آتش تمنّا و اشتیاق وی را بی‌تاب کرد. «وفا» را گفت: تا کی بر لبِ جویِ آب روان از دور به «دل» بنگرم؛ مرا بیش از این شکیبایی نیست، هر چه پیش آید غم نیست و دشمن هر چه خواهد بگوید و بکند. من و «دل» باید در کنارِ هم باشیم.

چون «ناز» «حُسن» را سرمست و بی‌قرار دیدار و همصحبتی «دل» دید به او گفت:

تویی دُرِّ ثمین از گوهرِ جان　　　به قلبی خویش را مفروش ارزان
مکن «دل» را درون پردهٔ محرم　　　که سوزد آتش دیوانه عالم

و «وفا» نیز

بگفت ای بخت شادت همدم دل　　　چرا داری چنین دل در غمِ «دل»
اگر خواهی تو با «دل» عیش دلخواه　　　که از عشقت نگردد «دل» هم آگاه
«تبّسم» را بگو تا وقت خوابش　　　کند بی‌هوش دارو در شرابش
چو «دل» با خود بود با خود مدارش　　　چو بی‌خود شد چو جان در بر بدارش

چو چنگی درکنارش کش شب تار | سحر از پرده خارج ساز و بگذار
فرستش بالب آب از پی خواب | بیفگن ماجرای رفته در آب

«حسن» از چاره‌گری «وفا» شاد شد. از «غمزه» داروی خواب گرفت. «تبّسم» آن را به شراب آمیخت، و به «دل» نوشاند. چون «دل» بی‌خویشتن شد. «حسن» «زلف» را گفت: به کمند گیسویِ خود «دل» را از باغ به منظر درآورد، و چون این کار انجام یافت «دل» را که بی هوش و بی‌خویشتن بود کنار خود بر تخت نشاند. آن‌گاه همه به میگساری پرداختند، و چون سرها از باده گرم شد، «حُسن» گاهی رویبر روی «دل» می‌نهاد، گاهی بازوانش را دورِ گردنِ او می‌پیچید، و دیگر گاه لبانش را می‌بوسید؛ و چون نزدیکِ سحر شد «دل» را همچنان بر کنارِ جویِ آب نهادند. آن‌گاه که «دل» به خویشتن آمد

به خود می‌گفت خوابی دیده‌ام دوش | که بودی بختِ بیدارم در آغوش
شدم ز ابرو و چشم یار بی‌تاب | ندانم کان خیالی بود یا خواب
مرا از زندگانی مرگ بهتر | که خواهم شد ز بیداری فراتر

باری همه شب «حسن» دلارام بدین گونه از فیض دیدارِ «دل» شادمان و خرم بود. سرِ شب ندیمان و رازدارانش او را بقصرِ وی بردند، و سحرگه در بوستان کنار جویِ آب می‌نهادند.

رقیب دختری شوم و بداختر و زشت روی و جادوگر داشت. بر رویِ سیامِش بینیِ بدشکلی چون خرطوم پیلِ و دو سوراخ بینیِ او چون دوغار بود.

دو گوشش از درازی گوش تا گوش | دهانش از فراخی دوش تا دوش

«غیر» با این همه نازیبایی از جمله نزدیکان «حُسن» بود. اما «حسن» وی را محرم نمی‌دانست. اتفاق را شبی که «دل» و «حُسن» به خلوت با هم نشسته بودند، و بهشتی تازه و دور از اغیار داشتند، پنهان بر آن دو گذشت. آتش کینه و حسد در دلش افروخته شد

بگفتا «حسن» را: چون من ندیمی — به هر جا محرمی در هر حریمی
چو من سروی ز چندین دشت خرم — به پا استاده پیشش دست بر هم
گلی باشم به صد رو دوستدارش — به هر پرده ز غنچه راز دارش

چنان آتش دشمنی در دلش زبانه کشید که بر آن شد میانِ آن دو جدایی افگند. اتفاق را شبی «حُسن» در باغ ماند و به قصرش نرفت؛ «دل» و «خیال» و «نظر» نیز از بسیاری میخوارگی مست و مدهوش شدند. «غیر» به خود گفت اکنون هنگام انتقامجویی است. او به جادو جامهٔ «حسن» را بر تن آراست. از جمع عفریتان چند کنیز، و از گروه دیوان چند خادم برداشت، قفل «صبر» را شنکست و به جایِ «حسن» نشست. آن‌گاه به یکی از خادمان دستور داد «نظر» را نزدِ او برد. خادم «نظر» را خبر کرد و پیش «غیر» برد. «نظر» چنان مست و بی خویشتن بود که «حُسن» را از «غیر» و تیهو را از زاغ نشناخت. آن دیوزاد به جادو «نظر» را چشم بندی کرد، به دنبال «دل» فرستاد و به او گفت:

برو پیش آر پنهان از «خیال» ش — منّور کن شب عیش از وصالش
مگر امشب نهان از چشمِ اغیار — به کامِ «دل» رسم از لعلِ دلدار

«نظر» از بی فهمی فرمان برد. «غیر» به بالین «دل» آمد، تنگ او را در برکشید و

بگفت ای سروِ باغِ زندگانی — نه دل در بر که در سینه روانی
ندارم زین چمن برگِ ملالی — که آوردم به بر چون تو نهالی

«دل» که تا این زمان شوریده حال و بی خویشتن افتاده بود به شنیدنِ صدایِ «غیر» مستی از سرش رفت. دانست که چون مرغی ناتوان به دامِ ددی پرتوان گرفتار آمده است. در آن وقت نه رای صبر و نه یارای گفتار داشت. چون پاسی از شب گذشت «نظر» از خواب بیدار شد، و «دل» را به جایِ خود ندید، به هر سو جستجو کرد، سحرگهان به قصر گذر کرد و او را کنارِ «غیر»

دید. دوان دوان خود را به «شهرِ دیدار، رساند و «حُسن» را از آن ماجرا باخبر کرد.

شمعِ جمالِ «حُسن» به شنیدنِ این خبرِ تلخ تاریک شد. خشمگین خود را به قصر رساند، و چون از روزن به خلوتکدهٔ خویش نگریست دشمن را به جایِ خود دید. چنان بی شکیب و بی‌خویشتن شد که به سیاستِ ندیمان و مقربانِ خود پرداخت. نخست «غمزه» را عریان کرد و بر او تازیانهٔ بسیار زد. پس آنگه سر و پایِ «زلف» را شکست؛ «قامت» را از فراز مناره‌ای به زیر افگند؛ «خال» را به آتش سوزاند، و «وفا» و «نظر» از درگاهِ خویش راند، و «خال» را مأمور کرد که «دل» را در بیابانی خالی از آب و سبزه رها کند.

«دل» حیران در آن وادیِ بی‌آب — بماند از آتشِ دل سینه پُر تاب
به هر ریگی ز دی در سینه سنگی — به هر خاری زدی در جَیب چنگی
چو یادِ جایِ خود کردّی و یاران — شدی از جایِ خود چون بی‌قراران
کَسس همدم به جز خونِ جگرنه — به جشمش مردمی غیر «نظر» نه
مبادا مهربانی مهرجو نی — که درماند به دام تند خویی

از رویِ دیگر چون آن شب «غیر» از قصرِ «حُسن گریخت، نزد پدرش رفت، و به او گفت: ای سست رأی ناتوان، «عشق» اقلیم «سکسار» را از آن به تو سپرد تا «شهرِ دیدار» را نگهبانی کنی؛ و اکنون یک ماه تمام است که «حُسن» «دل» را به کاخِ خود برده، و در «باغِ آشنایی» شاد و خرم با هم به عشرت نشسته‌اند.

«رقیب سگ» چون این خبر از زبانِ «غیر» شنید از بسیاری خشم خروشید و بر سر خاک افشاند. دوان دوان خود را به «باغِ آشنایی» رساند، و هر گوشه و کنار به جستجویِ «دل» پرداخت. چون او را ندید از آن چمن بیرون شد. پس از این که مسافتی جلوتر رفت کنارِ رود «نظر» و «دل» را پهلو به پهلوی هم دید،

برآشفت.

«نظر» را گفت کای دزدِ سیه کار که از رویِ‌تو روزم شد شبِ تار

در آن صحرا حصاری بود و قلعه‌ای داشت که ان را «قلعهٔ هجران» می خواندند، و دورش خندقی مهیب و ژرفناک بود. «رقیب» «نظر» و «دل» را در آن قلعه تنگ و تاریک در بند کشید.

مقارنِ این احوال «غیر» به «حسن» نامه‌ای بدین مضمون نوشت و به وی فرستاد:

منت بودم چو جان عمری هوادار ترا در کارِ «دل» از من به جان عار

بسی شب با تو مهرِ مجلس افروز به پاایستاده‌ام چون شمع تا روز

چو قصرت شد به نورِ «دل» منّور مرا بنشاندی چون حلقه بر در

به کامِ دل چو دیدی ساغرِ خویش مرا چون جرعه دور افگندی از پیش

ربودم لاجرم از بر «دل» ت را ز جا بردم دلِ بی‌حاصلت را

«غیر» پس از فرستادنِ نامه «دل» را بدین گونه سرزنش کرد:

ترا گر اصل بود از عقل آباد چرا جستی به وصلِ «حسن» بنیاد

چون او را از جامِ وصالت سرمست دیدم شبانگاه او را دزدیدم و دربر گرفتم. اکنون در «قلعه هجران» دربند است؛ اگر «خیال» مرغِ شبگرد گردد، اگر «غمزه» به جادو به صورتِ آهو درآید؛ اگر «زلف» ابری سیاه گردد، اگر «قامت» تیر شود، ناشدنی است بدان قلعه راه‌یابند. بنابراین دل از رهایی او بر‌کن، و بدان که «دل» تا زنده است از ان زندانِ چون گور به در نمی‌آید.

چون «غیر» نامه را به پایان برد به دستِ دیوی سپرد تا آن را به «حُسن» برساند. دیو به وقتی که «حُسن» در خواب خوش بود روی بالین او نهاد.سحرگاه چون «حُسن» بیدار شد و نامه را دید گشود و خواند سخت دردمند و غمگین شد؛ اما آن راز را به کسی نگفت. او همچنان آشفته حال و

دردمند روزگار می‌گذراند، و به خود می‌گفت سزایِ کسی که دل دوست را به غم بسپارد، و از مکرِ دشمن غافل بماند همین است. آن گاه در عالمِ خیال به «نظر» گفت:

کـجایی ای «نـظر» کـز دیـده رفـتی | چو خواب از چشمِ من پوشیده رفتی
مـنم اکـنون بـه کُـنج غـم نشسـته | «دل» از پهلو «نـظر» از دیـده رفـته

سپس «وفا» را نزدِ خود خواند، از ستمی که از سرِ خشم و خطابه او کرده بود پوزش طلبید و گفت: گذشته را فراموش کن، تو می‌دانی که «دل» را از من ربوده‌اند و به زندان کرده‌اند. تو باید او را به تدبیر از بند برهانی و بازآوری.

«وفا» «حُسن» را سرزنشها کرد و گفت: تو گناه ناکرده بر ندیمان و همدلان خودِ خشم گرفتی، آنان را خستی یا کشتی یا به آتش سوزاندی؛ اکنون هیچ کس هوادارت نیست ، و جز این چاره نداری که نامه‌ای مهرآمیز همراهِ «خیال» برایِ «دل» بفرستی، و نیز از «نظر» دلجویی کنی

«حُسن» گفتهٔ وفا را پذیرفت و نامه‌ای خواهشبار و مـهرور بـدو نـوشت. سرآغاز نامه چنین بود:

سلامی همچو حسنِ عـهدِ یـاران | ســلامی چـون دلِ امـیدواران
سـلامی هـمچو عـمر و زنـدگانی | ولی گـر عـمر بـاشد جـاودانـی
سلامی چون پیام جان به جانان | پیامی چون سلامِ تن سویِ جـان
منم چون آتش و مکتوبِ من هم | که مـی‌پیچیم بـا هـم از تبِ غـم

از دوری صبح دلارایِ رخسار تو من و شمع هر دو می‌سوزیم؛ من آتش به دل دارم و او سوز در جگر. شب تا سـحر چـون ابـر بـهاران از دیـده اشک می‌بارم، و دیدگانم از دوریت اخـترشمار است.آرزو دارم قـدِ سـروت را در چشمهٔ چشم ببینم. از زمانی که از من دور شده‌ای خواب از چشـم رمـیده است، و تا رویِ نکویت را نبینم روزِ امیدم روشن نمی‌شود. آنگاه که تـرا در

کنارِ خود ببینم شبم روز، و خزانِ محنتم نوروز می‌گردد.

«حسن» پس از این که نامه را به پایان برد به «خیال» سپرد و به او گفت در راه از هیچ خطر مترس نامه را به دستِ «دل» بده و از سویِ من به او

بگـو بـی جـرم اگـر رنجیدم از تو　　سـزایِ خـود بـه هـجران دیـدم از تـو
گـرت رانـدم ز پـیش دیـده در خشـم　　ز دل دور از تو خون می‌بارم از چشم

«خیال» نامه را گرفت و رو به راه نهاد. آن راهِ دراز را به یک شب طی کرد، پای‌کشان درونِ قلعه رفت. «دل» چون «خیال» را برابر خود دید

بگفت ای نورِ چشمِ اشکباران　　چـراغِ دیـدهٔ شب زنـده‌داران

از حالِ منِ گرفتارِ مجروحِ در بندکشیده مپرس، مرا به دردِ خود بگذار و بگذر. اگر «قصر وصال» بر من حرام شده حریم حـصین هـجران را تـحمل می‌کنم.

«خیال» در جوابش گفت: ای‌شمعِ بزمِ دودمانها، اگر «حُسن» از سرخشم و بی‌خودی ترا آزرده اکنون از این خطا به خون نشسته است؛ نامهٔ او را بگیر و بخوان و ببین که هنوز از اشکِ او تر است. «دل» نامه را گرفت و خواند، و در جوابِ مکتوب «حُسن» نوشت:

مبارک پی رسولی کز دیاری　　به یاری می‌بَرَد پیغام یـاری

ای دلجوی جفاکار، از دوری تو کنارم از اشک دریاست و موجهایی که از بحر سرشکم برمی‌خیزد هر دم مرا به سـویی مـی‌کشاند. در غـربت و دور از زندگی سیر شده‌ام. یاد باد آن روزگاران که بی‌هیچ رنج و نگرانـی در کـنارت بودم. اکنون در زندانی تنگ و تاریک دربـندم و در شـبهایِ تـنهایی جـز آه دستگیری ندارم که مرا از این پهلو بدان پهلو بغلتاند. شکوه‌ها بر زبان و آهها در سینه دارم، و به خود می‌گویم این مرگ است نه زندگانی؛ اگر محنت دوران و آتش هجران نبود چه می‌شد.

«دل» چون نامه را به پایان برد از اشکِ خونین مُهر بر آن نهاد، و به دستِ «خیال» داد و به «حسن» پیغام فرستاد:

تو دل خوش کن به «باغ آشنایی»   که «دل» جان داد در دامِ جدایی

«خیال» به تندیِ خیال خود را به «حُسن» رساند، و نامهٔ «دل» را به وی داد. از رویِ دیگر «صبر» به رنج زیاد خود را به «همت» رساند، و با چشم خونبار خبرِ گرفتاریِ «دل» را به او رساند و گفت: اکنون نمی‌دانم که او زنده یا مرده است. «همّت» به شنیدنِ این خبر پریشان و آشفته و خشمگین گشت؛ سپاهی عظیم آراست و به حرکت درآمد. در راه به «نخلستان قامت» رسید. «قامت» به پیشبازِ برادر بیرون شتافت و چون به هم رسیدند یکدگر را در آغوش کشیدند. «قامت» «همت» را به قصرِ خود برد. چون خستگی راه از «همت» بیرون شد از برادر حالِ «دل» را پرسید. «قامت» گفت: سالی است که «دل» در«قلعهٔ هجران» زندانی شده و عمر را به تلخی و نامرادی می‌گذراند. همدم رازداری جز نسیم ندارد و هر روزی سالی بر او می‌گذرد.

«همّت» به شنیدن این خبرِ دلازار سخت غمگین و اندوهگین شد، و گفت اکنون که «دل» به چنین بلایِ جانکاهی دچار شده، نباید او را به حالِ خود رها کرد. چاره‌گری این درد را کسی جز «عشق» نمی‌تواند. باید به کشورِ «بدن» بروم، «عشق» را از بلایی که به «دل» روی آورده آگاه کنم و برایِ رهاندنش یاری بطلبم. بدین عزم سپه به سرزمین «عشق» کشاند. چون بدان جا رسید «عشق» را دید که تاجی از زر بر سر نهاده بود و گروهی از وزیران و سپهداران و امیران گردش حلقه بسته بودند. «همّت» در برابرِ او زمینِ ادب بوسید، و هدایایی را که برایِ وی آورده بود نثار کرد. «عشق» از دیدنِ «همّت» شادمان شد. وی را کنارِ خویش بر تخت نشاند، و چون از رنجِ راه آسود پرسید به چه کار آمده است. «همّت» شرحِ گرفتاریِ «دل» را با سوز و گداز بیان کرد، و پس از آن که موجباتِ

آشتی «عقل» را با «عشق» فراهم آورد گفت باید پیش از آن که «دل» در زندانِ دشمن جان بسپارد وی را آزاد کند. «عشق» «همت» و «مهر» را با سپاهی سنگین به آزاد کردنِ دل فرستاد.

از رویِ دیگر مقارنِ این احوال «حُسن» که از گرفتارشدنِ «دل» سخت دردمند و پریشان خیال بود شبی به خواب دید که ماه قصر او را روشن کرد، و چهرهٔ دلارای «دل» از میانِ فروغ ماه نمایان گشت. چون صبح دمید «مهر» به درگاه «حسن» بار یافت، و به او مژده داد که «عشق» «همّت» را مأمور کرده که «دل» را از «قلعه هجران» نجات دهد.

در این هنگام «دل» از رنج زندان چنان ضعیف شده بود که از آن همه شادابی وطراوت نشانی در او به جا نمانده بود.

نه جز ناله هم آوازیش محرم　　نه غیر گریه دمسازیش همدم

وقتی چهرهٔ «غمزه» و «زلف» و «خال» و «قامت» و «لعل ساقی» و «چاهِ ذقن» و «توبه» و «صبر» در نظرش مجسم می‌شد، دلش آتش می‌گرفت، از بی‌تابی روی بر خاکِ زندان می سود، به زاری می‌نالید و می‌گفت:

تو ای امیدِ جانِ تیره روزان　　تویی مرهم رسانِ سینه سوزان

بکن ز آلایشِ اندوه پاکم　　مبر با داغِ تنهایی به خاکم

دو چشم دولتم از خواب بگشای　　سویِ یارِ عزیزم راه بنمای

«دل» در آن شبِ دراز و تاریک و غم‌انگیز چندان سوز و گداز کرد، و سیلِ اشک از دیده بارید که تیرِ دعا و مناجاتش به هدفِ اجابت رسید. «همّت» به نیرویِ سپاهیانش «حصارِ هجران» را شکافت، و چون «دل» را پای در بند دید بی‌درنگ زنجیر از او گشود. سپاه به دیدنش شادیها کردند.

در این هنگام چون «رقیب» از آزاد شدن «دل» آگاه شد به امید بازگرفتنِ وی با سپاهیانش به تعقیب پرداخت. دیری نگذشت که میانِ دو لشکر پیگاری

عظیم درگرفت. «رقیب» گرفتار شد، و «همّت» او را نزدِ «دل» برد. «دل» خواست او را بکشد، اما «همّت» پایمردی کرد و «دل» دستهایِ آن بدکنش را به زنجیر بست، و «غیر» را به آتش سوزاند.

باری، «دل» پس از چندین جدایی راهِ باغِ آشنایی را در پیش گرفت. در راه پیوسته به یادِ «زلف»، «غمزه»، «لعل» و «گلشنِ رخسار» بود، و چون به سرحّدِ «شهرِ دیدار» رسید، «نسیم» را پیکِ خود قرار داد وبه او گفت: نزدِ «حُسن» برو، به او سلام برسان، و از زبانِ من بگو: اگر هنوز از دیدنِ «دل» نگران و درتابی، ترا نادیده برگردم. «نسیم» چون باد رو به راه نهاد، سحرگاه به خلوتگاهِ «حُسن» رسید، و چون او را دید جبین بر زمین سود، و

بگفت ای آب گلزار جوانی   مریزاد آبت از بادِ خزانی
«دل» ی کز کویِ هجران داشت دیوار   رسید امروز از «همّت» به دیدار

«حُسن» چون از نزدیک شدنِ «دل» آگاه شد امیرانش از جمله «مهر»، «قامت»، «زلف»، «غمزه» را به پیشبازش فرستاد. همهٔ امیران او را ستودند و گفتند:

تو آن ابری که هر جا سایه کردی   ز گوهر خاک را پیرایه کردی
تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی   ز رویِ مهر زنگ غم زدودی

«دل» یکایک آنان را نواخت. همگی در حالی که امیران چون ستارگان «دلِ» خورشید وش را در میان گرفته بودند به بارگاهِ «حُسن» درآمدند. «حُسن» از شدتِ شوق «دل» را در برگرفت. شادیها کرد، و به افتخار و شادی بازگشتنِ او بزمها آراست، و امیران را فرمود که هر کدام روزی به شادمانی رهایی «دل» از بندِ اسارت و بازآمدنش بزمی باشکوه بر پا دارندو نخست «مهر» سپس «قامت» آنگاه «زلف»، پس آنگاه «غمزه» بزمی بزرگ آراستند، بعد از این بزم آراییها مقدماتِ پیوندِ «دل» و «عشق» از هر جهت آماده شد. همهٔ گلرخانِ «باغِ

رخسار» خود را هفت کرده آراستند

ز عکس گوشوار و رویِ رنگین | در آب افتاد از خوی شکلِ پروین
سمن رویان چو لاله باغ در باغ | زده آتش دلان را بر جگر داغ
گل اندامان فگنده تنگ بر تنگ | ز تن زیر قبا گلهایِ خوش رنگ
ز عکس رویِ «حسن» عالم آرای | پری رویان چو ذره بی‌سرو پای
پری رویان چراغِ شب گرفتند | زمین باغ در کوکب گرفتند
در و دیوارِ قصرِ عالم افروز | ز نور شمع شد دروازهٔ نور

در آن شب «دل» باگروهِ ندیمان و دوستانش چون خورشید بر لبِ آب بود. چون بادهٔ گلرنگ شرم و آزرم از او ربود، و آتش شوق وتمنّا در دلش زبانه کشید قصد رفتن به قصر «حسن» کرد. «همّت» و «نظر» او را رهنمون شدند. «تبسّم به پیشبازش آمد و

به خنده گفت شاها سرگرانی | درآ سرمست تا بر در نمانی
تو آن شمعی که جان پروانهٔ تست | درآ خندان که خانه خانهٔ تست
تو کز نور بصیرت رای داری | اگر بر دیده آیی جای داری

«دل» چون به درونِ قصر پای نهاد

سپهری دید در وی آفتابی | به رویش چون شفق گلگون نقابی
ز شمع رویِ او ذرّات عالم | چراغ افروز بزم هفت طارم
به روی هم زگلرویانِ گل رنگ | چو غنچه جای بر خوبان شده تنگ

چون «حسن» در حالِ مستی روی «دل» را دید

ز دل زد همچو غنچه آتش ناب | حیا بر لاله زد از ژاله‌اش آب
عذارش آب و آتش درهم آمیخت | ز «دل» همچون ز آتش آب،بگریخت

«وفا» و «ناز» او را به حجله رهنمایی کردند. «دل» با سوز و گداز گفت:

میوشان رخ که از راه صفایت | دهم ز آیینهٔ جان رونمایت

باری، «وفا» حجاب از راه برداشت، و دو شاخه گل «دل» و «حسن» چون دو غنچه درهم پیچیدند

ز بس سودند برگ گلبرگ نسرین / برآوردند شور از جانِ شیرین
گهی بر مه ستاره می‌نمودند / گه از خورشید ذرّه می‌گشودند
دو برگِ گل به شکر سوده کردند / دو آتش را به آب آسوده کردند
درآمد «دل» به باغ وصل سرمست / گهی می‌چید گل گه نخل می‌بست
گهی شفتالویش بر سیب می‌داد / گه از فندق به سیب آسیب می‌داد
چو ماه از وضع شد دید آن صفت راست / که در صحبت میانشان فتنه برخاست
دوران چون گنبد گل بر هم انداخت / ز خاری برگِ گل را در امان داشت

«دل» از سرِ نیاز و آرزومندی گفت: ای مهربان گرامی، غم در همه عمر شریکِ زندگانی من بود، اکنون که نوبت شادی و کامرانیِ من فرا رسیده چرا وصلِ خود را از من دریغ می داری؟ و سرانجام

به زور و زاری آخر یافت دستش / گشاد از پای پایِ بستش
رسیده دید «دل» از غیب گنجی / ندیده ازدخولِ مار رنجی
در آن عیش و خوشی «دل» مست اعزاز / ز خود می رفت و می آمد به خود باز
به نام ایزد زهی خرم زمانی / که جانانی درآمیزد به جانی
«دل» القصه همه شب تا سحرگاه / همی‌زد راه خواب از عیشِ دلخواه

پس از وصل و کامیابی «دل» به گشت و گذار پرداخت. گاهی با «زلف» چوگان بازی، و گاه با «غمزه» تیراندازی می‌کرد. زمانی با «قامت» در باغ به گردش می‌پرداخت از آنکه

جوانی و جمال و دلخوشی داشت / چو سرو از ناز برگ سرکشی داشت
جهان در سایه و جانان در آغوش / طرب همسایه و «همت» «وفا» کوش

یک روز که در «گلشنِ رخسار» همراهِ «نظر» و «همت» می‌گشت به سبزه

زاری رسید. در آن چمن شاداب چشمه‌ای رخشان دید که سبزپوشی کنارِ آن نشسته بود. چون «همّت» به چهرهٔ پیر نگریست به «دل» گفت: ای گرامی، شاد باش و شکرگوی که اکنون به چشمهٔ حیوان رسیدی. این پیرِ نورانیِ سبزپوش که ردایی صوفیانه از موی بر اندام دارد خضر است. «دل» به شنیدن این مژده سر بر پایِ پیر سود خضر وی را به سخنان حکمت آمیز پند داد و گفت:

تـویی نـوباوهٔ بـاغِ بـدایـع مکن بیهوده عمرِ خویش ضایع
تو دّری در صدف بس پربهایی به آب و گل چه جویی آشنایی
صدف را بشکن ای دُرّ خجسته درآ در سلکِ دلهایِ شکسته

دل مؤمن خانهٔ خداست، تو که به مثابهٔ گنجی دلِ سنگی را رها کن. آگاه باش که منظورِ پروردگار از ایجادِ خلقت تویی. پس همیشه راه پرستش و بندگی خدا را بپوی، و

به کف آبی کن از عین شریعت که این است آب حیوان در حقیقت
تـو داری بـحر اعـظم در حـبابی تـو داری زیـر پـردهٔ آفـتابی

خضر از آن پس به «حسن» نیز از این پندهایِ گهربار بسیار گفت.

دربارهٔ یوسف و زلیخای خواجه مسعود قمی

داستان یوسف و زلیخا از افسانه های دلکشی است که از زمانهایِ قدیم در ادبیاتِ زبان فارسی راه یافته است. این قصّه شیرین که از جنبه اخلاقی و اجتماعی گرانبار است با ظرافت غیرِ قابلِ وصف در قرآن کریم آمده و آن را احسن‌القصص نامیده‌اند.

بسیاری از شاعران فارسی زبان این داستان اخلاقی و زیبا و گیرا را به رشتهٔ نظم کشیده‌اند از آن جمله پیرجمال اردستانی، جنیدالله مخدوم هروی، خاوری شیرازی، میرزادولت بیگ، شعلهٔ گلپایگانی، شهاب ترشیزی، شمسی‌عراقی، ملاشاه محمدناظم هروی، خواجه مسعودقمی، وفتحعلی‌خان صباملک الشعرای دربار فتحعلی شاه، و برخی شاعرانِ دیگر اما منظومهٔ عبدالرحمن جامی از همه لطیف‌تر و دلکش‌تر است، و در آن معانی و دقایق بلندی آمده است که منظومهٔ دیگر شاعرانی که به نظمِ این داستان کوشیده‌اند فاقدِ آنست. اما سبب

انتخاب و آوردن مختصر مثنوی خواجه مسعودقمی در این مجموعه آنست که این اثر که از آن فقط یک نسخه شناخته شده و به تصحیح و تحشیه فاضل معظم آقای سیدعلی‌آل داود انتشار یافته است شناخته شود.

این نکته گفتنی است گر چه اشعار خواجه مسعود قمی را چنانکه برخی از آنها در متن آمده از نظر استحکام و لطف معنی نمی‌توان با شعرهای جامی مقایسه کرد اما بعضی ابیاتش روان و استوار و دلنشین است.

داستان یوسف و زلیخا

حضرت یعقوب دوازده پسر داشت. که هر دو برادر از یک مادر بودند، و هر یک آنان به صفتی خاص امتیاز داشت. یکی زورمند و قوی‌پنجه بود؛ یکی پاهایش چندان نیرو داشت که اگر بر زمین می‌فشرد فرومی‌رفت؛ یکی هر زمان خشمگین می‌شد موهایش از جامه‌اش به در می‌شد؛ آن یکی اگر نعره می‌کشید کوه و دشت به لرزه درمی‌آمد؛ آن یک به چستی و چالاکی گوی از فلک می‌ربود؛ و آن دگر به خوبرویی مانند نداشت. میانِ آنان یوسف و ابن یامین از یک مادر بودند، و یوسف در زیبایی بی‌قرین بود.

مویش چو بنفشه پرگره بود　　　رویش ز هزار ماه به بود
گُل گُشته رنگ و بویِ او بود　　　خورشید غلامِ رویِ او بود
هر دیده که دیدی آن بر و دوش　　　کردی دل و دینِ خود فراموش

یوسف به سبب صفتهایِ خوبی که داشت در نظرِ پدر عزیزتر از برادرانش بود، و هرگز از دیدنش سیر نمی‌شد. اگر ساعتی از چشمش دور می‌گردید دلش بی‌تاب می‌شد. بدین سبب برادرانش بر او حسد می‌بردند.

یوسف وقتی نوباوه‌ای برومند شد شبی خوابی شگفت انگیز دید که در

خواب از غرابتِ آن بر خود می‌پیچید. یعقوب که شبها نیز نگرانِ حالِ فرزندِ عزیزش بود و بر بالینش بیدار می‌نشست چون بی‌تابی و اضطراب او را دید وقتی از خواب جست، از وی

پرسید که ای مرادِ جانم   چشمِ من وچشمهٔ روانم
از خواب چرابه تاب جستی؟   بهرِ چه چنین ز خواب جستی؟

گفت: از آن که خوابی دیدم که هیچ کس بدان شگفتی خوابی ندیده است. به خواب دیدم که شبِ تیره چنان برافروخت که از روز روشن‌تر شد. من بر فرازِ کوهی که از بلندی سر به ستارگان می‌سود نشسته بودم. بر اطرافِ آن کوه خانه‌های بسیار، و در میان باغی بزرگ بود که درختانِ میوهٔ آن از گرانی بار سر بر زمین نهاده بودند. باغ چون بهشت زیبا و سرسبز و خرّم، و آراسته به انواعِ گل بود.

کوه از گُلِ لاله لعل درگوش   وز سبزه زمین زمردین پوش
بادش به نَفس مسیحِ ثانی   آبش به از آبِ زندگانی
کوهی خوش و نغز بوستانی   زیبنده زمین و آسمانی

بر فرازِ آن کوهِ بلند تختی مرصع به انواع جواهر آراسته بودند و من بر آن نشسته بودم. ناگهان خورشید و ماه و یازده ستاره برابرِ تختِ من نمایان شدند و بر من سجده کردند، و به صف ایستادند.

یعقوب چون خوابِ یوسف را شنید تعبیرِ آن رادریافت و به او گفت: آگاه‌باش چنان مقام می یابی که یازده برادرت بر تو سجده و تعظیم می‌کنند، و ماه و خورشیدی که به خواب دیدی من و عمّه‌ات می‌باشیم، و آن گل و گلشن بیانگرِ سعادت و دولتِ آیندهٔ تست. امّا مبادا آنچه به خواب دیده‌ای و تعبیر آن را برایِ برادرانت بگویی

این است دُری که سفتنی نیست   زنهار مگو که گفتنی نیست

یوسف از جوانی و نشاطی که از تعبیر خوابش بر او عارض شده بود پند پدر را نشنید، و چون صبح دمید، خوابی که دیده بود و تعبیری که پدرش کرده بود به تفصیل تمام به برادرانش گفت. آنان که به طبع عصیانگر و خودرای و خویشتن‌بین بودند و جاه‌مندی و سروری یوسف را تحمّل کردن نمی‌توانستند به هم برآمدند، و پس از مشورت کردن با یکدگر به کشتنش همدل و همداستان شدند و به هم گفتند: این برادرِ ما که از همه جوان‌تر است و سالش از چهارده درنمی‌گذرد چه سوداها در سر می‌پروراند، و آرزویِ آن دارد که بر ما سروری کند. دلِ پدر نیز همه دربندِ دوستداری و خاطرجوییِ اوست، همیشه از ما غافل است و هرگز به ما نمی پردازد. تاکی به زبونی تن دردهیم؟ گو یکی از ما دوازده برادر کم باشد.

پس از این که همگی در این باره سخن گفتند، برادری که به سال بزرگ‌تر و عاقل تر بود، گفت: کُشتن برادر گناهی عظیم است، و پروردگارِ بزرگ جرم ما را نمی‌بخشد؛ اکنون که به نابودیش همرای شده‌اید دست به خونش میالایید، او را در چاه بیفگنید تا پایان کارش چگونه باشد، و

شاید بَرَدَش زمانه جایی | کان جا برسد به آشنایی
جایی ز بلادِ غیرِ مشهور | یک ساله ره از بلادِ ما دور

از رویِ دیگر چون یعقوب دیگر پسرانش را به یوسف مهربان نمی‌دید همیشه نگران حالش بود، و او را از خود جدا نمی‌کرد، و چون برادران نیز به نابود کردنش مصمّم بودند، روزی به پدرشان گفتند: چرا یوسف را رها نمی‌کنی مانندِ ما به گردشِ کوه و صحرا برود، و شکوه و جلوه طبیعت را ببیند. اگر با ما همراه شود دمی از نگهبانیش غفلت نمی‌کنیم و می‌کوشیم از گشت و گذار در طبیعت دلش شادمان گردد. امّا یعقوب هرگز به دمدمهٔ آنان تسلیم نمی‌شد، و چون ایشان از موافقتِ پدرشان ناامید شدند به پیش یوسف رفتند و به او

گفتند:

تـا چـند بـه خـانه بند باشی　　بـنشسته بـه خـانه چـند بـاشی
دخـتر بـود آن کـه جـاودانه　　مسـتور زیـد بـه کـنج خـانه
مردی که به خانه خوی گیرد　　وز اهـل زمـانه روی گـیرد
روزی اگر افـتدش کـه نـاکـام　　بـرخـانهٔ خـود بـرون زنـدگـام
گر خود ز حدش فزون بود چیز　　مـانندِ زنـان زبـون بـود نـیز

ما همه به شادی و آیندهٔ تو می‌اندیشیم؛ اگر روزی همراه ما بیایی بسا نرگسِ شب نخفته، غنچه های ناشکفته را می‌بینی؛ در راه بـه رمـه‌ها مـی‌گذری کـه خرامان خرامان می‌پویند و می‌چرند اگر بخواهی همراه ما بـیایی، مـا بـرایِ گرفتنِ اجازه پیشِ پدر می‌آییم اما او مثلِ همیشه قبول نـمی‌کند، و تـو بـاید چندان بگریی و ناله و زاری کنی که خواه ناخواه خواهش ترا بپذیرد؛ در این صورت از رنج درس خواندن نیز آسوده می‌شوی

تـا چـند جگـر بـه خـون سـرشتن　　خـون خوردن و خـوانـدن ونـوشتن

پس از این که یوسف را بدین افسون موافق کردند، با هم پیش پدر رفتند و گفتند: یوسف برادرِ کوچک مـاست و هـمه او را چـون جـان خـود دوست می‌داریم. همچنان که اگر گل در تاریکی پرورش یابد شـاداب و پـرطراوت نمی‌شود، اگر او نیزهمچنان همیشه در خانه بماند نشاط و شکـفتگیش را از دست می‌دهد. اجازه بده او را با خود به صحرا ببریم تا آسمان وکوه و دشت را ببیند، بدَوَد، بر سبزه ها بچَمَد، گُل بچیند و بخندد تا بدخواهان نگویند که ما برادرانِ دوستدارِ او نیستیم.

یعقوب چون به احوال و اخلاقِ بدِ ایشان آگاه بودگفته شان بر او گران آمد، نپذیرفت و گفت: ترسم بر او گزند رسد، فی‌المثل گرگ بر او آسیب رساند. در این هنگام یوسف به حضور پدرش آمد و گفت: هر چند دور ماندن دمی از تو

بر من تلخ و ناهموار است، اما می ترسم اگر گاهی با ایشان همراه نشوم به من تهمت بی‌وفایی زنند، و

خـواهـم کـه ز رویِ مـهربانی / وز راهِ رضـا چـنان کـه دانـی

بی‌آن کـه کـنی فـغان و زاری / هــمراهِ بـرادران گـذاری

این گفت و به گریه دیده ترکرد / تـا در پـدرش یکـی اثر کـرد

برادران نیز برایِ راضی‌کردنِ پدر و به نشانِ دوستداریِ یوسف به چشـم آب آوردند.

دلِ یعقوب به رحم آمد، و به زبان، نه از دل،اجازه داد که یـوسف هـمراه برادرانش به صحرا برود. اما به هنگام حرکت به برادرانش سفارش کرد که به جان نگهبانش باشند، و دمی از او غافل نشوند، و چـون روی بـه راه نـهادند همواره به آنان نگاه می‌کردو آه می‌کشید و می‌گریست. گفتی که از بلایی که بر او می‌رسید دلش گواهی می‌داد.

برادران دیو خوی همین که از چشمِ پدر دور شدند پیمانی را که با او بسته بودند شکستند. آن که یوسف را بر دوش گرفته بود و می‌برد به خواری وی را بر زمین افگند. یوسف همان دم بداندیشی برادرانش را دریافت امـا نـه جـرأت شکایت داشت و نه جز شکیبایی چاره. چون مسافتی راه رفت پاهایش پرآبله و ریش شد، و از آن پس بر اثرِتابشِ شدید نورِ خورشید و گرمی هوا تشنه و بی‌تاب گردید و به گریه درآمد. یکی از برادرانش بر او برآشفت و به تمسخر گفت: چندان تشنه بمان تا مگر شب آب به خواب ببینی؛ و آن دیگری گفت: از دمِ شمشیر آبی به تو بنوشانم که جهان رافراموش کنی. او بی‌پناه و بی‌کس به چنگ برادران بی‌رحمش گرفتار شده بود. به هر یکِ ایشان رومی‌آورد وطلبِ حمایت و مهربانی می‌کرد به ضربِ سیلی رویش را نیلی می‌نمود. آن مویش را می‌کشید، و آن دگر با پا انـدامش را مـی آزرد. او بـه زاری هـر چـه تـمام‌تر

می‌گریست و می‌گفت: خدا را، به شما چه بدی کرده‌ام؟ من در سراسر عمرم موری را نیازرده‌ام، برادرِ کوچکِ شما هستم، بر من ببخشید؛ اگر بر اثرِ آزار وشکنجه شما یا از رنجِ تشنگی بمیرم جواب پدر را چه می گویید؟ او چشم به راهِ بازگشتنِ شماست، چون او از دور شما را ببیند از بسیاری شادی جبین بر زمین می‌نهد، و خدا را شکر می‌گوید

لیکن چو مرا به جا نبیند   بیند همه را مرا نبیند
بر سینهٔ خود قبا کند چاک   دود از سرِ او رود بر افلاک

آن‌گاه چون گریان از شما بپرسد برادرِ کوچکتان کو، و چرا با شما نیامد، بدان عمر پیمودهٔ پریشان دل چه جواب می‌گویید؟ سپس به یهودا پناه برد و گفت: تو از همهٔ برادران بزرگ‌تری و حرمت بیش‌تر داری روا مدار و میسند که اینان مرا بکشند، و پدرِ بیچاره‌مان تا آخرِ عمر اشکبار شود.

استغاثه و زاریِ یوسف در دلِ یهودا اثر کرد و نگذاشت وی را بکشند، اما شمعون که بی‌رحم‌تر و سیه دل‌تر از دیگرِ آنان بود پیرهن از تن یوسف بیرون کشید، و او را در چاهی ژرفناک فروافگند. در آن دم پروردگار بنده نواز بر آن ستمرسیدهٔ بی‌گناه رحمت آورد و جبریل امین را مأمور فرمود او را بی‌آن که آسیب بیند بر تکِ چاه روی سنگی بلند جای دهد.

او نیز گشاد بال و پر زود   کرد آنچه خدای پاک فرمود
گویند که هرگز آن سبک خیز   پرواز نکرد آن چنان تیز

برادران چون از زشتکاری آسودند، بزی کشتند پیرهن یوسف را به خون آن حیوان رنگین کردند، و پس از آنکه جامهٔ خویش را چون ماتم زدگان دریدند راهِ خانه در پیش گرفتند، و آن‌گاه که به پدر نزدیک شدند شیون و ناله برداشتند. یعقوب همچنان چشم به راهِ بازگشتنِ یوسف دوخته بود تا دیده به دیدارش روشن کند. آن‌گاه از بسیاری شوق بر بام رفت که بازگشتنِ پسرانش را

ببیند، و پس از دقیقه‌ای چند در دلِ بیابان آنان را دید که می‌خروشیدند و می‌آمدند.

رسم چنان است که اگر کسی در شبی تاریک و توفان زای بیرون از آبادی راه خانه‌اش را گُم کند کسانش که منتظرانند، و چشم به راه بازآمدنش دوخته‌اند بر بلندیِ خانه آتشی تیز برمی‌افروزند تا گُم گشته بدان نشان راه خانه بازیابد. یعقوب نیز برای راهنمایی پسرانِ خود از سینه شعله آه برافروخت.

سرانجام از کنارهٔ صحرا آن ده پسر که همه عمامه از سر برگرفته و جامه چاک کرده بودند نمایان شدند. یعقوب چون یوسف را میان آنان ندید جهان در نظرش تاریک شد؛ از آتش دل سراسر بدنش غرقِ عَرَق گردید و بر خاک افتاد. پسران سر پدرشان را که از خونِ دیده رنگین، و به خاک اندود شده بود به دامن گرفتند، و بر آن آب افشاندند. وی چون به هوش آمد پرسید:

آن مردمکِ دو دیده‌ام کو	وان جانِ به لب رسیده‌ام کو
آن جانِ پدر کجاست امشب	کز جانِ پدر جداست امشب

پسران دیو خوی در جوابِ پدر به دروغ گفتند: ما چون به فراخنایِ دشت رسیدیم برایِ سرگرمی به تیراندازی پرداختیم. چون هر یک به یافتن تیرِ خود رفتیم گرگی یوسف را که به نگهبانی جامه‌هایِ خود نشانده بودیم درید و خورد، و چندان که جستجو کردیم اثری از او نیافتیم؛ اما پیراهنِ او را که به خون رنگین شده بود پیدا کردیم.

یعقوب به شنیدنِ این خبر دستار از سر برگرفت و بر زمین زد و جامه بر تن چاک کرد، و چون اندکی به حال خویش بازآمد پسران را گفت بازگردید و به هر سو جستجو کنید تا گرگی که فرزند مرا دریده است بیابید تا از او بپرسم چرا به نورِ دیده‌ام چنین جفا کرده است.

پسران حرمت فرمان پدر با شمشیر آخته رو به صحرا نهادند و پس از

جستجوی زیاد گرگی گرفتند، دست و پایش را در بند کشیدند و چندان بر دهانش کوبیدند که خونین شد. آنگاه به خدمت پدر آوردند. گرگ در پای یعقوب سر بر زمین سود و سلام کرد. یعقوب به او گفت: با یوسفِ من چه کینه و دشمنی داشتی؟ چرا او را کشتی و خوردی، شرمت نیامد؟ گرگ گفت: ای پیغمبر خدا، این تهمت بزرگی است به من بسته‌اند؛ چنین خورش یعنی گوشت پیغمبر زادگان بر ما حرام است؛ اگر می‌بینی دهن من خون آلوده است، پسرانت به ضرب چوب چنین کرده‌اند. آنگاه گرگ بی‌گناه رو به برادران یوسف کرد و به شکوه گفت: چرا ناروا بر من چنین تهمتِ زشت می‌زنید؟ گفتند: چون برای یافتن گرگی که یوسف را درید به هر سو گشتیم جز تو گرگی نیافتیم.

یعقوب دانست که گرگ را گناهی نیست. به شفقت بند از دست و پایش گشود، و آن پیرِ ستمرسیدهٔ رمیده دل، خود در بیتِ اَحزان نشست. شب و روز می‌گریست و آن پیراهن خون آلود را به آب دیده شستشو می‌داد.

نه دل که غمی بگوید او را　　　نه کس که دلی بجوید او را

از بسیاری اندوه شب و روز در نظرش یکسان بود و جز غم همدم و همنفسی نداشت. از روی دیگر یوسف سه شبانروز همچنان در چاه بود و چون خورشیدِ چهارمین روز از افق سر برکشید کاروانی نزدیکِ آن چاه رسید و بار افگند. کاروان سالار این قافله مالک نام داشت. او بشیر یکی از غلامانش ۱ را فرستاد تا با دلو از آن چاه آب بالا آورد. چون غلام دلو به رسن بست و در چاه آویخت جبریل به فرمانِ حَیِ داور بر یوسف نازل شد و به او فرمان داد در دلو بنشیند. یوسف چنین کرد، و چون بشیر دلو را به زحمت بالا کشید دید به جایِ آب در دلو آفتابی است. مالک را خبر کرد.

در آن هنگام دو تیر پرتاب دور از چاه برادرانِ یوسف درخواب بودند.

ناگاه از نوری که از چهره یوسف تافته می‌شد بیدار شدند. دانستند که یوسف از قعرِ چاه به در آمده است. همگی شتابان نزد کاروانیان رفتند، و چون چشمشان به یوسف افتاد بر او حمله بردند و به سنگ و سیلی بدنش را خستند. مالک بر آنان برآشفت و به عتاب گفت: از چه ناروا بر این جوان بی‌پناهِ محنت رسیده آزار می‌کنید؟ گفتند این غلام ماست و جوانی دزد و تنبل و بدگوست. آنگاه به خشم و عتاب بر او نگریستند و گفتند مگر چنین نیست که ما می‌گوییم؟ یوسف چون خود را در برابر زخم شمشیر و تیر دید خویش را در پای برادران افگند و به زاری گفت:

صد بارم اگر به خون بشویید　　　هرگز نکنم جز آنچه گویید

هر آنچه گویید و خواهید انجام می‌دهم، رمه‌تان را شبانی می‌کنم، تیرهاتان را به هر سو افگنید می‌یابم و می‌آورم، هنگامی‌که خوابید مگس از رویتان می‌پراگنم، و هرگز از ستمی که بر من کرده‌اید یاد نمی‌کنم.

امّا آن سنگدلان بر وی رحم نکردند، و او را به مالک فروختند بدین شرط که پاهایش را به زنجیر کنند تا میانِ راه نگریزد. مهتر کاروان چنانکه شرط شده بود پایِ یوسف را به زنجیر، و غلامی را بر او نگهبان کرد. چون فرسخی رفتند بر سرِ راه به مزار کنعان رسیدند. یوسف به دیدنِ گورِ مادر چنان بی‌تاب شد که خود را از بالایِ شتر به زیر انداخت. کنارِ مزار مادرش نشست، و:

بگریست چو ابر نوبهاران　　　بارید ز دیده خون چو باران
آن خاک به خون دیده می‌رُفت　　　می‌ریخت ز دیده خون و می‌گفت
کای مادرِ مهربان خدا را　　　بنگر چه به سر رسید ما را
بردار ز خاک سر زمانی　　　دریاب به لب رسیده جانی

غلامی که نگهبانِ یوسف بود چون وی را به جایِ خود ندید به جستجویش رفت، و پس از این‌که او را یافت تنش را به زخم تازیانه مجروح

کرد. از این تطاول و ستم که غلام بر یوسف کرد ابری تیره در آسمان پدید آمد، توفانی مهیب برخاست و چندان باران فروبارید که زمین گلناک، و رفتن بر کاروان مشکل شد، و هوا چنان تاریک گشت که کاروانیان راه را گم کردند. مالک سالار، که مردی هوشمند و زیرک بود به فراست دریافت که آن بلا از آن بر ایشان رسیده که یوسف را آزرده‌اند، از این رو نوازشش کرد و به او:

گفتا چه کسی تو ای گرامی — کت نیست علامتِ غلامی
در غمزدگی مکوش دیگر — از من غمِ خود مپوش دیگر

یوسف چون مالک را غمخوار خویش یافت آنچه برادرانش بر او کرده بودند بازگفت، گفت اکنون جز سند و خطی که برادرانم به موجب آن مرا به غلامی به تو فروخته‌اند چیزی نمی‌خواهم. مالک آن رابه وی داد. در دم آسمان از آن ابر سیاه زدوده شد؛ توفان فرونشست، و هوا آرام و روشن گشت. کاروانیان راه را یافتند، و رو به مصر نهادند.

چون مالک به مصر رسید و آسود یوسف را به بازار برده فروشان برد. خلق به تماشایِ او آمدند و در شهر غوغا افتاد. خریداران بسیار جمع شدند. پیرزنی که سرمایه‌ای جز یک کلافِ نخ نداشت آن را به دست گرفت و درشمار مشتریان درآمد. عزیر مصر را نیز خبر شد. یوسف را به بهایی سنگین خرید و به خانه برد و چون نشانه‌های نجابت و اصالت در او دید چون فرزندِ خود عزیزش داشت و از آن پس همواره بر سفرهٔ خاص خویش می‌نشاند.

عزیز مصر همسری داشت جوان، زیبا، و طناز و دلارام.

زین غمزه زنی کرشمه سازی — چون گل تر وتازه سرو نازی
مویی چو کشیده شاخِ سنبل — خندان دهنی چو غنچهٔ گُل
خوش سیمبری سمن سرینی — پـرورده بـه نـاز نـازنینی
چـون گـنج گـهر گرانبهایی — گـنجی کـه نـدیده اژدهـایی

در پـای فگـنده زلف طـناز　　　گـنجی کـه نـدیده اژدهـایی
همخوابِ عـزیز بـود چـندی　　　لیکـن نگشـاد هـیچ بـندی

عزیز پس از آن‌که چندروز یوسف را نزدِخود نگهداشت او را به همسرش زلیخا سپرد. یوسف چون رویِ زیبا و قامت دلارایِ زلیخا را دید از شرم سر به زیر افگند. عزیز به زلیخا سفارش کرد یوسف را نیکو نگـهدارد و بـه چشـم بردگی بدو ننگرد؛ و گفت: در نظر خردمندان بردهٔ خوب به از فرزند سرکش است.

زلیخا چون به یوسف نگریست مهرِ او در دلش جا گـرفت، او را چـون فرزند گرامی می‌داشت و نورِ دیده خطابش می‌کرد. غافل بود که این مهرورزی زنانه روزی چون خار به دلش می‌خلد.

چون مدتی گذشت و یوسف پانزده ساله شد و نشانه‌هایِ بلوغ در وی ظاهر گردید زیباتر و دلخواه‌تر از آن شد که بود. به سخنِ دیگر:

خوبی وی از حساب بگذشت　　　در خـوبی از آفتاب بگـذشت

در این هنگام در سرِ زلیخا شوری دیگر افتاد، و چون آتش هوس و شهوت در دلش روشن شد عفت وپاکدامنی را یک باره فراموش کرد که کـار عشـقِ شهوانی چنین است.دلباختگی اندک اندک چنان در دل زلیخا جاگرفت که از آن پس به خور و خواب نمی‌پرداخت؛ ترکِ دین و دل گفت و آینه نام و ننگ را بر سنگ زد. نگاهش همیشه به روی او، و همواره بر این آرزو بود که درکنارش گیرد، و کامِ دل از او بستاند اما یوسف دامنِ پاک خود را به گناه نـمی‌آلود و ناحفاظی نمی‌کرد. یک روز که این دو نزدیک و رو به رویِ هم نشسته بودند زلیخا از شور شغب بی‌تاب شد و :

گفت: ای مه و مهر خـاکِ پـایت　　　جــان بــندهٔ لعــل دلربــایت
چشـم تـو نکـو بـه فتنه جویی　　　ابــرویِ تــو طـاق در نکـویی

تـا چـند چـنین نـژند بـاشی آهـوی رمـیده چـند بـاشی
حیف است که آن دو چشم میگون بـاشد هـمه دم زگـریه پـر خـون
یـا آن دهـنی کـه مـی‌برد هـوش پـیوسته بـود چـو غـنچه خـاموش
دسـتم بـه مـیانِ خـود درآور کـامم ز دهـانِ خـود بـرآور
جـانِ مـنِ دلفگـار بسـتان یک بـوسه ده و هـزار بسـتان
کـارِ دلِ مـن مـدار در بـند زیـن بـیش دلم فگـار مـپسند

یوسف به شنیدنِ این سخنان دور از پاکی و پاکدامنی عرقِ شرم به رویش نشست. دقیقه‌ای چند در خود فرورفت و پس آن‌گاه گفت: ای بانویِ گرامی، این خط و خال که چندان ازآن یاد می‌کنی فردا به گور می‌رود و خاک می‌شود. پایانِ کارِ این چشم و ابرو و دهان و ذقن نیز از این بهتر نخواهد بود. عـزیز مصر، همسر تو پیوسته مرا چون فرزندش عزیز می‌دارد، مـن چگـونه بـه او خیانت کنم، و روزِ شمار جوابِ پروردگار را چه بگویم؟

دگر بار آن زن عشوه پردازِ دل به شهوت سپرده به غمزه گفت: اگر تو از عزیز شرم می‌کنی، من همین امشب زهرِ کشنده در شرابش می‌ریزم تا بمیرد. یوسف به شنیدن این حرف بد رنگ از رخش رفت و گفت: تو خوبی و نیکان کار زشت نمی‌کنند. دیدهٔ نفسِ ناپاک را کور کن و دامنِ پاکت را به چنین گناه عظیم میالای. پا بر سر نفس بنه، و از خدا بترس.

سخنان بیدارکنندهٔ یوسف در دلِ زلیخا اثر نکرد، و برایِ این‌که آن جوان خداترس را به خود مایل کند گاه سینه و گاه ساقِ خود را به دلبری به او نشان می‌داد، به او می‌گفت: ای نازنین بی‌همتا، تا کامِ دل از تو نستانم هـرگز آرام نمی‌گیرم. کدام بُت چون من زیبا و دلستان است؟ مرا حقیر مشمار، گوهری ناسفته دارم، ار رشک دهانم آب زندگانی جان می‌بازد؛ نرگس پیش چشـمم خوار، و گل برابرِ رویم بی‌قدر است. بهانه میاور، کودک نیستی، کامم را بده، که

اگر جانم برود دست از تو رها نمی‌کنم.

یوسف از شرم سر در پیش افگند وگفت: مرا خیانتگری و گنهکاری میاموز و بدان که به هیچ افسون به راه خطا نمی‌روم. آنگاه چون برق از نظر آن فتنه‌جویِ طناز دور شد، و به کنجِ وثاقِ خویش پناه برد، و از این بلاکه دامنگیرش شده بود به غم نشست. زلیخا نیز نامراد و حسرت رسیده به جایگاهِ خود رفت و زانویِ غم در بغل گرفت.

او را دایه‌ای پیر و چابک فریب بود که به نیرنگبازی و افسون سازی دستِ ابلیس را می‌بست. زالی چنان مکار که اگر اراده می‌کرد سیمرغ را به دام می‌انداخت، ودر جادوگری از هاروت بیش بود. چون بانویِ خویش را دژم و پراگنده دل دید از او پرسید:

چندین به هوایی کیستی تو　　　غمگین ز برایِ چیستی تو

غمِ دلت را از من پنهان مدار، بگو تا مشکلت را آسان کنم. زلیخا پرده از رازِ دلِ خویش برگرفت و گفت: مرا دریاب که کارم از دست رفته است؛ چه به دامِ عشق این طرفه غلام عبری چنان گرفتار آمده‌ام که زمامِ خویشتنداری از کفم رها شده، او عشقِ مرا خوار گرفته و ترسِ از خدا و پاسداریِ حرمت عزیز را بهانه آورده است.

یک دم برِ من نگیرد آرام　　　القصه که توسنی است بد رام

چون دایه از غمِ نهفتهٔ او آگاه شد گفت اگر سخن مرا بپذیری بی‌گمان به مرادِ دل می‌رسی. باید خانه‌ای بسازی که نقاشی هنرمند و نازک خیال هر یک از اتاقهای آن را به تصاویری که گویم بیاراید. زلیخا به دستورِ آن عجوزهٔ محتال اسبابِ ساختنِ چنان خانه را فراهم ساخت و چون پرداخته شد نقاشی چیره دست را برای نقش آفرینی اتاقها برگزید. آنگاه پیرزن در خلوت زلیخا و یوسف را بدو نمود و گفت باید تصویر این دو را چنانکه گویم بر دیوار هر یک

از چهار اتاق نقش کنی. نقاش به فرمانِ پیرزن نقشهایی بدیع بدین گونه آراست:

یک سوی چنان که آن دو گلچهر — بودندنشسته چون مه و مهر
این چون مهِ نوگشاده آغوش — بر خورده یکی از آن برو دوش
وان تنگ نشسته رو به رویش — در گردنِ او فکنده مویش
چون باده به شیشه صاف در صاف — بگشاده ز روی سینه تا ناف
سویِ دگر آن چنان که ماهی — در خواب بود به بزمگاهی
با سیم تنی به صد تجّمل — بر بستری اوفتاده چون گل
زو خوبتری برش نشسته — در بر رُخ خوب و زشت بسته
آورده ز مو زه‌پا برونش — رو سوده به ساق سیمگونش
صد بوسه ز شکرش گرفته — بوسیده و در برش گرفته
سویِ دگر آن دو حور پیکر — رو کرده به هم چو شیر و شکر
این کرده کنارِ خود مکانش — پیچیده چو موی بر میانش
آن یک زده بوسه‌ای لبش را — در مشت گرفته غبغبش را
این بندِ قبایِ او گشاده — پس همچو قبا بر اوفتاده
یک سوی فکنده بستری نغز — بر بستر خفته دختری نغز
دختر نه که خرمنی گلِ تر — سر تا قدمش ز گل نکوتر
آن تازه و تر خجسته بانو — از فرق برهنه تا به زانو
خوش تنگ به بر گرفته او را — بر خورده نهالِ آرزو را
او کرده دو پای خود به صد ناز — مانندِ دو پایِ لام الف باز

چون صورتگر هنرآفرینی خود را به پایان برد پیرزن دایه بانویش را به تماشایِ آن برد. زلیخا:

هر گوشه ز خود نشانه‌ای دید — پر نقش و نگار خانه‌ای دید

هر سوی که باز کرد دیدار   شد شهوت نیم خفته بیدار

آنگاه زلیخا چنان که دایه‌اش به او آموخته بود جامه‌ای نازک وتنگ در بر کرد، و یوسف را به هر بهانه به آن خانهٔ آن چنانی آورد، ودرهای آن را یکی پس از دیگری بست. یوسف چون نقشِ اتاقِ اول را دید عرقِ شرم بر جبینش نشست و دیده بر هم نهاد. زلیخا به دامنش آویخت، و به تمنا گفت:

تا یک نفسی تو خوش برآیی   آراسته‌ام چنین سرایی

اینک بِر همچو سیم من بین   یک باغ پر از گل و سمن بین

کس نیست به در، بسی بیندیش   در بسته‌ام از کسی میندیش

یوسف به افسونگری و دلبریِ آن آشوبگر عیار اعتنا نکرد. زلیخا او را به دستان به اتاقهایِ دیگر برد، و یوسف چون او را مست و جویایِ وصل دید به او گفت: گفتی که در این خانه کس نیست، مگر خدای بزرگ و دانا هر جا و هر زمان شاهد و ناظرِ اعمال یکایکِ ما نیست، و در روزِ شمار گنهگاران را عذاب نمی‌کند؟ من هرگز کنار و آغوشِ تو پُر گناه را با جنات نعیم سودا نمی‌کنم. سپس ناگهان دوید تا از آن سرای شوم و گمراه‌کننده بیرون شود. هنگامی که به سرعت می‌رفت همه درهایِ بسته خود به خود به رویِ او باز می‌شد. اما پیش از آن‌که از آخرین در بیرون شود زلیخابه او رسید، و گریبانش را چنان به چنگ کشید که چاک شد. عزیز در چنان حال آن دو را دید و آن زن آشوبگر برایِ این‌که زشتکاری و بدنامیش نهان ماند شیون کرد، گریست، و گفت: با این‌که این برده را به دستورِ تو چون فرزند نیکو می داشتم دربارهٔ من اندیشهٔ بد کرد، و بر تست که او را به سختی مجازات کنی.

عزیز به شنیدنِ شکوه همسرش بر یوسف برآشفت... آن جوان بی‌گناه گفت: دامانِ من از معصیت پاک است، و هرگز به نظرِ بی‌حفاظی بر او ننگریسته‌ام، و او مایلِ من بوده است. آنگاه دو دستش را به سویِ آسمان

برافراشت و به زاری گفت:

ای از همه گونه رازی آگاه — پیشِ تو یکی فقیر با شاه
اســـرارِ درونِ پـرده دانـی — هم کرده و هم نکرده دانی
در کـارِ چـنین نـهان گـناهی — کو مثلِ تو کـاردان گـواهـی

در آن جا طفلِ شیرخواری بود، برایِ این‌که بی‌گناهی یـوسف بـر عـزیز آشکار شود به فرمانِ خدایِ پاک به زبان آمد و گفت: ای عزیز، به گریبان دریدهٔ یوسف بنگر اگر از قفا چاک شده یقین بدان که زن توگنهکار است و اگر از جلو دریده شده یوسف مجرم می‌باشد. عزیز چون به گریبان یوسف نگاه کرد و دید که از قفا چاک شده دانست او بی‌گناه است، و وی را گفت این راز را در دل نگهدار و به کس مگوی. اما چنان شد که آنچه پوشیده بود از پرده بیرون شد و بر سرِ زبانها افتاد. زنان زبان به طعن و ریشخندش گشودند و گفتند: این شوخ دیده بی‌آزرم نه از خدا می‌ترسد و نه از خیانتگری به شوهرش شرم می‌کند.

زلیخا چندی ملامتگری و سرزنش بدگویان را تحمل کرد، و چون بیش از آن طاقتش نماند روزی بزمی بزرگ آراست و چهل تن از زنانِ بزرگان را بدان مجلسِ دعوت کرد، و پس از این‌که آیین میزبانی به سزا به جا آورد به هر یک ترنجی و کاردی داد تا آن را پاره کنند و آبش را بـنوشند. سـپس یـوسف را آراست و بدان مجلس درآورد. حاضران به دیدنِ او چنان دل از دست دادند که همه به جایِ ترنج دست خود را بریدند. آنگاه زلیخا آنان را سرزنش کرد و به عتاب گفت: شما که به یک نگاه از خویشتن بیگانه شدید چگونه بر من که چنین زیبایی در خانه دارم و با او هم صحبت و دمسازم ملامت می‌کنید.

من خود نشدم چنین هم از دست — عاشق بـودم نـه بی‌خود و مست

آنان از شرم سر در پیش افگندند و گفتند اگر خواهی پنج تن از ما پیش او می‌رویم و او را به تمکین و کام گیری از تو برمی‌انگیزیم باشد به تو بگراید و

مهربانت گردد، و چون اجازت یافتند همه نزد یوسف رفتند و به او گفتند:

تا چند چنین نهان و پیدا — از عشقِ تو خون خورد زلیخا
تا کی به امیدِ صبحِ دیدار — باشد همه شب چو شمع بیدار
چند این همه گوشه‌گیر بودن — سرد است ز طفل پیر بودن
طفلی تو هنوز، این چه ناز است — آخِر نه که بابِ تو به باز است
دارند به اقتضایِ گردون — هر فصل طبیعتی دگرگون
آن سبزه که در بهار خیزد — چون فصلِ خزان رسد بریزد
هر کار نکو به روزگاری است — هر موسمی از برایِ کاری است
امروز که غنچه‌ات شکفته است — خندان نکنی لب؛ این‌که گفته است؟
سروی است رسیده، در بر آور — این خرمنِ گل به بر درآور
می‌گیر به کام خویش جامی — می‌ران به هوایِ نفس گامی

اگر پندِ ما را نپذیری آن پریرو بر تو سرگران می‌شود، و به جای این‌که سر بر پایت نهد در زندان پایت را به زنجیر می‌کند، و از آن پس هرگز نامت را به زبان نمی‌آورد.

یوسف به شنیدنِ این سخنان بر آنان برآشفت و گفت: من هرگز به راه خطا نمی‌روم، و هر چه بر سرم رود چون خدا پسندد بی‌آن‌که لب به شکوه بگشایم شکیبایی می‌کنم. زندان بر من از ارتکابِ گناه و عذابِ وجدان خوش‌گواراتر است. سپس بی‌درنگ از آنان دور شد، روی به خدا آورد و گفت:

ای خالق هر نهان و پیدا — ای پیش تو هر نهان هویدا
خواهم به رهِ خطا نیفتم — دستم تو بگیر تا نیفتم

چون بدین افسون از راهِ صواب به طریق خطا نیفتاد، زلیخا تصمیم کرد وی را به زندان در بند کنند، باشد که رنجِ زندان و دردِ تنهایی او را فرمان پذیر سازد. بدین امید همسرش عزیز را چندان وسوسه کرد تا به زندان کردنِ یوسف

رضا داد.

پروردگار دانا پس از این‌که یوسف یک ماه در زندان ماند به پاداش این‌که از راه صواب و صلاح به طریق خطا و فساد نگرایید وی را به عِلمِ تعبیر خواب دانا کرد. از رویِ دیگر زندانیان از همنشینی و هم صحبتی آن پاکزاد چنان شاد بودند که رنجِ در بند بودن بر آنان آسان شد. وی ضمن صحبت آنان را از دوزخ بیم و به بهشت نوید می‌داد و به خدا پرستی می‌خواند. او در زندان خوابِ زندانیان را تعبیر می‌کرد، و گفته‌هایِ وی همیشه راست می‌افتاد. ساقی و خوالیگرِ شاه نیز به سببی در زندان افتاده بودند. شبی ساقی به خواب دید که تخت پادشاه را میانِ باغی سرسبز و خرم و پر میوه زده‌اند. تاکی در آن باغ بود که سه خوشهٔ انگور داشت. ساقی از عصاره آن سه خوشه جام شاه را پُر کرد و به دست او داد. خوالیگر گفت من نیز خوابی دیدم که سه سلّه نان بر سرم بود، مرغان در هوا پرواز می‌کردند و از آن سه سلّه چندان نان ربودند که چیزی بر جای نماند. آن هر دو خوابِ خود را به یوسف گفتند تا تعبیر کند. یوسف به خوالیگر گفت: تعبیرِ خوابِ تو این است که سه روزِ دیگر شاه ترا بر دار می‌کشد، و چندان بدنِ بی‌جانت را بر سرِ دار می‌دارد که مرغان اندک اندک جسدت را بخورند.

خوالیگر گفت من هرگز چنین خوابی ندیده‌ام، و آن را به دروغ پرداخته‌ام، و خوابی که بر دروغ باشد البته تعبیرش درست و راست نیست. یوسف گفت: خوابت چه راست یا دروغ باشد تعبیرش همین است که گفتم.

آن‌گاه به ساقی گفت: تعبیر خوابِ تو این است که سه روز دیگر پادشاه ترا می‌بخشد، از زندان رها می‌کند، و کار قدیمت را به تو می‌سپارد. از تو می‌خواهم اگر روزی شاه شاد بود و حالِ خوش داشت به او بگویی:

دیری است که بی کسی غریبی وز هر کس و روی بی‌نصیبی

ماندہ است اسیر و بندِ زندان　　　مسکین گنهی نکرده چندان

ساقی سفارش یوسف را پذیرفت، و سه روز بعد چنان که وی گفته بود از زندان آزاد شد، اما پس از رهایی سفارش یوسف از یادش رفت؛ و چون آن شوریده بخت برایِ خلاصِ خود جز به خدا توسّل جسته بود چهار سال همچنان در تنگنای زندان ماند.

شبی پادشاه مصر هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر به خواب دید که گاوهای نحیف گاوهای پروار را خوردند، و نیز چهارده خوشه به خواب دید که نیمی خشک و نیمی تر بودند. بامدادان چون از خواب بیدار شد خوابگزاران را برایِ تعبیر کردنِ آنچه به خواب دیده بود احضار کرد. چون آمدند و شنیدند همه از تعبیر کردنِ آن درماندند. پادشاه خشمگین گشت ساقی که در آن جا حضور داشت چون نگرانی و آشفتگیِ شاه را مشاهده کرد از یوسف یادش آمد، و از دانندگی آن اسیر زندان در خوابگزاری سخنها گفت. شاه وی را به آوردنِ یوسف فرستاد. ساقی چون به زندان نزد یوسف رسید از فراموشکاری خود که نزدِ سلطان از او پایمردی نکرده بود عذرها خواست. آنگاه خواب سلطان را بر او خواند.

یوسف گفت: هفت گاو فربه نشان آنست که هفت سال در مصر گندم چندان به عمل می‌آید که مردم از درو کردن و به خرمن انباشتنِ آن درمی‌مانند، و هفت سال بعد چنان قحطی سختی اتفاق می افتد که مردم نان به جان می‌خَرَند و پیدا نمی‌شود.

ساقی آنچه را از زبان یوسف شنیده بود به پادشاه گفت. ملک وی را به آوردنِ یوسف فرستاد. چون ساقی نزدِ او بازگشت و خواست بند از پایش بگشاید، یوسف رها نکرد، و گفت: تا بی‌گناهی من بر شاه معلوم نشود از زندان بیرون نمی‌آیم. ساقی سخن یوسف را به پادشاه گفت، و او چندان که از هر

کس پرسید جملگی بر عصمت و بی‌گناهی و راستی یوسف گواهی دادند. و او چون حُجّت بی‌گناهی خویش را بر شاه روشن کرد از زندان نزد شاه رفت.

باری چون قصهٔ زلیخا بر شاه معلوم گردید عزیزِ مصر چنان شرمسار و آشفته روزگار گشت که مرگ او را از پا درآورد. چند روز بعد پادشاه مصر یوسف را گنجور خود کرد، و:

او گفت مرا تو، همنشینی — بر هر چه که باشدم امینی
هم ملک مرا تو ملک‌بان باش — هم خازن مخزن نهان باش
تو همچو منی در این شکی نیست — فرمانِ من و تو جز یکی نیست

ملک بسیار چیز به یوسف عطا کرد، و سال بعد زلیخا را که همچنان باکره بود به عقد ازدواج وی درآورد.

چون فصلِ کشتگری رسید یوسف مردمان را فرمود چندان که بتوانند در کارِ کشاورزی بکوشند، خود هزار انبار بزرگ ساخت تا مازادِ گندمها را بخرد و در آنها انبار کند. طّیِ هفت سالی که محصول گندم بسیار بود انبارها را پر کرد و برای این‌که سیاه و فاسد نشوند همچنان در خوشه نگهداشت؛ چون هفت سالی که نعمت فراوان بود سپری شد، هفت سال خشکسالی فرارسید و:

در مصر به کس نماند چندان — قوتی که نهند زیرِ دندان

در چنین شوریدگیِ احوال، یوسف درِ انبارهایِ گندم را گشود و به بهایِ اندک گندم به مردم می‌فروخت. قحط و غلا تنها سایهٔ شومِ خود را در مصر نگسترده بود بل‌که دامنگیر مردمانِ شام و کنعان نیز شده بود. چون خانهٔ پسرانِ یعقوب نیز از هر چه خوردنی بود خالی شد پدرشان آنها را برایِ خریدنِ گندم به مصر فرستاد. آنان آن‌گاه که به مصر رسیدند برادرشان رانشناختند اما یوسف آنان را شناخت. یاد پدر در دلش زده شد و بسیار گریست. سپس خادمی نزدِ ایشان فرستاد تا بپرسد از کجا و از کدام دودمانند. گفتند: ما

فرزندان یعقوب پیغمبریم و برای خریدنِ گندم آمده‌ایم، یوسف آنان را احضار کرد و گفت چنین پندارم که شما به جاسوسی آمده‌اید باید زندانی شوید، و تا راست نگوییید هرگز شما را رها نمی‌کنم. آنها گفتند: ما یازده پسر از گوهر پاکیم و هرگز کارِ خطا نمی‌کنیم. یوسف گفت پس چرا یکی از شما کم است؟ گفتند ما در اصل دوازده نفر بودیم که یکی بداندیش و ناسازگار بود، اما پدرمان او را از همه عزیزتر می‌داشت. اتفاق را گرگی در صحرا او را ربود و درید، و پدرمان در فراقش چندان گریست که نابینا شد. ما برادران هر دو نفر از یک مادریم، و آن برادر که با ما به سفر نیامد با آن برادر که او را گرگ خورد از یک مادر بودند، و پدرمان او را به یادِ پسرِ از دست رفته‌اش نزدِ خود نگهداشته است.

یوسف گفت: من سخنِ شما را آنگاه باور می‌کنم که بار دیگر او را همراهِ خود بیاورید. آنان پذیرفتند و سوگندها یاد کردند. آنگاه یوسف به یکی از محرمان خود گفت دوازده خروار گندم به ایشان بدهد، و زری را که بها می‌دهند در بارشان بگذارد.

چون برادران گندمها را بر اشتران بار کردند و به کنعان پیش پدر بازگشتند آنچه میانِ ایشان و گنجور پادشاهِ مصر رفته بود بازگفتند. یعقوب از رفتن ابن یامین به مصر سخت غمگین و بی‌تاب شد.

آخِر به هزار عهد و سوگند در ساخت به حکمتِ خداوند

از رویِ دیگر چون برادران بارها گشودند و زری را که به بهایِ گندم داده بودند میانِ بار دیدند در شگفت شدند. چون بارِ دیگر به قصدِ عزیمت بارِ سفر بستند یعقوب به پسرانش گفت: اگر به ابن یامین آزار کنید از شما به خدا می‌نالم تا جملگی هلاک شوید و این سفارش نیز بکنم که چون به مصر رسیدید با هم از یک دروازه واردِ شهر نشوید، بل‌که دو به دو، سه به سه به شهر درآیید تا مردم

چشم زخم به شما نزنند.

برادران پس از این‌که سوگند یاد کردند که در نگهبانی ابن یامین به جان می‌کوشند راهِ سفر در پیش گرفتند و دو روزه راه را در یک روز رفتند. پس از آن‌که در دروازه‌هایِ شهر به رویِ مسافران باز شد یازده برادر نیز وارد شدند، و یوسف همین که ابن یامین را پیشاپیش برادرانِ خود دید رویش چون گل شکفته شد. اما چون بارِ دگر از غم و رنج پدر یادش آمد دیدگانش پر اشک شد.

یوسف برادرانش را اکرام بسیار کرد. خوان آراست، و چون بر سرِ سفره نشستند گفت هر دو برادر که از یک مادر زاده‌اند هم کاسه شوند. ابن یامین تنها ماند، و دست به سوی غذا نبرد. یوسف وی را گفت از چه طعام نمی‌خوری؟ گفت فرمانِ تو بردم، از آن‌که گفتی هر دو برادر همکاسه شوند و من تنهایم. یوسف بر او رحمت آورد و گفت غمگین مباش، من امروز جایِ برادرت را می‌گیرم و با هم از یک کاسه غذا می‌خوریم؛ و چون دقیقه‌ای چند گذشت آهسته چنانکه دیگران نشنیدند به او گفت: ابن یامین من برادرت یوسف هستم که از آن پس که برادران به چاهم انداختند به کَرَم خدا نجات یافتم؛ رنجها کشیدم، خواریها تحمل کردم، از آن پس به لطف و عنایتِ پروردگار این جاه و مقام یافتم. این راز را به هیچ کس مگو.

ور من به حیَل ترا از ایشان بستانم از آن، مشو پریشان

وقتی به گناهی ترا از برگشتن به کنعان بازداشتم، به ظاهر خود را غمگین بنمای، تا پایانِ کار را ببینی. آن‌گاه به خادمِ خویش فرمود جوالهایِ آن یازده برادر را پر از گندم کنند، و نیز فرمود پنهان ظرفِ زرّینی را که با آن گندم می‌پیمودند محرمانه در بارِابن یامین بنهند. از روی دیگر چون آن یازده برادر بارهارا بر اشتران راست کردند و مسافتی رفتند چند تن از خادمانِ یوسف به

فرمانِ مخدومِ خویش در پیِ آنان شتافتند.

وانگه که به کاروان رسیدند / تشنیع کنان زبان کشیدند
کای بی‌سر و پا ستمگری چند / در شیوهٔ رهزنی سری چند
زین سان که عزیز کرد آسان / دشوارِ شما به لطف و احسان

آیین مردانگی و فرزانگی این نبود که صاعِ زرین مخصوصِ پیمودنِ گندم را بدزدید، و چون ایشان انکار کردند که ظرفِ زرین را ندزدیده‌اند، خادمان گفتند اگر بارهایِ شما را بگردیم و بیابیم ربایندهٔ آن را چگونه مجازات کنیم؟ آنان گفتند: بنا به رسم و قانون باید سه سال به غلامی درآید. خادمان بارهایِ آنها را گشودند و نخست در بار برادر بزرگتر جستجو کردند، و پس از این‌که در بارِ برادران دیگر تفحص نمودند جام زرین را در بارِ ابن‌یامین یافتند. برادران جملگی از شرم سر در پیش افگندند، و

از ننگِ چنان خطای منکر / در جنگ شدند با برادر
کای نامه سیاهِ تیره فرهنگ / نام تو ز پای تا به سر ننگ
ناموس پدر به باد دادی / از چشم برادران فتادی

خادمانِ یوسف ابن‌یامین را کشان کشان بردند. چهار پنج تن از برادران نیز در پیِ او نزد یوسف رفتند و گفتند:

هر چند کزین جوانِ جاهل / این قصّه غریب نیست حاصل
زیرا که برادری دگر داشت / او نیز نهفته این هنر داشت
لیکن پدری است پیر و زارش / گرد آمده محنتی هزارش
از نسل پیمبران نامی است / خود نیز پیمبری گرامی است
از ما دگران هر آن که خواهی / بپذیر به عذر این تباهی

یوسف خواهش ایشان را نپذیرفت، و چون شمعون بزرگ‌ترین برادران با پدرش عهد کرده بود که ابن‌یامین را تندرست به کنعان بازگرداند، و جز آن

روی نموده بود، او نیز در مصر ماند. برادران دیگر پریشان دل و غمگین به کنعان بازگشتند، و آنچه اتفاق افتاده بود به پدرشان بازگفتند. یعقوب آشفته خاطر و گریان گشت، اما چون چاره نداشت دل به کَرَم خدا بست و پس از مدتی به پسرانش فرمود بارِ دیگر یه مصر بروند مگر از ابن‌یامین خبری بیاورند.

ایشان چند شتر پشم و کشک و پنیر و چیزهایِ دیگر بار کردند، و راهِ مصر در پیش گرفتند. چون نزد یوسف بار یافتند به زاری و عجز گفتند: این بار برایِ خریدنِ گندم ما را در خانه زر نبود ناچار این کالاهایِ کم بها را آورده‌ایم. بگیر و گندم به ما عطا فرما و از محنتِ بی‌نوایی برهان.

وان جاهلِ زار مانده را هم ‌ ‌ ‌ مپسند اسیرِ محنت و غم
بفرست و مدار زیرِ بارش ‌ ‌ ‌ پیش پدرِ بزرگوارش
تا نیم شبی و صبحگاهی ‌ ‌ ‌ هر دم نکشد ز سینه آهی
آه ارکه کشید ناتوانی ‌ ‌ ‌ آتش فگند به خاندانی

یوسف به شنیدنِ این سخنان بر ایشان برآشفت و گفت: در خزانه طاسی دارم که رازهایِ نهفته را به من باز می‌نماید. آنگاه از خزانه‌دار طاس را طلبید، بر آن آهسته چوبی زد و به گوش خود نزدیک کرد و پس از دقیقه‌ای چند گفت: طاس به من افشا کرد که شما چندین سال پیش دل پدرتان را به جدایی گرامی‌ترین فرزندانش داغدار کردید. پس از این‌که تن آن بی‌گناه را سخت آزردید پیرهن از تنش کشیدید و وی به چاه انداختید، و به دروغ به پدرتان گفتید که او را گرگ ربوده و خورده است. طاس می‌گوید به خواست خدا کاروانی نزدیک آن چاه بار انداخت. غلامی برای کشیدنِ آب از آن چاه دلو آویخت برادرِ ستمرسیده‌تان در دلو نشست و از چاه بیرون آمد. شما تیره دلان نامؤمن بر آن دردمند به جان رسیده ستمها کردید و او را به غلامی فروختید.

آنان از بسیاری شرم سر به زیر افگندند، و گفتند بی‌گمان تو یوسفی. از آن گناه بزرگ که کرده‌ایم شرمساریم، بر ما ببخش. ما را به آتش بیفگن و نامِ گنه مَبَر که عرقِ انفعال سوزنده‌تر از آتش است.

یوسف گفت: چنان که دریافته‌اید من یوسفم، رحمت و کرامتِ پروردگار مرا از چاه بدین جاه رسانده است. برادران سر بر آستانش سودند و گفتند:

هر چند خطای ماست بسیار — عفوی کن و انتقام بگذار
هست آن‌که به انس و جان دهد هوش — هم عذر پذیر و هم خطاپوش
گر دار زنی وگر کنی خوار — هستیم به بیش از آن سزاوار

یوسف بر آنان مهربان شد و گفت من از ستمهایِ بسیاری که بر من کردید درگذشتم و امیدوارم خالقِ خطابخش و پوزش پذیر نیز بر شما ببخشاید. آن‌گاه سندی را که برادرانش بدان حجت وی را به مالک فروخته بودند به آنان داد. سپس پیراهنی را که در بر داشت از تن جدا کرد، از دیده بر آن اشک بسیار افشاند و گفت: از شما برادران یکی خواهم که زودتر از دیگران خود را به پدر برساند، از من بر او سلام بگوید، چون بنده سر بر پایش بساید و این پیراهن بر چشمانش نهد تا دیدگانش روشن شود؛ و چون همه به کنعان رسیدید و آسودید، با پدر نزد من آیید تا من نیز سر بر پایش نهم، و

باشد که به جایِ هرگزندی — با هم باشیم روزِ چندی
روزی دو کنیم شادمانی — گیریم ز غم خط امانی
تا بی‌غم هجر و سوز با هم — آریم شبی به روز با هم

آن‌گاه چند بار شتر با انواعِ نعم و یک کیسهٔ زر به برادران داد تا به خدمت پدر ببرند. برادران چنان شاد شدند که دلِ همه از غم تهی شد. آن برادر که پیراهن یوسف را به خون آغشته بود و به دروغ به پدر گفته بود که یوسف را گرگ دریده است، گفت چون من آن گناه بزرگ را مرتکب شده‌ام باید اکنون این

پیرهن را به پدر برسانم باشد که از گناهم درگذرد. آنگاه پیرهن را برداشت و دوان دوان رو به کنعان نهاد، و چون بدان جا نزدیک شد یعقوب که در بیت الاحزان نالان و گریان نشسته بود نفسی جان پرور از سینه برآورد و گفت:

اینک رسدم ز عالم جان   بویی که چو بوی یوسف است آن

کسانی که پیرامونِ وی نشسته بودند از گفتهٔ وی در شگفت شدند و گفتند: از مرگ پسرت یوسف چهل سال گذشته و هنوز بر این پنداری که او زنده است. بدین امیدِ باطل دل و دیدهٔ خود را از دست داده‌ای و همچنان نام او بر زبانت می‌رود.

در این گفتگو بودند که برادرِ حاملِ پیراهنِ یوسف به بیت الاحزان یعقوب درآمد و گفت چیزی آورده‌ام که دیدگان تیره‌ات را روشن می‌کند، و بشارتی دارم که دلت را گلشن می‌سازد. یوسف زنده و وزیر شاه مصر است؛ ابن‌یامین نیز نزدِ او گرامی و قرین ناز و نعمت است. آن همه ستم و المی را که از ما دیده بود به لطف و احسانِ بی‌کرانش بخشید؛ به تو سلام رساند، پیراهنِ خود را برایت فرستاد، و خواهش کرد همه با هم برایِ دیدنش به مصر برویم. وچون پیراهن یوسف را به پدر داد یعقوب بر دیده نهاد و چشمانِ تارش روشن شد؛ و پس از آن‌که خدا را سجده و نیایش کرد به کسانِ خود گفت: نگفتم روزی از خار هجران گلِ وصال می‌دَمَد، و پس از آن همه اشکباری و حزن و اندوه ایام آسودگی و شادی فرامی‌رسد؟ اینک صبح فروزانِ امید و آرزو نمایان شده، چشمانم که از دو گامی و در روشنی خورشید چیزی را نمی‌دید، اینک در شب سیاه پیِ مور را می‌بینند، و می‌توانم خار را از پایم بیرون آورم، و در روز شبها را ببینم.

چون پسرانِ دیگر از راه رسیدند، و از یوسف و جاه‌منديِ او سخنانِ تازه گفتند بر شادی یعقوب افزوده شد. پس از هفته‌ای او و ده پسر و کسانش به عزم

سفر مصر پا در راه نهادند و چون نزدیک مصر رسیدند یوسف با خیل انبوه بزرگان به پیشبازش آمدند.

او شاهِ بساط و ابن یامین   با او شده همعنان چو فرزین
وز بنده و شاه در رکابش   چندان که نیافت کس حسابش
رفتند روان به طالعی خوب   یک مرحله پیشباز یعقوب

چون چشم پدر بر پسر افتاد از اسب به زیر آمد. نخست سر بر زمین سود، خدا را سجده کرد، و چون سر برداشت رو به سویِ پسر قدم پیش نهاد. اما یوسف چنان از شادی آمدن و دیدار پدر به وجد آمده بود که بی‌خویشتن شد و فرود آمدن از اسب نتوانست. در حال جبریل به حکم ایزد پاک غضبناک بر یوسف ظاهر شد، و گفت:

دیدی پدرت چنین پیاده   سویِ تو ز شوق پا نهاده
تو پیش وی از سمند گلگون   چون بود فرونیامدی، چون
تعظیم پدر چنین کند کس   حاشا حاشا که این کند کس

یوسف خدا را نیایش کرد و به زاری گفت: اگر عذر خواهی دیگران را به جان می‌توان به جا آورد، من در پایت چه نثار کنم که سزا باشد. تو در فراقِ من چه اشکها ریخته‌ای، و شبهایِ تاریک و سحرگهان چه آه‌های دردناک از سینهٔ غم سوز برآورده‌ای؛ من نیز سالیانی چند در بند و دردمند بودم، امّا جدایی از تو بیشتر عذابم می‌داد.

هر چند بهارِ من خزان بود   هجرانِ تو صعب‌تر از آن بود
هر چند که تیره بود حالم   بودی تو همیشه در خیالم
در هر جهتی که بود رویم   دیدارِ تو بود آرزویم

در هر بند و گشادی جز نقش تو در لوحِ ضمیرم نبود، و غیر تو مرادی نداشتم، و شرحِ آن سوز و گدازها را به هیچ زبان گفتن نمی‌توانم.

یعقوب که از رنجِ پیری و شدت ناتوانی نیروی رفتن نداشت عصایش را در مشت فشرد، به زحمت گام پیش نهاد؛ پسرش را در آغوش گرفت، و از بسیاری دردمندی و آرزومندی ساعتی وی را در بغل فشرد. گاهی سر و رویش را می‌بوسید و گاهی بر و مویش را.

پس از دیدارِ یوسف با پدرش پادشاهِ مصر و بزرگانِ مصر و دربارش به دیدنِ یعقوب آمدند، از دمِ او همّت طلبیدند و جملگی مسلمان شدند؛ و چون به شهر، و به کاخِ یوسف رسیدند وی سبک از بالایِ زین بـه زمـین جست، رکابِ یعقوب را گرفت، وی را پیاده کرد، و با عمّه و یازده برادرش به منزلگه خویش فرود آورد. پس آن گاه پدر را بر مسندِ خویش نشاند، و آن یازده فرزند چونان ستارگان گِرد خورشید وجودش را فراگرفتند، و جملگی به خـدمتش کوشیدند؛ و چون صحبت به درازا کشید یوسف به پدرش:

گفت ای پدر آنچه دیدم امروز — از کوکب بخت و بختِ فیروز
تعبیر همان خجسته خواب است — جنت گلِ گلبن ثواب است
هـر نکته کـه رفت بر زبانت — آن کرد خدایِ نکته دانست
آورد مرا برون ز زندان — چون غنچه ز خار شاد و خندان
شیطان ز پی شکست جانم — زد راهِ دلِ برادرانم
هم باز خدای مهربانم — داد از همه محنتی امانم

از رویِ دیگر پادشاهِ مصر که از بت پرستی به خداپرستی روی آورده بود پس از چندی از سلطنت سیر و دلگیر شد؛ گوشه گیری و اعتزال پیش گرفت، و پادشاهی و گنجهایِ خود را به یوسف بخشید، و وی را جانشین خویش کرد. او به داد و دهش پرداخت، زنجیر از دست و پایِ بی‌گناهان برداشت، و آنان را از زندان رها کرد. از پرتو مردم نوازی و عدلش سراسرِ مصر آبادان گشت. او هر بامداد پیش از دمیدنِ خورشید نزدِ پدرش می‌رفت، در خدمتِ وی سر به

زمین می‌سود. از نیکو داشتنِ برادانش روزی غفلت نمی‌کرد، و به خشنود داشتنشان می‌کوشید.

چون هفت سال بدین سان سپری شد از پسِ آن شادمانیها و کامرانیها ایام سوک و مصیبت فرارسید که در پی هر روزی شبی تیره ودر دنبال هر بهار خزانی است. یعقوب بیمار و نزار شد و هر شب مرگش را به خواب می‌دید، و از شدت نحیفی و دردمندی دل به مرگ می‌سپرد، یعنی به پیشباز مرگ می‌رفت. سرانجام درگذشت. یوسف بر مرگِ پدر چنان غمناک گشت که عمامه بر زمین افگند و جامه بر تن چاک کرد. گاهی بر زمین می‌غلتید، و گاه بی‌خویشتن می‌شد. روزِ دیگر بدنِ پاکِ پدرش را غسل داد، کفن پوشاند، و برای دفن کردن به کنعان برد. پس آنگاه به مصر بازگشت، و چون سی سال از مرگ پدرش درگذشت از زیستنِ بسیار ملول شد؛ شبی تیره سر به سجده نهاد و به درگاه خدا مناجات و استغاثه کرد که جانش برآید. پروردگارِ بزرگ آنچه آرزو داشت روا کرد، و:

یوسف که ندید چشم انجم — زو خوب‌تری میانِ مردم
خود روی به ملکِ جاودان کرد — آن چیز که خواست رو به آن کرد
بگشاد ز پایِ جانِ خود بند — جان داد به حضرتِ خداوند

دربارهٔ بیژن و منیژه

در جهان ادب شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی از نظر لفظ و معنی و انسجام بی‌همتاست، و اگر نه این بود به افزون بر سی‌زبان برگردانده نمی‌شد و جویندگان و خوانندگانِ بسیار نداشت.

در این کتاب عظیم و فخیم که گنجینه‌ای گرانبار از انواع معرفت است نه صدها بل هزاران بار عظمت و دانایی خدایِ بزرگ یاد شده، و آفریننده شاهنامه بارها خِرد را والاترین و برترین هدیه‌ای شمرده که خدای دانا و بنده نواز به آدمیان عطافرموده است.

شاهنامه سرشار از مواعظ حکیمانه است، و سرایندهٔ آن چون معلمی بسیاردان ضمن تاریخ با ابیاتی رسا و زیبا درس پاکدامنی، پارسایی، پاسداری پیمان، دستگیری از افتادگان، وطن دوستی، نگهبانی ایمان، پرهیز از دروغ و ناراستی، و صدها فضیلتهایِ دیگر داده است.

شاهنامه هم تاریخی، هم حِکَمی و رزمی و بزمی است. داستانهایش همه پاکیزه و شیرین ودلنشین است، و خواننده را به جّد برمی‌انگیزد چه به هنگام تندرستی و توانمندی و آسایش و فراخی معیشت و چه به وقت

سختی و رنج مندی و بیماری و درویشی از خود به در نشود و همواره پروردگار یگانه را بینا و داناي پندار و گفتار و کردارِ خود بداند.

داستان بیژن و منیژه یکی از داستانهایِ دلپسند و گیرایِ این گنجینه گرانبهاست. مختصرش در این دفتر از نظم به نثر برگردانده شده، امید آن‌که خوانندگان را پسند افتد.

داستان بیژن و منیژه

پس از این‌که به نیرو و تدبیر رستم کین سیاوش از پادشاهِ توران گرفته شد، سراسرِ ایران آرام گشت، و مردمان زندگی پرآسایش خویش را از سرگرفتند. روزی کیخسرو شهریار ایران زمین به شادی چنان پیروزی بزرگ جشنی شاهانه آراست، و سران سپاهیان و بزرگان کشور را بدان جشن خواند. دلیرانی راکه به زور سرپنجه دشمن پرفریب را شکسته بودند ستود. آنان را از خواسته بی‌نیاز کرد. در آن جشن که بزمی عظیم بود نوازندگان و خوانندگان و خنیاگران چندان هنرنمایی کردند که هیچ غمی در دل حاضران نماند

همه بادهٔ خسروانی به دست — همه پهلوانان خسروپرست
پری چهرگان پیش خسرو به پای — سرِ زلفشان بر سمن مشکسای

در حالی که سران سپاه و بزرگان در آن بزمگاه پررنگ و نگار به طرب نشسته بودند پیکی از ارمانیان شتابان نزدِ سالارِ بار آمد و گفت: چند تن از راه دور به دادخواهی آمده‌اند، بر درِ کاخ ایستاده‌اند و از شهریار اجازهٔ دیدار می‌خواهند. سالاربار آنچه از زبانِ پیک شنیده بود به عرض پادشاه رساند، و شهریار به دادخواهان اجازه ورود داد. آنان چون به مجلس درآمدند زمین

بوسیدند و نالان و گریان گفتند: ما از شهر ارمان که در مرز ایران و توران است و از پایتخت فرسنگها دور است، به دادخواهی آمده‌ایم. در آن سویِ شهر ما که رو به سویِ ایران دارد بیشه‌ایست که تا چندگاه پیش از این آبادان، و پوشیده از درختانِ میوه بود. ما ساکنان شهر میوه‌های گوناگونِ آن درختان برومند بهره می‌گرفتیم، در کشتزارهایش کشتگری می‌کردیم و علفزارهایِ آن چراگاهِ گوسفندانمان بود. اکنون آن بیشه پربار و فرح انگیز تاختگاه گرازان شده، و چندان گراز در آن بیشه درآمده‌اند که شمار کردن نمی‌توان.

به دندان چو پیلان به تن همچو کوه　　　وز ایشـان شـده شهر ارمان ستوه

این جانوران زیان رسان درختانِ برومند را با دندانهایِ تیز خود افگنده‌اند و کشتزارهایمان را سر به سر پایمال و تباه کرده‌اند. اکنون از آن همه آبادانی در آن بیشه هیچ نشان نیست، و ما جملگی بی‌نوا مانده‌ایم.

پادشاه چون از بی‌نصیبی و محرومیت مردمان ارمان آگـاه شـد غـمگین گشت، و به گنجور فرمود خوانی زربفت بگستراند و آن را آگنده از هر گـونه گوهر کنند، آنگاه رو به گردان و جنگاوران حاضر در مـجلس جشـن کـرد و فرمود:میانِ شما دلیران کیست که بتواند این بلای بزرگ را از مردمان ارمـان بگرداند. همه گرازان را بکشد تا ساکنان این شهر از نو به آسایش زندگی کنند. آن کس که این خوان پرگهر او را باشد. از هیچ کس آواز برنیامد. خاموشی جمع بر بیژنِ گیو گران آمد. برخاست: شاه را ستود و گفت:

من آیم به فرمان بر این کار پیش　　　ز بهرِ تو دارم تن و جانِ خویش

غرور و خودنمایی بیژن بر پدرش گیو گران و ناخوشایند آمد. نخست بر شاه آفرین کرد، پس آنگاه خطاب به پسـرش گـفت: بـه جـایی کـه گـروهی جنگاوران شیردل و مصاف دیده جمعند تو جـوان نـوخاسته و بـی‌تجربه را نزیبد که دعوی پهلوانی کنی

به راهی که هرگز نرفتی مپوی بـرِ شـاه، خـیره مـبر آبروی

گفته تحقیرآمیز گیو بر بیژن گران آمد. دلش دردمند گشت، و در جـواب پدرش گفت: مرا سست و خوار مایه مگیر گر چه تازه جوانم رأی و تدبیر پیران و پهلوانی جوانان دارم.

شاه از جواب و دلیری بیژن شاد و شکفته حال شد، و گفت: تو ایران را از هر بلا نگهبان خواهی بود، و بسی کارهایِ بزرگ خواهی کرد. آنگاه به گرگین میلاد گفت. بیژن راه ارمان را نمی‌داند، تو با او برو تا هم رهنمایش باشی و هم یارمندش.

بامداد روز بعد بیژن و گرگین بر اسب نشستند رو به ارمان نهادند؛ راه‌ها بریدند، و صیدافگنان چندان رفتندکه به بیشه رسیدند. بیژن چون لختی آسود آهنگ کشتن گرازان کرد و

به گرگین میلاد گفت اندرآی وگرنه به یک سو بپرداز جای

گرگین که از روبه رو شدن با گرازان بیمناک بود گفت: مرا شهریار این کار نفرمود؛ تو خود کشتنِ گرازان را پذیره شدی، وظیفهٔ من رهنمایی تو بود که به پایان بردم.

بیژن از جواب گرگین ناراحت شد، اما به رویِ خود نیاورد، و چون شیر خشماگین به گرازان حمله برد.

برفت از پس خوک چون پیلِ مست یکـی خـنجر آبـداده بـه دست

در گرماگرم جنگ گرازی پیلتن و زورمند کـه سـنگهایِ سـخت را بـه دندانهایش می‌خایید و می‌شکافت بر او تاخت و زرهش را به دندان دریـد، بیژن بیم و درنگ نکرد و خنجرش را چنان بر میانش زدکه به دونیم شد. سپس سرِ آن گراز و گرازان دیگر را که کشته بود برید به فتراک اسبش بست تا هنگام بازگشتن به پایتخت به شاه و گردان بنماید. چون بیشه از گرازان خـالی شـد

گرگین بر دلیری بیژن حسد ورزید، از سرد مهری که دربارهٔ او کرده بـود در اندیشه شد، و

ز بهر فزونی و از بـهر نـام　　　　به راه جوانی بگسـترد دام

برای این‌که بیژن دلیر و جوان را در خطر افگند از سرِ غمخواری و مهربانی به او گفت: ای پهلوان بلندنام، من بارها بارستم و گیو و گستهم و طوس و دیگر پهلوانان به این سرزمین سفر کرده‌ام و همه گوشه و کنار آن را می‌شناسم. دو روز دور از این جا جشنگاهی است خوش منظرو زیبا و طرب افزا. هوایش مشکبو و مستی‌آفرین و آبِ جویبارهایش همانند گلاب است. در این روزها منیژه دختر افراسیاب که روی دلفریبش از بهاران و گل تازه شکفته شاداب‌تر و اندامش شورانگیز و رؤیاآفرین است با گروهی مه طلعتان به شادی و عشرت نشسته است.

پـریچهره بـینی هـمه دشت و کـوه　　　　به هر سُو بـه شـادی نشسـته گـروه

همه رخ پر از گل همه چشم خواب　　　　همه لب پر از مـی بـه بـوی گـلاب

اگر ما به آن جا رویم می‌توانیم آسان آسان چـند تـن از آن پـریچهرگان برباییم و بعد پیشکش خسرو کنیم.

گرگین به افسون چندان از این سخنان هوسبار و فریبنده به بیژن گفت که دل ساده و تازه کار آن جوان از راه بیرون شد. هـر دو بـر اسب نشسـتند، و صیدافگنان رفتند تا نزدیک جشنگاه رسیدند. چون گرگین خیمه‌گـاه دخـتر افراسیاب و مه طلعتانی را که همراهش بودنداز دور به بیژن نشان داد. نشاط جوانی در دل آن پهلوان چنان شوری درافگند کـه خـویشتنداری نـتوانست. جامه‌ای شاهوار بر تن کرد و به گرگین گفت: تو این جا بمان تا من نزدیک‌تر شوم و دور از نظر آنان قرارگاهشان را ببینم و بازگردم.

چون بدان جا نزدیک شد زیر درختی سایه گستر فرود آمـد و بـه نـظاره

پرداخت اتفاق را منیژه او را دید، و

به پرده درون دختِ پوشیده روی بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

و چنان بناگاه شعلهٔ عشق در دلش افروخته شد که به هیچ افسون نتوانست دل سودازده‌اش را آرام کند. او دایه‌ای داشت فسونساز و چاره‌گر که محرم اسرارش بود، به او گفت:

نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پری است

دایه نزد بیژن رفت، و از زبان منیژه پرسید که ترا بدین جا رهنمون شده؟ چه شد که بدین جا درآمدی؟ پری زاده‌ای یا آدمی؟ کیستی؟ نامت چیست، و از کدام دیاری؟

دل بیژن به شنیدن این پیام که نشان از عشق و دلباختگی و دوستداری داشت غرق شادی گشت، و گفت ای پیام‌آور فرخنده پی، پری و پری زاده نیستم، جوانی از سرزمین ایران، جایگاه آزادگان و دلیرانم؛ نامم بیژن است و شوق دیدار زیبا و آرزوانگیز منیژه مرا بدین جا کشانده است اگر مرا به خیمه آن گلچهره دلستان ببری کمر و گوشوارم را که زرین و آراسته به گهرهای گرانبهاست به تو می‌بخشم.

دایه به شنیدن جواب شیرین و سکرآفرید بیژن بازگشت و آنچه شنیده بود به بانویِ خود بازگفت. رنگ رخ منیژه از شدت شادی شکفت، دگر بار دایه را نزد بیژن فرستاد

فرستاد پاسخ هم اندر زمان که آمد به دست آنچه بردی گمان

گرآیی خرامان به نزدیک من برافروزی این جان تاریک من

به دیدارِ تو چشم روشن شود درو دشت و خرگاه گلشن شود

بیژن به شنیدن این پیام شورآفرین عاشقانه دمی درنگ نکرد و پیاده و با شتاب راهی خیمه آن ماهروی طناز و دلارام شد. منیژه دلفریب با لبان پر خنده

به پیشبازش آمد و از بسیاری شوق و آرزومندی او را در برکشید، به خیمه برد، و به کنیزانش دستور داد پاهایش را به مشک و گلاب بشویند. آنگاه

بپرسیدش از راه و از کارو ساز   که با تو که آمد به جنگ گراز

چرا این چنین قد و این روی و برز   برنجانی ای خوب چهره به گرز

پس از این‌که خوان گستردند و هر گونه خورش به کار بردند منیژه خیمه را از نامحرمان پرداخت به نوازندگان چابکدست به نواختن و رامشگران به پایکوبی و دست افشانی پرداختند و منیژه

می سالخورده به جامِ بلور   برآورد با بیژنِ گیو زور

این دو دلداده جوان و دلباخته سه شبانروز بدین گونه به شادی و کامرانی به سربردند و چون منیژه تاب و طاقت جدایی از بیژن را نداشت هنگام بازگشتن به شهر به کنیزکانش دستور داد در شربت داروی بیهوشی بریزند. جوان پهلوان چون از آن شربت نوشید مست و بی‌خویشتن شد. سپس منیژه دلجو و وفادار وی را همچنان که بی‌هوش بود در عماری نهاد و شب هنگام به ایوان خاص خود برد. در آن جا با دارو به هوشش آورد. در آن وقت شور عشق و شوق کامرانی چنان بر سراسر وجود بیژن چیره شده بود که دمی دیده از دیدار آن دلستان افسونگر برنمی‌گرفت و چون روز بعد به خویشتن بازآمد و خود را در کاخ افراسیاب و در ایوان خلوت دختر او دید بر خود لرزید. از مکر زن و کید شیطان به یزدانِ پاک پناه برد. دست به سویِ آسمان برافراشت. و گفت: پروردگارا، اکنون از خودکامگی به بلایی درافتاده‌ام که راه رهای به رویم بسته است. داد مرا از گرگین بدآموز که بر من افسونها خواند، به بزنگه منیژه این خوبروی دلفریب رهنمون شد، و بدین بند سخت درانداخت، بستان.

منیژه از پشیمانی و نگرانی بیژن اندوهگین شد. دلداریش داد و گفت: بر بدیهای ناآمده دل بد مکن و خاطر پریشان مدار. زندگی عاشقان و دلیران و

نامداران همواره به پست و بلندیها، نیش و نوشها، کامرانیها و ناکامیها آمیخته بوده است. اکنون هنگام کامراهنی و دل به شادی سپردن است نه وقت غمخوردن.

دل بیژن به نرم گفتاریها و شیرین زبانیهای منیژه فتان و دلارام آرام گرفت. آنگاه

پـری چهرگان رود برداشتند　　　به شادی شب و روز بگذاشتند

چون سه شب و سه روز از آمدن بیژن به خلوتگاه منیژه سپری شد دربان کاخ از این راز آگاه گشت از نهان داشتن آن بر جان خود بیم کرد

بیامد بـرِ شـاه تـوران بگـفت　　　که دخترت از ایران گرفته است جفت

افراسیاب به شنیدن این خبر بد خشمگین گشت. از بسیاری اندوه به جایِ اشک از دیده خون بارید و به خود گفت: راست گفته‌اند که:

کرا در پس پرده دختر بود　　　اگر تاج دارد بداختر بود

آنگاه قراخان سالارِ سپاهیانش را خواند، آنچه روی نموده بود بدو گفت، و گفت: اکنون چنان آشفته خاطر و پریشان خیال گشته‌ام که در این کار درمانده‌ام، تو نیکو بیندیش و رهنماییم کن. قراخان افراسیاب را ستود، او را به شکیبایی خواند و گفت در این کار هشیارانه‌تر بنگر و هر خبر را آسان آسان باور مکن، چه بسیار سخنهای ناراست که بر زبانها می‌رود، میان دیدن و شنیدن فرق است، و شاه باید آنچه شنیده به تحقیق دریابد.

آنگاه افراسیاب به گرسیوز روی نمود و به اندوه گفت: از همسایگی ایران چه خسرانها و خواریها دیده‌ایم و کشیده‌ایم، و این غمی تازه و بزرگ‌تر که دخترم جفتش را از دشمنم برگزیده است. بر تست بروی ایوانش با سپاهیانش بسیار تنگ در میان بگیری و اگر در خلوتگه منیژه بیگانه‌ای دیدی او را در بند کنی و بیاوری.

گرسیوز فرمان برد، و بر در و بام ایوان منیژه سپاهیان بسیار به نگهبانی گماشت و خود نزدیک خلوتگه منیژه درآمد و چون از آن جا بانگ چنگ و رباب و غلغل می‌گساری شنید درِ بسته را به نیرو گشود.

دران خانه سیصد پرستنده بود — همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان — به لب بر، می سرخ و شادی کنان

گرسیوز به دیدنِ آن منظره بر بیژن خروشید، به او نهیب زد و گفت: ای خویش ناشناس ناپاک مرد، آسان به چنگم افتادی، از این معرکه جان به در نخواهی برد.

بیژن چون خود را گرفتار دام بلا دید بر خویشتن پیچید و به خود گفت: از سرِ غفلت و هوسناکی روزِ روشنم را سیاه کردم، و باید رایگان جان ببازم. اکنون جز یزادن پاک فریادرسی ندارم.

به گیتی نبینم همی یار کس — جز/ایزد مرا نیست فریادرس

بیژن همیشه در ساق موزهٔ خود خنجری آبگون داشت. در این هنگام به تندی ان را از نیام بیرون کشید. درِ خانه را گرفت و نام خود را بر زبان آورد و گفت: من آنم که اگر در جهان رستخیز افتد هرگز به دشمن پشت نمی‌کنم؛ و افزود جوانی و هوسناکی مرا بدین بلا افگند؛ تو شاه و نیاگانِ مرا می‌شناسی و پایگاهِ مرا می‌دانی. اگر سرِ جنگ داری نبرد را آمده‌ام و با این خنجر بران میان سر و تن همه سپاهیانت جدایی می‌افگنم. اما صواب و صلاحِ کار تو این است مرا پیش سالارت ببری تا داستانِ آمدنم را به توران زمین بر او بخوانم.

گرسیوز چون خنجر بران و آمادگی رزمی بیژن را دید بترسید، به تر زبانی و پیمانهای سخت خنجر را از او گرفت، دست و پایش را به بند کشید و نزدِ افراسیاب برد. بیژن چون برابر شاه توران رسید بر او سلام و آفرین کرد و گفت:

نه من بارزو جستم این پیشگاه　　　نبود اندر این کـار کس را گـناه

از ایران آهنگ جنگ گرازان کردم. چون زمانی دراز بـدین کـار کـوشیدم خسته شدم. به زیر درختی سایه افگن پناه بردم تا ساعتی بیاسایم. در آن جا به خواب رفتم. در عالمِ خواب پری‌یی جادوسان همچنان که به خواب بودم مرا رویِ پر خود نشاند، و به جشنگاهی که بزمگه منیژه بود بُرد. در حال خلسه و بی‌خودی عماریی بزرگ آیین در نظرم آمد که بت پیکری به ناز در آن آرمیده بود و چادری پرنیان برو کشیده بود، پری بناگاه مرا در آن عـماری نشـاند و افسونی بر من خواند که تا به ایوان شاه توران راه نیافتم چشمانم باز نشـد و هوشم به حای نیامد.

گناهی مرا اندرین بوده نیست　　　مـنیژه بـدین کـار آلوده نیست

افراسیاب بر بیژن نهیب زد و گفت: آنچه گفتی همه بـاد و افسـانه است. اکنون که به سزای زشتکاریت گرفتار آمده‌ای و چون زنانِ دست بسته مستمند شده‌ای افسانه می‌آفرینی، و امیدواری بدین افسون جان به درببری.

بیژن جواب داد: ای شهریار، به هوش باش و با من به درشـتی و تـلخی سخن مگوی؛ آنچه گفتم افسون و افسانه نیست، اگر خواهی دلیری مرا ببینی، اسب و گرزی به من بده آنگاه از ترکان هزار مرد جنگی گزین کـن، اگـر در مصاف یکیِ از هزار جان به دربرد مرا مرد مشمار.

افراسیاب خشمگین گشت، و به گرسیوز گفت: ببین این جـوان شـوخ و بی‌آزرم اکنون که در بند است چگونه درشتی می‌کند، و بر من فزونی می‌جوید اگر امان یابد و جان به در برد روزگار ما را سیاه می‌کند، زود داری بر گذرگاه عام برپا کن، و او را بیاویز تا زبانش همیشه بسته ماند، تفاخر نکند و پس از این ایرانیان به سرزمین تورانیان طمع و خواری نکنند.

چون بیژن را به خفت از پیش افراسیاب بیرون کشیدند در حالی که خسته

دل و بدفرجام کارِ خویش ناشکیبا بود به خود گفت: اگر مشیت یزدان پاک بر این است که بدین خواری و بد روزگاری به دستِ دشمن جان ببازم از دار و کشته شدن نمی‌هراسم، اما از این دردمند و ناخشنودم که به دستِ دشمنی چنین زبون کشته می‌شوم. آن‌گاه نام و یاد شهریار و گردان ایران زمین دگر بار در دلش زنده شد آه از دل دردمند برآورد و گفت:

دریغا شهنشاه و دیدارِ گیو | دریغا که دورم ز گردان نیو
ایا باد بگذر به ایران زمین | پیامی ز من بر به شاه گزین
بگویش که بیژن به سختی در است | تنش زیرِ چنگال شیر نر است
به گودرز کشو اد از من بگوی | که از کارِ گرگین بشد آبروی
مرا در بلایی فگند او که کس | نبینم همی هیچ فریادرس

ایزد مهربان از آن زاری و مناجات که بیژن خسته دل از سرِ صدق و صفا و نیاز کرده بود بر جانِ او ببخشود، و در حالی که کسی جای برپا کردنِ دار را می‌کند پیران ویسه بدان جا رسید و چون دار و پیچان کمند را دید پرسید این از بهر چیست؟ گرسیوز گفت این برای برگشیدنِ بیژن خصم تورانیان است. پیران نزد بیژن شدو پرسید به چه آرزو پا به سرزمینِ توران نهاده است. بیژن آنچه را که بر اثرِ بدخواهی و بدآموزی گرگین به او رسیده بود به راستی بازگفت. پیران ویسه بر حالش رحمت آوردو به گرسیوز گفت زمانی درنگ کن و دست از بیژن بدار تا شاه را دیدار کنم. آن‌گاه شتابان نزدیک تختِ افراسیاب رفت، وی را ستود، آفرین بسیار کرد و بر پای ایستاد. افراسیاب به فراست دریافت که پیران ستوده رای آرزویی به دل دارد.

بخندید و گفتش چه خواهی، بگوی | ترا بیشتر نزد من آبرو
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا | وگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش | چرا برگزینی همی رنجِ خویش

پیران به شنیدن آن گفتار نرم و مهرآمیز زمین ادب بوسید. گفت از بخت فرخنده فرجام تو و نیک بختی من به هر چه مراد است رسیده‌ام. نه تنها من بل‌که هیچ کس از کهتران درگاه تو درویش نیست. اکنون نیز به جاجتی بس بزرگتر از آنچه پنداشته‌ای آمده‌ام. سخن درست و بی‌پرده می‌گویم: پیش از این چندبار در کارهای دشوار پندت دادم، به خطا نشنیدی و به کشورت زیانها و خرابیهای بزرگ رسید. گفتم سیاوش را که نژاد کیان دارد و به مهر تو کمر بسته است به گفتار بدخواهان و ناقص خردان مکش که گردان ایران زمین پیوندِ ما را می‌گسلانند و توران را به پایِ پیلان ویران می‌کنند، پندم را نشنیدی و سیاوش بی‌گناه را کشتی. اکنون خواهی که کین ایرانیان را دگر بار به کشتن بیژن بجنبانی، چشم دل بگشا و نگه کن فرجام این کار نادرست چه خواهد بود. هنوز کینه کشته شدن سیاوش از یاد ایرانیان نرفته، از چه می‌خواهی فتنه‌ای تازه برانگیزی. ای جهان کدخدای، تو بهتر از همه کس از تدبیر و توان‌مندی گیو و گودرز و کشواد و دیگر سرانِ سپاهیان ایران آگاهی و می‌دانی چون به جنگ ما آهنگ کنند اثری از آبادنی توران زمین بر جای نمی‌ماند.

بیران چون بدین سخنان نغز و بیم دهنده بر آتش خشم افراسیاب آب افشاند پادشاه گفت:

که بیژن ندانی که با ما چه کرد	به ایران و توران شدم روی زرد
همه نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترد بر انجمن

اگر من بدین گناه بزرگ او را نکشم از هر سو خلق مرا سرزنش و به بی‌غیرتی متهم می‌کنندو رسوای مردمان می‌شوم.

بیژن گفت: بیژن گناهی عظیم کرده، او را در بند کن تا ایرانیان بترسند و از این پس در کارِ ما نیّت بد نکنند. افراسیاب پند گرانمایه پیران را پسندید و پذیرفت و به گرسیوز گفت دست و پای بیژن را با زنجیر به هم ببندد و

نگونسار در چاهی ژرفناک بیاویزد، و سرِ چاه را با سنگ عظیمی که اکوان دیو در بیشه افگنده بپوشاند. آنگاه منیژه را خوار و برهنه‌پای بر سرِ چاه ببرد تا سزابی زشتکاری بیژن را به چشم خویش ببیند؛ و به او بگوید ای ناسزاوار ناستوده‌کار

بهارش توی غمگسارش تو باش　　　در این تنگ زندان زوارش تو باش

گرسیوز چنانکه افراسیاب گفته بود بیژن خسته دل را در چاهی ژرفناک واژگون فروآویخت و آن سنگ گران را که چندین کس برداشتنِ آن را نمی‌توانستند به پای پیلان بر سرِ چاه نهاد. آنگاه به خلوتسرای منیژه رفت، او را برهنه‌پای و گشاده سر بر سر چاه آورد. منیژه از آن ستم که بر بیژن رفته بود چنان دردمند گشت که غریوان سر به بیابان نهاد. پس از سپری شدن یک شبانروز بر سر چاه آمد با چنگ و ناخن از کنارِ سنگ رخنه‌ای به درونِ چاه گشود، از هر گوشه نان پاره‌ای می‌جست و از آن رخنه به چاه می‌ریخت تا بیژن به کار برد و از گرسنگی نمیرد.

از روی دیگر پس از این‌که گرگین یک هفته به امید بازگشتن بیژن ماند و از او نشانی ندید از آن افسون بد که در کار او کرده بود پشیمان شد. بسیار به جستن وی کوشید و چون اسب او را واژگون زین و گسسته لگام یافت دانست که کارش به تباهی انجامیده و به دست افراسیاب گرفتار آمده است. ناچار اسب بیژن را به حنیبت کشید و راه پایتخت را در پیش گرفت.

چون گیو از ناپدید شدن فرزندِ دلیرش آگاه شد دردمند و آشفته روزگار گشت آب به دیدگان آورد، مویه کنان و موی‌کنان خاک بر سر ریخت، جامه بر تن درید،و

همی‌گفت ایا کردگار سپهر　　　تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

چو از من جدا ماند فرزند من　　　روا دارم ار بگسلی بندِ من

روانم بر آن چان نیکان بری | ز دردِ دلِ مـــن تـو آگـه تـری
مرا خود ز گیتی همین بود و بس | چه اندهگسار و چه فریادرس

سپس به تلخی و تندی به گرگین نگریست و گفت: ای ناپاک دل فتنه‌گر، راست بگو فرزند من چه شد، از بدها چه بر او رسید، اسبِ پسرم را چگونه و کجا بی‌سوار یافتی؟ بیژن کجا او تو جدا افتاد؟

گرگین گفت: ای پهلوان نامدار، بر من بی‌گناه مخروش و خشم مگیر. من و بیژن چندان اسب راندیم تا نزدیکِ ارمان رسیدیم در آن جا بیشه‌ای بود که گرازان به زخمِ دندان درختان را افگنده بودند، و کشتزارها را پایمال و تباه کرده بودند. من و بیژن چندان از آن جانوران گران گزند کشتیم که در آن بیشه اثری از آنان نماند. پس آن‌گاه شادان و صیدافگنان رو به پایتخت نهادیم. به ناگاه در راه گوری خوش نگار و زیبا که هیچ کس به اندام و خوش خرامی و قشنگی آن ندیده بود و نخواهد دید نزدیک بیژن نمایان شد. او کمند بر سرش افگند. و گور به تاخت درآمد، و بیژن را چنان به دنبال خود کشید که از نظرم ناپدید شد. من به دنبالش شتافتم و چندان اسب جهاندم که سمندم از رفتن فروماند، و جز این اسب نشانی از او نیافتم. پندارم آن گور جادویی بود که به صورتِ آن جانور درآمده بود.

گیو دانست که سخنانِ گرگین سراسر افسانه و باد است. چنان خشم بر او چیره گشت که یک دم این اندیشه در دلش گذشت که وی را بکشد. اما زود از این خیالِ بد درگذشت، و به بانگ بلند بر او برآشفت و گفت: ای تیره رایِ آتش نهاد، تو فرزند دلیرِ مرا به بلا درافگندی. پس از این‌که گناه تو در خدمت شاه آشکار شد به ضرب خنجر سر از تنت جدا می‌کنم. سپس او را نزد شاه برد، بر او آفرینِ بسیار کرد و گفت: ای شهریار دادگر که همیشه شاد باشی، چنان که می‌دانی پسرم به کشتنِ گرازان رفت و گرگین به فرمانِ خسرو راهنمایش

شد.اکنون گرگین تنها بازگشته از و بیژن جز اسبش کـه زیـن آن نگـونسار و لگامش گسسته شده نشانی نیست.

شاه به شنیدن این خبر خشمگین گشت، و به گیو گفت: پریشان دل مباش که من از موبد موبدان شنیده‌ام که بیژن روزگارِ دراز می‌پاید، و به مددِ بخت از هر بند رها می‌گردد.

دلِ گیو به سخنان نوید دهنده خسرو آرام گرفت و رفت. پس آنگاه شهریار گرگین را نزدِ خویش خواند و پرسید بیژن کجا و چرا از تو جدا افتاد، و چه بلا بر او رسید؟ گرگین همان سخنان ناسازگار و ناراست را که به گیو گفته بود بر زبان آورد. شاه دانست که همه دروغ است. بر او ناسزاها گفت، و فرمود اگر از یزدان شرم نداشتم همین دم ترا بر دار می‌کردم. آنگاه وی را به تلخرویی راندو در بند کرد. سپس به گیو گفت تو آشفته خاطر مباش، و یقین بدان فرزندت زنده است. چند تن را به جستجویِ او بفرست، من نیز گروهی از سوارکاران را به یافتنش روانه می‌کنم باشد که گمشدهٔ خویش را بیابیم؛ و اگر از او آگهی نیافتیم بمان و شکیبا باش تا نوروز فرخ فرارسد. در آن روز من در جامِ گیتی نـمای می‌نگرم. در آن روزِ فرخنده هر چه آرزو کنم در آن جام نمایان می‌گردد، و از جایِ بیژن آگاه می‌شویم.

از روی دیگر فرستادگان گیو و سوارانِ خسرو چندان که به هر سو تاختند نشانی از بیژن نیافتند. سرانجام نوروز فرارسید. در آن روز فرخ شاه جامهٔ نو و پاکیزه بر تن کرد، به نیایش یزدان به پای خاست؛ جام گیتی نمای بر کفِ دست نهاد به مشیت یزدان پاک و بی‌همتا سراسرِ جهان به عیان در آن نمایان گشت، و دید بیژن در سرزمینِ توران در چاهی ژرفناک و تیره در بند است، و دختری پری روی از نژادِ خسروان به تیمارداریش کمر بسته است.

شاه و گیو از زنده بودن بیژن شادمان شدند، و خسرو گفت از میانِ دلیران و

پهلوانان جز رستم هیچ کس به رهاندن بیژن از این زندان ژرفناک توانا نیست. آنگاه نویسندهٔ نامه را پیش خواند و فرمود نامه‌ای گرم و خواهشگرانه بدین گونه به رستم بنویسد:

تــوای پـهلوان زادهٔ پـر هـنر — ز گردان گیهان بـرآورده سـر
تویی از نـیاکـان مـرا یـادگار — هـمیشه کـمر بسـته کـارزار
دل شـهریاران و پشتِ کـیان — به فریاد هر کس کمر بر میان

تویی که جهان را از وجودِ پلیدِ دیوان مازندران پیراستی، چـه مـایه سـر تاجداران خوادستای را برکندی، چه بسیار سرِ جادوان را به گرز پست کردی؛ دل خاقان چین و شهریار توران زمین همواره از هیبت تـو لرزان است. هـر بندی که به دست تو بسته شد ناگشوده ماند، و هر بند بسته به نیروی تدبیر تو گشــوده گشت. تـرا یـزدان پـاک از آن نـیرو و هـمت بـخشید کـه دسـتگیر فریادخواهان باشی. اکنون کاری سخت صعب روی نموده که جز به توانمندی تو راست نمی‌شود. تو آگاهی که گیو را فرزندی دلیر بود که مرا نیز چون جان گرامی، و انباز غم و شادیم بود. اکنون آن جوانِ دلیر و خوب چهر در توران زمین به بندی سخت درافتاده است. چون این نامه بخوانی دمی درنگ مکن، بیا تا با هم رای زنیم، پس آنگاه به رهایی او بکوش.

چون نامه به آخر رسید خسرو بر آن نگین نهاد و به گیو داد تا به سیستان ببرد و به دست رستم بدهد. گیو به یزدان پناهید و با شتابِ تمام راه سیستان پیش گرفت. چون به سیستان رسید و رستم او را زرد روی و دژم دید به دل گفت مگر به خسرو و نامداران ایران بلایی رسیده است. وی را در بر گرفت. از حال شاه و گودرز و طوس و گستهم و گرگین و بیژن پرسید. چون نامِ بیژن بر زبانِ رستم گذشت چشمان گیو پر از اشک شد. خروشید و گفت:

در ستند از این هر که بردی تو نام — وز ایشـان درود و سـلام و پـیام

بـجز بـیژن ای گـرد گـردنکشان		که از بند و از چه دهندش نشان

ببین که در پیرانه سری از بخت بد چه به من رسید! بیژن هم پسرم بود، و هم دستگیر و راهنمایم. او از بخت بد دشمن کام و گرفتار بندِ و زنجیر شد، و اکنون به چاه اندر افتاده است. روزها و شبان بسیار در جستجوی او دشتها و بیابانها بریدم و به هر کس رسیدم نشانش را پرسیدم.هیچ آدمی از آن گمگشته خبری به من نداد. سرانجام چندان شکیبا ماندم تا نوروز فرخنده فرارسید و در آن روز فرخ شاه به درگاهِ یزدان پاک نیایش کرد، و چون در جامِ گیتی نمای نگریست دید که بیژن در سرزمین توران در چاهی تیره و ژرفناک به بند کشیده شده. چون بر حال زارش آگهی یافت بی‌درنگ نامه‌ای به نامِ نامی تو پهلوان بلندنام نوشت و

کـنون آمـدم بـا دلی پـر امـید		دو رخسار زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جـهان چـاره گـر		تو بندی به فریادِ هـر کس کـمر

آنگاه نامهٔ خسرو را به رستم داد. از ستمی که گرگین در کارِ بیژن کرده بود به سختی نالید و از بیدادش گریست. رستم گیو را که خواهرش همسر پیلتن بود دلداری داد و گفت غمگین مباش که تا من به یاری یزدان پاک بیژن را به دستت نسپارم زین از رخش برنمی‌گیرم. تو سه روز در سرایِ مـن بـیاسای، بامداد چهارمین روز راهی پایتخت می‌شویم.

چو رستم چنین گفت بر جست گیو		بـبوسید دست و سـر و پـایِ نـیو

و بر او آفرین بسیار کرد.

روز چهارم رستم چنانکه گفته بود با صد هزار مرد سپاهی راهی پایتخت خسرو شد. و چون به کاخِ شهریار درآمد وی را به آیین تمام ستود و آفـرین گفت. شاه جهان پهلوان را کنارِ خویش بر تخت نشاند و گفت:

مرا شاد کردی به دیدارِ خویش		بدین پرهنر جانِ بیدارِ خـویش

از رویِ دیگر گرگین چون از آمدن رستم آگاه شد شادمان گشت و به او پیام فرستاد که ای نیک پی نیکنام، اگر از گفتار من رنجه نمی‌شوی اندکی از حال و کار خود با تو بگویم،باشد که بر من رحمت آوری و نزدِ خسرو پایمردی کنی.

رستم از پیام گرگین ناخشنود و بی‌شکیب شد و به پیغامگزار گفت به آن تیره رایِ ناپاک مرد بگو از بدآموزیها و افسونگریهای تو آگاهم، و هرگز نام ترا نزد خسرو بر زبان نمی‌آورم. اگر بیژن به ارادهٔ یزدانِ پاک آزاد شد به جان امان می‌یابی

وگر جز بدین گونه گردد سپهر ز جان و تن خویش بردار مهر

چون خسرو بر جان بیژن بیمناک بود از رستم پرسید چگونه او را از بند می‌رهاند؟ جهان پهلوان گفت افراسیاب مردی تیره رای و بدگوهر و بادسار است، و ترسم اگر با او به جنگ بکوشم پیش از آن که پیروز گردم بیژن را بکشد. باید به کردارِ بازرگانان به توران زمین بروم و با شکیبایی و تدبیر به رهایی فرزند گیو بکوشم. برای این کار گهر و زر و سیم بسیار و گستردنی و پوشیدنی بسیار به کار است.

شهریار چون گفته رستم را شنید گنجور خویش را پیش خواند و فرمان داد درِ خرانه را بگشاید و زر و سیم و گوهر و دیبا و جامه‌های زربفت فراوان بیاورد. چون این همه آماده شد

تهمتن بیامد همه بنگرید هرآنچه ببایست از آن برگزید
از آن ده شتر بار دینار کرد صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد

سپس از میان جمع سپاهیان هزار تن و از سران لشکر هفت نفر برگزید و سپیده دمان چون بانگ خروس برخاست در حالی که گرزش را به دست گرفت و کمندش را بر زین اسبش بست راه توران را در پیش گرفت. چون او و همراهانش نزدیک مرز رسیدند به سپاهیان گفت شما این جا بمانید و از جای

نجنبید، مگر این‌که من به دست دشمنان کشته شوم آن‌گاه شما بر دشمن بتازید. سپس او و هفت تن سرکردگان جامه بسان بازرگانان بر تن کردند و هر هشت بر اسب نشستند و دنبال اشتران به راه افتادند. از آوای زنگ اشتران در دشت و کوه غلغله برپا شد.

در آن سوی مرز شهری بود که پیران ویسه بر آن فرمان روا بودو تهمتن جامی زرین پر از گوهر کرد سرِ آن را به دیبایِ رومی پوشاند و بادو اسبِ گرانمایه که زینهاشان از زر بود به هدیه نزد پیران برد و

بر او آفرین کرد کای نامور به ایران و توران به بخت و هنر

چون تهمتن خود را به صورت بازرگانان درآورده بود پیران او را نشناخت و پرسید: از کجایی، کیستی، از کجا آمده‌ای و مرادت چیست؟ رستم جواب داد: از ایران به بازرگانی آمده‌ام؛ و برای روایی کارم به پشتیبانی تو نیازمندم. پیران‌ویسه را آفرین کرد و گفت شادمان و آسوده خاطر به شهر درآی و چنانکه خواهی به سوداگری بپرداز و مطمئن باش که همواره در پناه و در حمایت من خواهی بود. من گروهی پاسبان به بگهبانی تو و کالاهایت می‌گمارم.

رستم در خانه‌ای که بیرون شهر بود بارافگند و دیری نگذشت که مردمان آگاه شدند بازرگانی با امتعه گوناگون از ایران به شهر درآمده است و برایِ خرید و فروخت کالا به سرای بازرگان روی آوردند.

یک روز بعد منیژه از ورود سوداگر ایرانی آگاه شد برهنه‌پا و سر و پریشان دل و گریان نزدِ رستم رفت. خونِ دل از مژگان سترد، بر او آفرین بسیار کرد و گفت:

به کامِ تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه خرد بادت آموزگار خوشا شهر ایران و خوش روزگار

به من بگو از گردان و دلیرانِ شاه ایران، از گیو و گودرز چه خبر داری؟ خبرِ

گرفتاری بیژن به دربار ایران رسیده یا نه، و پدر و کسانش برای رهایی او کمر همت بسته‌اند؟ آنان آگاهند که دست و پایِ آن جوان برومند از فرسایش غل و زنجیر مجروح، و دلش خون شده است؟ من از درویشی و دربدری خود ناله و شکوه نمی‌کنم، اما از ناله‌های جانسوز آن جوان رشید توان و آرامم نمانده و چشمانم مدام پرآب است.

رستم که از آنچه در دل آن دختر جوان که غبار بینوایی چهره گلفامش را پوشانده بود ناآگاه بود بر او بانگ زد و

بدو گفت کز پیش من دور شو — نه خسرو شناسم نه سالار تو
ندارم زگودرز و گیو آگهی — که مغزم زگفتار کردی تهی

منیژه از بسیاری اندوه و درد از گفته دولازار و سردمهری رستم اشک به دیده آورد و گفت: ای مهتر پرخرد سخن به تلخی و تندی گفتن بر دل آواره و ستم رسیده‌ای از تو بزرگ مهر دریا دل پسندیده و زیبنده نیست. مگر آیین ایرانیان بر این است که بر افتادگان و سیه بختان ستم کنند.

رستم از تلخ رویی و تلخ گفتاری خود به آن خوبروی بلارسیده پشیمان شد و به پوزشگری گفت: مردی بازرگانم، و جز سود و زیان خویش سودایی در سر ندارم. نشستنگهِ من شهر کیخسرو نیست، و از گیو و گودرز و دیگر کسانی که نامشان را بر زبان آوردی هیچ آگهی ندارم.

آنگاه به نشان غمخواری و دلجویی دستور داد از خوردنیها آنچه بود پیشش نهادند. سپس گفت چنین می‌نماید که تو دختری نژاده و از دودمانی بزرگ هستی چگونه شد که از عزّت به ذلّت درافتادی؟

منیژه گفت از آنچه بر من رسیده هیچ مپرس که اگر از مصائب و غمهای دلم آگاه شوی به جای اشک خون از دیدگانت روان می‌شود. از سرِ چاه تیره و ژرفناکی که بیژن جوان برگشته بخت در آن به بند است از آن با دلی پر درد و

حسرت رسیده نزد تو آمده‌ام که بر زخم درونم مرهم نهی و از گیو و گودرز باخبرم کنی، و تو ای مهتر خردور به جای این‌که بر من ستمرسیده و سیه روز مهرورزی و نیکوی کنی چون جنگاوران بر من بانگ زدی و از روز شمار و داوری یزدان دادگر نترسیدی. بدان من منیژه دختر افراسیابم و پیش از آن‌که به گناه مهرورزی به بیژن گرفتارِ خشم پدر و رانده شوم آفتاب تنم را برهنه ندیده است.

منیژه منم دختِ افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب

اکنون چنانکه می‌بینی به جرم مهرورزی و دلدادگی رخسار زرد، دلی پردرد و دیده پرخون دارم. چون بی‌نوایان در پی یافتن پاره‌یی نان از این در به آن در می‌روم و جز نان کشکین غذایی ندارم. اما دردی جانگزای‌تر که از آن بر دل شررها دارم این است

که بی‌چاره بیژن در آن ژرف چاه   نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بندگران   همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن   نم از دیدگانم بپالود از آن

اکنون که از رنج مندی و آوارگی من آگاه گشتی از تو مهتر امید دارم اگر به درگاهِ خسرو بار یافتی یا گیو یا رستم را دیدی

بگویی که بیژن به چاه اندر است   اگر دیر آیی شود کار پست

دل رستم بر مستمندی و بی‌پناهی منیژه سوخت، و گفت چرا بزرگانِ دربار پدرت از تو پایمردی نکردند تا مهر پدریش بجنبد، و دگر بار بر تو مهربان گردد. اگر بیم از پدرت نداشتم ترا از مال بی‌نیاز می‌کردم.

آن‌گاه به خوالیگران فرمان داد هرگونه خورش بیاورند. رستم مرغی بریان برگرفت، میان نانی گرم نهاد و چنانکه او ندید انگشتری خویش را میانِ آن جای داد و گفت آن را به بیژنِ گرفتار بده.

منیژه دوان دوان بر سر چاه آمد و خورش را به دلدادهٔ خویش رساند.

بیژن بدان نگریست، و به آن بت آفتاب رویِ مهرورز آواز داد

که ای مهربان از کجا یافتی — خورشها کزین گونه بشتافتی

بسا رنج و سختی کت آمد به روی — ز بهر من ای مهربان چاره جوی

منیژه در جوابش ژفت مایه‌ور مردی بازرگان از ایران به توران به سوداگری آمده، او مهتری است باهوش و فر که هم دستگاه و هم دلی فراخ دارد. این خورشها را به من داد تا برایِ تو بیاورم، و گفت چندان که بخواهم نو به نو به من خواهد داد.

بیژن چون نان را باز کرد و دست به مرغ برد در میانِ آن انگشتری رستم را که نامش بر آن نقش بود دید، و دانست که تهمتن به یاری او آمده است. چنان شاد شد که خنده‌ای پرآواز و مستانه کرد. منیژه از خندهٔ بی‌گاهِ او در شگفت شد، سبب آن را پرسید. بیژن گفت اگر به سوگند پیمان ببندی که این راز را به هیچ کس نگویی ترا ار آنچه افتاده آگاه می‌کنم. منیژه از گفتهٔ بیژن دلش به درد آمد. اشک از دیدگانش روان شد و به اندوه گفت:

دریغا که شد روزگاران من — دلِ خسته و جانِ گریان من

بدادم به بیژن دل و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بدگمان

پدر گشته بیزار و خویشان ز من — برهنه دوان بر سرِ انجمن

همان گنج و دینار و تاج و گهر — به تاراج دادم همه سر به سر

از امید بیژن شدم ناامید — جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین

بیژن چون دانست دل منیژه از گفته او سخت به درد آمده است گفت بر من ببخش و مرنج که بسیار شنیده‌ام زبانِ زنان به پند نمی‌ماند. اکنون ای یارِ مهربان بدان آن گرانمایه مردِ بازرگانِ گوهر فروش که خورش به تو داد رستم

است که برایِ رهایی من به توران آمده است. نزد او برو، و در نهان دور از هر بیگانه و آشنا به وی بگو: ای جهان پهلوان که بدل مهربان و به تن چاره جویی، اگر تو رستم خداوند رخشی بگو که بیژن را امید زندگی بماند.

منیژه دوان دوان نزد رستم آمد و پیام بیژن را به او گفت، تهمتن دانست که بیژن آمدنِ او را به آن گلرخ مژده داده است. آنگاه گفت: ای خوب چهر دلجو که دیر زمانی به خاطر مهرورزی به بیژن چنین مستمند و نالان و گریان گشته‌ای. بدان و به او بگو که من برای رهاییش به توران آمده‌ام. و تو ای مهرپرور وفادار که به خاطر یار دل از پدر و ناز و نعمت برکنده‌ای این راز را به هیچ کس مگوی، فردا از بیشه پُشته‌ای هیزم بر سرِ چاه ببر و شب هنگام برافروز تا من بدان نشان بر سر چاه بیابم و به یاری یزدانِ پاک و بی‌همتا بیژن را از چاه بیرون آورم. منیژه از گفتار رستم شاد و خندان شد، بر سرِ چاه رفت، و آنچه شنیده بود به بیژن گفت. دلِ بیژن به شنیدن مژدهٔ آمدن تهمتن شاد گشت و

سویِ کردگارِ جهان کرد سر — که ای پاک بخشندهٔ دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

آنگاه خطاب به منیژه گفت: ای نازنین جفتِ فرشته منش که به خاطرِ من از پدر و مادر و خویشان و تخت و تاج و کمر و همهٔ اسبابِ بزرگی و آن همه ناز و نعمت چشم پوشیدی، اگر به یاریِ یزدانِ پاک از این بند رها شدم با تو پیمان می‌بندم به کردارِ نیکانِ یزدان پرست به پاداشِ فداکاریهایی که به من کردی تا زنده‌ام بنده و پرستارت باشم، و به خدمتت بکوشم. اکنون این رنج دیگر را تحمل، و پشتهٔ هیزم را فراهم کن.

منیژه به جستجوی هیزم رفت و در تمام روز چشم به خورشید داشت تا کی عمر روز به سر آید و شب فرارسد. چون تیرگی شب بر همه جا پرده کشید

منیژه آتشی پرزبانه برافروخت. تهمتن بدان نشانه یزدان پاک را یاد، و زره بر تن کرد. هفت تن مردان جنگجو نیز آماده شدند، همه بر اسب نشستند و بر سرِ چاه آمدند. تهمتن گردان را فرمودکه به نیروی هم سنگِ اکوان دیو را از سرِ چاه برگیرند. آنان چندان کوشیدند که عرق بر اندامشان نشست اما آن کار نتوانستند. رستم از اسب فرود آمد، دامنِ زرهش را بر کمر زد، از یزدانِ زورآفرین زور خواست و به یک نیرو آن سنگ گران را از سر چاه برگرفت و به یک سو افگند. بیژن چون صدایِ رستم را شنید به او گفت همه رنجهایی که کشیدم از شوق آمدنت از یادم رفت. تهمتن گفت که یزدانِ پاک بر جانِ تو بخشید. اکنون ای خردور فرخنده خوی مرا از تو آرزویی است، و آن این‌که از گناهِ گرگین میلاد درگذری و کینه‌اش را از دل بیرون کنی.

بیژن گفت ای سزاوار مردِ شیردل، نمی‌دانی که آن بدکنشِ تیره روان چگونه مرا به بلا افگند. چنان بر او بدگمان و بیزارم که اگر وی را ببینم کینِ خود را از او به سختی بازخواهم گرفت، رستم گفت اگر سخن مرا نپذیری و خطایِ گرگین را نبخشی ترا از این بند گران آزاد نمی‌کنم، و به جای خویش بازمی‌گردم.

بیژن چون رستم را ناخشنود دید آواز برآورد که ای مهتر خردور هر چند از بداندیشی و دشمنی گرگین به رنجهایِ جانگزا رسیده است چون تو فرمایی از گناه عظیمش درمی‌گذرم.

رستم به شنیدنِ این سخن کمندش را به چاه فروآویخت و بیژن را که برهنه، و تنش از بسیاری درد و رنج ضعیف و سست و بی‌توان شده بود از آن تیره جای بیرون آورد، و به نیرو زنجیر و حلقه‌هایِ آهنین را شکست. پس آن‌گاه همه بر اسب نشستند و به کاروان پیوستند. به فرمان تهمتن سر بیژن را شستند، جامه‌ای پاکیزه و نو بر او پوشاندند و آن‌گاه گرگین به پوزشگری نزد

بیژن آمد. وی گناهش را بخشید. سپس بنه بر اشتران بار کردند. رستم سلاح جنگ پوشید و بیژن را فرمود تو با منیژه و کاروانیان همراه شو و برو که من امشب از کین افراسیاب خواب به چشمم نمی‌آید

یکی کار سازم کنون بر درش		که فردا بخندد بر او لشکرش
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه		نبایدت بودن بر این رزمگاه

بیژن گفت من باید پیشاپیش جنگجویان پیگار کنم تا کین خود را از افراسیاب بگیرم. هنوز شاهِ توران به خواب خوش بود که رستم و هر هفت گرد به کاخ افراسیاب رونهادند. تهمتن به نیرو قفل و بندِ کاخ را شکست. غلغله درانداخت و چون به خوابگاه افراسیاب نزدیک شد بانگ برآورد:

بخفتی تو بر گاه و بیژن به چاه		مگر باره دیدی از آهن به راه
منم رستم زابلی پورِ زال		نه هنگام خواب است و گاهِ نهال

من به نیرو سنگ بزرگی راکه بر سرِ چاه زندان بیژن بود برگرفتم و به دیگر سو افگندم؛ بند از بیژن برداشتم، اکنون به خونریختن تو آمده‌ام. ترا کشتنِ سیاوش بس نبود که بر جانِ بیژن شتاب آوردی، بیژن نیز بر او خروشید که ای ترک بدگوهرِ خیره هوش، تو مرا پیشِ تختِ خود دست بسته به پای داشتی؛ دست و پایم را به زنجیر بستی و نگونسار در چاه آویختی. اکنون آماده باش که به کین خواهی آمده‌ام.

در این هنگام شاه توران به نگهبانان کاخ بانگ زد که راه بر جنگاوران بگیرند. به فریاد او نگهبانان دست به شمشیر بردند. نبرد میان دو گروه درگرفت. بسیاری از نگهبانان کاخ به دست رستم و دلیرانش کشته شدند، و افراسیاب از آن معرکه گریخت. آنگاه رسنم و یارانش که همه از رنج جنگیدن کم‌توان شده بودند به جایگاه خویش بازگشتند، منیژه در خیمه نشسته بود و پرستندگان به خدمتش بر بپای ایساده بودند. تهمتن چون او را دید به

دلداریش گفت: رسم سرایِ سپنج این است که گاهی نوش و گاهی نیش می‌چشاند. تو خوب چهر فرشته منش چون مشک بویایی و مشک اگر بر خاک بریزد بوی خوشش همچنان دل و دماغ را معطر می‌کند.

باری چون شب گذشت و روز شد سپاهیانِ افراسیاب به درگاهش آمدند و گفتند اگر به جنگ دلیران ایران نکوشیم

به ایران به مردان نخوانندمان　　　زنان کمر بسته دانندمان

افراسیاب فرمانِ جنگ داد. پیران سپاهی بزرگ آراست، و نبرد را آماده شد. از روی دیگر چون دیده‌بانان لشکریان ایران بیرون شهر خیمه برافراشته بودند انبوه سپاهیان توران را دیدند نبرد را آماده شدند

برآمد خروشیدن کرنای　　　تهمتن به رخش اندر آورد پای
بیاراست رستم یکی رزمگاه　　　که از گردِ اسبان جهان شد سیاه

و چون افراسیاب را پیشاپیش لشکریانش دید

فغان کرد کای ترک شوریده بخت　　　که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ　　　همه پشت بینم ترا سویِ جنگ
چو تو کس سبکسار خسرو مباد　　　چو باشد دود پادشاهی به باد

چون سپاهیان ایران و توران به هم درآویختند رستم رخش به هر سوی می‌تاخت از کشته پشته می‌ساخت، در گرماگرم نبرد درفشدار سپاه توران کشته شد درفش بر زمین افتاد افراسیاب چون بیشتر دلیران خود راکشته دید بر اسب تازه نفس نشست و گریخت. باقی مانده سپاهیانش چون او پا به فرار نهادند. سپاهیان ایران دو فرسنگ آنان را دنبال کردند، بسیاری از آنان را کشتند و گروهی را به اسیری گرفتند.

شاه ایران چون از آزادی بیژن و پیروزی تهمتن بر سپاهیان افراسیاب آگاه شد به شکرانه این فتح بزرگ روی بر خاک نهاد و یزدان پاک را نیایش کرد.

آن‌گاه سران سپاه را به پیشباز تهمتن و لشکریان ایران فرستاد، و چون رستم به کاخ شهریار درآمد

جهاندار خسرو گرفتش به بر   که ای پُشتِ مردّی و جانِ هنر
به خورشید ماند همه کارِ تو   به گیتی پراگنده گفتارِ تو

تهمتن بیژن را نزد شاه آورد و نیز اسیران را از درگاه گذراند

بر او آفرین کرد خسرو به مهر   که جاوید بادت به کامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان   تنت پاک و دور از بدِ بدگمان
خجنک زال کش بگذرد روزگار   بماند به گیتی چو تو یادگار
وزین هر سه بر تر سرِ تخت من   که چون تو پرستد همی بختِ من

آن‌گاه شهریار به شکرانه و شادی رها شدن بیژن و پیروز شدن سپاهیان جشنی بزرگ آراست. نوازندگان و خوانندگان و رامشگران به هنرنمایی پرداختند. روز دیگر رستم آهنگ بازگشتن به سیستان کرد. خسرو

دو پنجه پریروی بسته کمر   دو پنجه پرستار با طوقِ زر

جامی پر از گوهر شاهوار و بسیار چیزهای گرانبهای دیگر به او داد.

پس از رفتنِ تهمنن شهریار بیژن و منیژه را نزدِ خود خواند صد جامه دیبای روم زربفت، یک تاج، ده بدره دینار، چندین پرستنده و بسی چیزهای دیگر به منیژه داد و به بیژن گفت: هرگز بر این گلچهره وفادار مخروش، سردش مگوی و رنجشش مده، همیشه به نازش بدار و تو با او جهان را به شادی گذار.

بیژن و منیژه باقی عمر را کنار هم به شادی گذراندند و رنجهای گذشته را از یاد بردند.

درباره لیلی و مجنون

جمال‌الدین الیاس‌بن یوسف زنکی بن مؤید که در حدودِ سالِ ۵۳۰ هجری قمری به دنیا آمده، و قریب به سال ۶۱۴ در گذشته از ستارگانِ درخشانِ قدرِ اولِ آسمانِ ادبِ ایران است، و در ابداع و ابتکارِ مضامینِ زیبا و شیرین، و به کار گرفتنِ مفاهیم و تخیلات و تلمیحاتِ پسندیده و رؤیا آفرین کم مانند بوده است. این سخن پرداز و سراینده نادره‌گو با اینکه بیشترِ روزگارِ خود را در گنجه زادگاهش به سر برده و جز یک بار سفری کوتاه نکرده، بر اثر استعداد و ذکاوتِ ذاتی بسیاری از علومِ زمان خود را فرا گرفته، در طریقِ زهد و تصوّف به مرحلهٔ کمال نزدیک شده، و در علمِ اخترگری، و دانش فلکی نامور شده است.

گفتنی است میانِ شاعرانِ بلندنامِ پارسی گوی چهارتن: خاقانیِ شروانی، منوچهریِ دامغانی، انوری و نظامیِ گنجوی در نجوم و هیأت دانش تمام داشته‌اند؛ و چون بسیاری از اشعارشان با کنایات و اشاراتِ نجومی آمیخته است درکِ بعضی از ابیاتِ آنان برایِ کسانی که آشنایی به هیأت و نجوم ندارند دشوار است. چنانکه نظامی در ابیاتی که ضمنِ منظومهٔ عشقی لیلی و مجنون در وصفِ شب سروده نامِ منازلِ بیست و هشت گانه ماه را آورده و در دیگر اشعارش اشاراتِ زیاد به کیهان شناسی کرده است.

این شاعرِ بلندآوازه در علوم عقلی و نقلی سرآمدِ دانشمندانِ زمانِ خود بوده، به زبان و ادبِ فارسی و تازی احاطتِ کامل داشته، اما از فلسفه بیزاری می‌جسته است. بیشتر شهرت این سرایندهٔ نامور به خاطرِ پنج‌گنجِ اوست که از میانِ آنها دو داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشقی است. نظامی خسرو و شیرین را که داستانی ایرانی و باقیمانده از دورانِ شهریاریِ ساسانیان است و ۶۵۰۰ بیت دارد، در سالِ ۵۷۶ به پایان برده، و همه استعدادها و تواناییهای فکری و تخیلی خود را در پرداختن و آراستنِ این منظومهٔ شیرین و شورانگیز و دلکش به کاربرده، و چنان به کمال از عهده برآمده که هیچ یک از شاعرانی که به تقلیدِ او به نظمِ این داستان کوشیده‌اند چنان توفیق نیافته‌اند.

اما داستانِ لیلی و مجنون که از جمله افسانه‌هایِ تازیان است بیانگر عشقِ ورزی قیس‌بن ملوح بن مزاحمِ عامری ملقب به مجنون به لیلی دختر سعد است، و نظامی آن را در سال ۵۸۴ به مدتِ چهارماه، به خواهش و به نامِ جلال‌الدین ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر سروده است. این منظومه در بحر هزجِ مسدّسِ آخربِ مقصورِ محذوف و مشتمل بر ۴۵۰۰ بیت می‌باشد.

مجنون جوانی بوده از مردمِ نجد که در کودکی با لیلی در یک مکتب درس می‌خوانده و دلباخته او شده است. لیلی نیز دل به او سپرده است. قیسِ مجنون پس از جدا افتادنِ از معشوق سر به بیابان نهاده، در فراق محبوب اشکها ریخته، شعرها سروده، با دَد و دام مأنوس شده و سرانجام چون این عاشق و معشوق به وصال و مراد نرسیده‌اند، نخست لیلی جان می‌سپارد و سپس مجنون در بیابان در می‌گذرد؛ جسدش را در سنگستانی می‌یابند و به خاک می‌سپارند. مرگ این عاشق ناکام در سال هشتاد پس از هجرت اتفاق افتاده است.

مثنوی خسرو و شیرین بغایت دلکش و شیرین و شورانگیز و طرب افزاست، اما داستان لیلی و مجنون چنین نیست گویای رنج‌ها و دردهای جانگاه عاشق و معشوقی مراد نایافته است، با این همه نظامی در

پرداختنِ آن چنان استادی به کار برده که تلخی حرمان این دو دلداده را به سحرِ کلامِ خود شیرین کرده است.

گفتنی است نخستین مثنوی پنج‌گانه نظامی یا لیج گنج او که خمسه نظامی هم می‌گویند مخزن‌الاسرار است که ۲۲۶۰ بیت دارد، و آن را در حدود ۵۷۰ هجری به نام فخرالدین بهرام‌شاه بن داووذ سروده و بهرام شاه پنج هزار دینار و پنج استر به او صله داده است. مثنوی مخزن‌الاسرار مشتمل بر مواعظ و حکم بلند و پر مایه است و پیش از چهل سالگی آن را به رشته نظم کشیده است دومین مثنویش خسرو و شیرین، سومین لیلی و مجنون و چهارمین بهرامنامه یا هفت گنبد است که ۵۱۳۶ بیت دارد و در سال ۵۹۳ به پایان برده است. و پنجمین یا آخرین منظومه این سرایندهٔ بلند آوازه اسکندرنامه است که ۱۰۵۰۰ بیت دارد و مشتمل به دو قسمت اقبالنامه و شرفنامه است.

آنچه در این مقام گفتنی است اینست که محققان دربارهٔ این که چه اندیشه در ذهن نظامی گذشته که وی پس از سرودن اولین منظومه‌اش مخزن‌الاسرار، در آن روزگاران که تعصب حکمفرما بوده چگونه و چرا به سرودن دو منظومه عاشقانه خسرو و شیرین و لیلی و مجنون پرداخته دلایلی خاطرپسند اقامه کرده‌اند که گرچه همه دلنشین و جالبند آوردن آنها در این جا که بنابرا اختصار است ضرورت ندارد.

بر آنچه گفته شده باید افزود که نظامی در همه عمر خود هرگز لب به شراب نیالوده، در مجالس عیش و عشرت بزرگان نشسته و گرد مناهی و ملاهی نگشته است.

نظامی این شاعر بلندنام، جز از پنج گنجش دیوانی گرانبار از غزل و قصیده داشته که جز بخشی از آن به جا نمانده است، و این دوازده بیت منتخی از یک قصیده اوست که از سرِ درد بر پیری خود سروده است:

در این چمن که ز پیری خمیده شد کمرم

ز شاخه‌هایِ بقا بعد از این چه بهره برم

نه سایه‌ایست ز نخلم نه میوه‌ای کس را
که تندبادِ حوادث بریخت برگ و برم
دو رشته پر زگهر بود در دهان مارا
جفایِ چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت ز در جم ستاره سان که دمید
ز صوبِ مشرقِ حرمان ستارهٔ سحرم
دوتا شدم که نیالایدم به خون دامن
که خون فشان شده چشم از تراوشِ جگرم
نشست برفِ گران بر سرم ز مویِ سپید
ز پست گشتنِ بام وجود در خطرم
ز قلّه‌ای که بر او برف باشد آب آید
همین بود سببِ آب کاید از بَصَرم
ز من کسی نکند یاد زانکه نتوانم
ز ضعفِ حال که بر خاطرِ کسی گذرم
به سویِ اوجِ فراغت چنان کنم پرواز
از این حضیض که بشکسته است بال و پرم
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک
خمید نخلِ قدم چون فشانده شد ثمرم
بیاض را نکند فرق دیده‌ام ز سواد
به چهره گرچه فروزند شمع ماه و خورم
چنین که لرزه به دستم فنا داد از رعشه
به بزم دهر چسان ساغرِ نشاط خورم

داستان لیلی و مجنون

گویندهٔ داستان چنین آورده است که در آبادترین و خرّم‌ترین سرزمینهایِ عرب نشین پادشاهی بر قبیلهٔ عامریان سلطنت می‌کرد که به مردمی و پرنیان خویی بی‌همتا، و چون قارون خداوندِ گنجهایِ فراوانی بود. اما غم بزرگی که بر دلش سنگینی می‌کرد نداشتن فرزند بود. به سخنِ دیگر پیوسته براین آرزو بود که بختش مَدَد کند و از نخلِ وجودش شاخی برومند برآید تا وقتی سروِ قدش بر خاک می‌افتد تازه سروی برجایش باشد.

پادشاهِ عامریان همچنان که خوشه به داشتنِ دانه آرزومند است به امیدِ این که صاحبِ فرزند گردد به درماندگان و مستمندان بخششها می‌کرد اما به مراد نمی‌رسید و غافل بود

هرچ آن طلبی و چون نباشد   از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است   چون درنگری صلاحِ کار است

سر انجام پروردگارِ کارساز به مهترِ قبیلهٔ عامریان که در طلبِ فرزند می‌سوخت رحمت آورد و به او پسری کرامت فرمود

نورُسته گلی چون نارِ خندان   چه نار و چه گُل، هزار چندان

روشن گهری ز تابناکی　　　شب روزکنِ سرایِ خاکی

مهترِ قبیله بدین شادی مستحقان و بینوایان را به دادن درم و دینار نشاطمند کرد، و فرمان داد نوزاد را به دایه دهند تا او را چنانکه باید بپرورد

دورانش به حکمِ دایگانی　　　پرورد به شیرِ مهربانی

همچنان که لاله از باریدن باران رونق و طراوتِ تازه می‌یابد کودک به نوشیدن شیر تن و توش بیشتر یافت و چون دو هفته از عمرش گذشت چهره‌اش همانندِ ماه روشن و دلفریب شد. نامش را قیس نهادند. در هفت سالگی گِردِ عارضش را زلف فراگرفت، و چون ده ساله شد به روشنی چهره و به رویی انگشت‌نما شد. آن‌گاه پدرش

دادش به دبیرِ دانش آموز　　　تا رنج بر او بَرَدشب و روز

در مکتب گروهی طفلان به سوادآموزی سرگرم بودند. چند دختر نیز که هر یک از جایی و قبیله‌ای بود، در آن ادب‌سرا درس می‌خواندند. یکی از آن دخترکان که از قبیله‌ای دیگر بود با قیس همدرس بود.

آفت نرسیده دختری خوب　　　چون عقل به نام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی　　　چون سروِسهی نظاره‌گاهی

آهو چشمی که هر زمانی　　　کشتی به کرشمه‌ای جهانی

چهره گلفامش سُرخی از گُل گرفته بود؛ سیاهی چشم از سواد دیدگان مادرش به میراث برده بود؛ و گوهر جمالش به رشتهٔ زلفِ تابدارش کشیده شده بود. همهٔ دلها گرفتارِ خوش خرامی چشمانِ آهوانه، و نگاههایِ جادوانهٔ او شده بود، گیسوانش از سیاهی چون شب می‌نمود، و نامش لیلی بود.

قیس در نخستین دیدار دل به وی باخت، و دخترکِ نورسیده نیز عاشقِ بی‌قرارِ او شد. هر دو مهرباز و دمساز هم گشتند.

این جان به جمال او سپرده　　　دل برده ولیک جان نبرده

یاران به حسابِ درس خوانی و ایشان به حسابِ مهربانی

هر روز آفتاب‌گاه، به‌گاهی که خورشید می‌دمید لیلی با طلعتی فروزنده‌تر از آفتاب به مکتب می‌آمد. رویِ گلگونِ قیس از شدّتِ عشق و آرزومندی به دیدنش زرد می‌گردید، و لیلی برایِ این‌که زیبایی و دلفریبی خویش را هر چه تمام‌تر بنماید، تُرنجِ غبغبش را از سرِ طنّازی و عشوه‌گری نشان می‌داد.

چون یک چندی بر این برآمد افغان زدو نازنین برآمد

غم داد و دل از کنارشان برد وز دلشدگی قرارشان برد

دیری نگذشت که شور دلدادگی و عشق‌ورزی آن دو بر سرِ زبانها افتاد. این دو دلداده

کردند بسی به هم مدارا تاراز نگردد آشکارا

اما همچنان که بویِ مشک را نهان نمی‌توان داشت چون کارِ شیدایی آن دو نوباوهٔ دلداده به رسوایی انجامید چاره جز این ندیدند که دزدانه، به زبانِ نگاه رازِ عشق به هم بگویند.

شورِ عشق و دلباختگی قیس چنان شهره شد که آنان که به دامِ دلدادگی گرفتار نشده بودند وی را مجنون نام نهادند، وآن عاشقِ بی‌شکیب این نام را مناسبِ حالِ خویش یافت. باری، از بس طاعنان زبان به ملامتگری گشودند میانِ آن دو جدایی افتاد.

لیلی چو بریده شد ز مجنون می‌ریخت ز دیده درِّ مکنون

مجنون به هر سو می‌رفت سرودهایِ غم‌انگیز می‌خواند. مردم از هر جانب او را به هم نشان می‌دادند و مجنون مجنون می‌گفتند. او می‌کوشید که راز دلدادگی آن دو پنهان بماند، اما کیست که بتواند با شور عشق به جدال برخیزد. او چون شمع می‌سوخت، می‌گداخت و می‌کاهید. هر روز بامدادان از بسیاری اندوه بی‌اختیار سر و پا برهنه رو به بیابانی می‌گذاشت، و چون در به رویِ

محبوبش بسته بودند به بویِ خوشی که از آن خانه به مشامش می‌رسید خویش را خرسند می‌داشت. هر شب وقتی تیرگی همه جا را فرا می‌گرفت پنهان از نظرِ نامحرمان در حالی که ابیات غم‌انگیز زمزمه می‌کرد بر درِ خانهٔ محبوب می‌رفت، و از بسیاریِ شوق و آرزومندی آستانهٔ در را می‌بوسید و با غم و اندوه باز می‌گشت. به هنگام رفتن به درِ سرایِ معشوق همانند باد شمال سبکبال می‌رفت. اما به هنگام بازگشتن شکسته دل بود و آهسته گام برمی‌داشت. از شدت بی‌قراری دلش رضا نمی‌داد که جز نامِ لیلی سخنی بشنود. بر کوهِ نجد که جایگاه قبیله لیلی بود بالا می‌رفت، غزل می‌خواند، بی‌اختیار به هر سو می‌دوید، می‌گریست، و به حسرت خطاب به بادِ صبا می‌گفت:

کای بادِ صبا به صبح بر خیز — در دامنِ زلفِ لیلی آویز
گو: آن که به باد دادهٔ تست — بر خاکِ ره او فتادهٔ تست
از بادِ صبا دمِ تو جوید — با خاکِ زمین غم تو گوید
ای شمع نهانِ خانهٔ جان — پروانهٔ خویش را مرنجان

روزی مجنون با دلی بی‌قرار و ناآرام که چون سیماب لرزان و لغزان بود غزلخوان و آشفته حال رو به دیارِ محبوب نهاد. چون بدان جا رسید که دلبرش به رسمِ تازیان در خیمه نشسته و در فروافگنده بود، از شکافِ در نگاه این دو به هم افتاد. لیلی به دیدنِ مجنون حسرتی جانکاه بر دلش عارض شد، و مجنون به دیدنِ عارضِ دلجوی معشوق آهی آتشناک از دل برآورد. لیلی مانندِ ستاره‌ای فروزان در خیمه نشسته بود و کله بندباز کرده بود و مجنون دلی آگنده از گله و شکوه داشت.

این عاشق و معشوق دل فگار و حسرت رسیده از بیم نامحرمان زمانی به زبان نگاه با هم راز و نیاز می‌کردند تا این که شب درآمد، و تیرگی شب راهِ نظربازی را بر رویِ این دوْ دلداده بست.

پدرِ مجنون از سودازدگی وی به فغان آمده بود، و خویشان و بستگانش از آسیمه سری و سرگشیگش غوغا به دل داشتند، هر چند پندش می‌دادند به گوش نمی‌گرفت، و چندان که حکمت و مَثَل می‌خواندند در دلش اثر نمی‌بخشید. از آنکه نصیحت و موعظت هرِ چند سودمند باشد در دلِ عاشق چون آب در غربال قرار نمی‌گیرد.

پدرش در کارِ او درمانده بود و چاره‌گری نمی‌توانست، و چون از محرمان خانه سبب سودا زدگیش را نیکو پرسید گفتند دلباختهٔ فلان دختر شده است.

چون پدر از حقیقت حالِ پسرش خبر یافت بر آن شد وی را به مرادِ خود برساند و دخترِ دلخواهش را با مراسم و تشریفات کامل خواستگاری کند. پسران و مهترانِ قبیله نیز بر این رأی شدند و همه همداستان راهِ سفر نجد پیش گرفتند. پدر مجنون از این که سرانجام روزنهٔ امید به رویش گشوده شده غم از دل بیرون کرد. پس از این که زاد و توشهٔ سفر برگرفتند رو به منزلگه معشوق نهادند. چون بدان جا نزدیک شدند اهلِ قبیلهٔ لیلی به پیشباز شتافتند و به گرمخویی و مهربانی آنان را به خیمهٔ خویش بردند. از آن پس پدرِ لیلی حاجت و آرزویِ آنان را جویا شد، و گفت:

مقصود بگو که پاس داریم — در دادنِ آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنایی است — وان هم ز پیِ دورو شتایی است
خواهم به طریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهرِ فرزند

پدرِ لیلی در جواب گفت: گرچه این سخنان به ظاهر شادی آفرین است پایان خوشی ندارد زیرا فرزندِ تو گر چه برازنده و آراسته می‌نماید جوانی سودازده است و دیوانه در خورِ دامادیِ ما نیست.

عامریان پس از شنیدن این سخنان دل شکن و آرام‌سوز چون غریبانی که از راهزنان ستمها بر آنان رسیده باشد باز گشتند، و برای این که دردِ دل آزار

مجنون را تسکین دهند به دلنوازی بدو گفتند:

کاین جا به از آن عروسِ دلبر — هستند بتانِ روح پرور
هر یک به قیاس چون نگاری — آراسته‌تر ز نو بهاری
بگذار کز این خجسته نامان — خواهیم ترابتی خرامان

دل مجنون به شنیدنِ این پندها آرام نگرفت بل که پریشان‌تر شد. پیرهن بر تن درید و راهِ صحرا در پیش گرفت و دیوانه آسا دوان دوان می‌رفت، نامِ لیلی را بر زبان می‌آورد، و بسانِ مرغِ جدا افتاده از چمن دل به غم سپرد. چون بی‌تاب و بی شکیب شد

بنشست و به های‌های بگریست — کاوخ چکنم دوایِ من چیست
آواره ز خان و مان چنانم — کز کوه به خانه ره ندانم
ای راحتِ جانِ من کجایی — در بردنِ جانِ من چرایی

باری، وقتی آوازه دلدادگی مجنون چون شهرتِ زیبایی لیلی عالمگیر شد، و به شیدایی و رسوایی زبانزدِ مردمان گشت، پدرش در صلاح کارِ او درماند

می‌کرد نیایش از سرِ سوز — تا از شبِ تیره بر دَمَد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت — الّا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره ساز با او

آنان پس از اندیشه بسیار به اتفّاق چاره آن یافتند که به کعبه توسل جویند از آن که حاجتگه و صاحب ده جهانیان و محرابِ زمین و آسمان است. چون موسمِ حج نزدیک شد فرزندِ خویش را در مهدی نشاند، و چون بدان مکانِ مقدس پیوست دست پسرش را گرفت و از سرِ جدّ

گفت: ای پسر، این نه جایِ بازی است — بشتاب که جایِ چاره‌سازی است
در حلقهٔ کعبه‌دار یک دست — کز حلقهٔ غم بدان توان رست
گو: یا رب از این گزافکاری — توفیق دهم به رستگاری

دریـــاب کـــه مـــبتلایِ عشـــقم　　　آزاد کـــــن از بـــلایِ عشـــقم

مجنون چون کلمهٔ عشق را شنید به ناگاه از جا پرید، دست بر کعبه زد و به درد گفت: مرا از عشق منع می‌کنند، این چگونه تواند بود. اگر شرار عشق در دلم تافته نباشد در دم جان می‌سپارم. دلِ خالی از عشق جایگاهِ سیلاب غم است.

پدرش راز و نیاز او را می‌شنید و سوز و گدازش را می‌دید، و چون چاره‌گری نمی‌توانست خاموش شد.

چون داستان دلباختگی مجنون در همه جا سَمَر گشت لیلی از سرزنش و دُژشت‌گوییِ طاعنان غمگین گشت. از رویِ دیگر چند تن از کسانِ قبیلهٔ آن بهشتی روی به قبیلهٔ خویش خبر بردند

کـاشفته جـوانـی از فـلان دشت　　　بـــدنام کـــنِ دیـــارِ مـــا گشت
آیـــد هـــمه روز ســـر گشـــاده　　　جوقی چو سگ از پسِ اوفـتاده
در هـــر غـــزلی کـــه مـــی‌سرایـــد　　　صـــد پـــرده دری هـــمی نـــماید
او گـــوید و خـــلق یـــاد گـــیرند　　　مـــا را و تـــرا بـــه بـــاد گـــیرند

رئیس قبیله چون از ایـن مـاجرا آگـاه گشت بـه نشـان خشـم و غـضب شمشیرش را از نیام برکشید و گفت: با این شمشیر برّان سزایش را می‌دهم.

یکی از افرادِ قبیله عامریان از گفته و تهدید رئیس قبیلهٔ لیلی آگاه شد. خبر به پدرِ مجنون برد و گفت: چندان که توانی هر چه زود و بهتر خود را بپای که دشمن چون سیلی دمان و خروشان بسان آتشی تیز قصدِ کشتن پسرت کرده و ترسم مجنون آن گاه از دشمنانگی خصم آگاه گردد که سرش رفته باشد.

پدر مجنون چون این خبر شنید قبیله‌اش را پشت سر نـهاد، راهِ کـوه و صحرا در پیش گرفت و هر جا پسرش می‌جست. سرانجام پس از جستجوی بسیار درگذرگاهی تنگ وی را یافت که سر بر سنگی نهاده بود. خونابِ جگر از

دیده می‌بارید، غزل می‌خواند و نوحه‌گری می‌کرد. چون پدرش را بالایِ سرِ خود دید در پایش غلتید و گفت:

کای تاجِ سرو سریر جانم — عــذرم بـپذیر نـاتوانـم

می‌بین و مپرس حـالتم را — می‌کن به قضا حـوالتم را

پدرِ مجنون چون سخنانِ نومیدانه پسرش را شنید، و آشفته حالی و سودا زدگیش را دید از بسیاریِ غم و درد دستارش را بر زمین زد، روزِ روشــن در نظرش تیره شد و گفت: ای پسرِ شکسته دلِ نامرادم، بی‌قراری و دلاوارگی تا کی، چشم زخمِ که ترا بدین روز افگند؟ نفرین که دامنگیرت شد؟ خونِ که به گردنت افتاد؟ چه شد که بدین شوربختی و تیره روزی گرفتار آمدی؟ چندین که پیرویِ هوس کردی و راهِ خطا پیمودی بس است! دمی بیندیش و ببین چگونه خرد و هستی خود را بر باد دادی و مرا دشمن کام کردی. به هـوش بـاش و شکیبایی کن که صبوری گره‌گشایِ دشواریهاست

دل را به کسی چـه بـایدت داد — کـاو نـاوَرَدَت بـه سالها یـاد

از کـوه گـرفتنت چـه خـیزد — جـز آب کـه آن ز روی ریـزد

مجنون چون پندهایِ دلاویز پدر را شنید در جواب گفت: ای پدر که به قدر و شکوه‌مندی در نظرم از آسمان بلندتر می‌نمایی آرزومندم همیشه زنده بمانی، مبادا دمی که بی‌تو نفس بزنم؛ پندهایِ گهربارت بر این سوخته دل مرهم نهاد اما چه سود که منِ سیه ستارهٔ آشفته بخت این ره نه به اختیار مـی‌پویم، کـه سرنوشتم چنین رفته است. این آذرخش سوزان از روزگارانِ کهن تا این زمان خرمنِ هستی عاشقان را سوزانده است. تنها من بدین دام گرفتار نیامده‌ام، و کدام دیده است که چون من سوختگانِ عشق ندیده است. هر کس و هر چیز سرنوشتی دارد. سایه به اختیار بر زمین و چاه نمی‌افتد، و ماه به میلِ خود در آسمان نیفتاده است. گناهِ من نیست که چنین آشفته حال و آواره گشته‌ام. بختِ

بد است که دامنگیرم شده، و کدام کس است که اسیر سرنوشت خویش نیست. اگر اختیار به دستِ من بود چون ماه و خورشید بر آسمان جا می‌گرفتم؟ اکنون که فلک لعبت باز است و ما لعبتگانیم و کار نه به اختیار ما ست، و بهتر کردنِ کارِ خود را نمی‌توانیم. در دایرهٔ تقدیر نصیبِ من جز بلا کشی و سرگشتگی نیفتاده است، و کیست که همواره به کامِ دل به سر برد؟ سرزنشم می‌کنند که چرا لب به خنده نمی‌گشایم، از آن نمی‌خندم که می‌ترسم اگر لب به خنده باز کنم سوزِ درونم آتش برافروزد.

مرا از عشقبازی مترسان، و مگو که در این راه خطرهاست و سر از دست می‌رود زیرا عاشقی که از باختن جان بترسد همان بهتر که جان بر سرِ این کار نهد.

پدر چون جگرگوشهٔ خویش را بدان سرگشتگی و نومیدی دید او را به خانه برد، نوازشش کرد، و به بستگان و دوستان سپرد وی را سرگرم بدارند مگر به خانه انس گیرد. مجنون از سرِ ناچاری چندی صبوری کرد. سرانجام از خانه بیرون دوید، سر به کوه و صحرا نهاد. هر زمان آتش شوق و تمنا سوزان‌تر در دلش زبانه می‌کشید به نجد که جایگاهٔ قبیلهٔ معشوقش بود می‌رفت. در آن جا به زاری می‌گریست، غزل می‌سرود و می‌خواند. گروهی به تماشایش می‌ایستادند.

لیلی با آن همه ناز و دلستانی که داشت، چون پرده‌نشین بود از غمِ مهجوری مجنون بی‌تاب بود. گاهی بر بام می‌شد و به هر سو نظر می‌افگند

تا مجنون را چگونه بیند — با او نفسی کجا نشیند
او را به کدام دیده جوید — با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه — پوشیده به نیم شب زدی آه

سالی بدین سان سپری شد، و آن دو چون خیال پردازان و سرگشتگانِ وادیِ عشق دلِ خود را به خیال خرسند می‌داشتند.

چون فصل بهار فرا رسید و باغ و دشت و دمن از نو به گل و سبزه آراسته شد لیلی از منزلگه خود با جمعی از دختران زیباروی قبیلهٔ خود به گردش بیرون شد او در میان آن پری‌رویان چونان آفتابی میان ستارگان می‌خرامید تا در سایهٔ درختی آرام گیرد.

نه، نه، غرضِ لیلی از این سیر و تماشا نگریستن سبزه و گل و دیدن سرو و سمن نبود، بل که می‌خواست جایِ خلوتی بیابد، و چون عاشقان دل سوخته‌آبی برانش دلِ خود بیفشاند و آه از سینهٔ پر درد بر آوَرَد. بر این آرزو بود که رازِ دلش را با بلبلِ سرمست و شیدا بگوید و غمهایش را بر او بسراید. هنوز راز و نیازش اوج نگرفته بود که آواز رهگذری شنید که این غزلِ مجنون را به صدایِ خوش می‌خواند.

مجنون همه داغ و درد دارد	لیلی چه بهار و ورد دارد
مجنون ز فراق دل رمیده است	لیلی به نشاط آرمیده است

لیلی به شنیدنِ این ابیات چنان به سوزِ دل گریست که دل سنگ به حالش آب شد.

قضا را یکی از همراهانش زاری و بی‌قراری و اشکباریش را دید، و چون به خانه باز گشتند آنچه را دیده بود به مادرِ وی گفت تا به چاره‌گریِ دردش بپردازد. مادر بیچاره بسان مرغی که در قفس افتاده باشد در این کار درماند، و در دل گفت اگر وی را به حال خود رها کنم او نیز چون مجنون سرگشته و رسوا خواهد شد، و اگر به شکیبایی اندرزش دهم بی‌گمان نمی‌پذیرد. از این رو بر حسرت و دریغاگویی دخترش غم می‌خورد و جز شکیبایی چاره نمی‌یافت.

یک روز که لیلی ماهروی، هر هفت کرده به آرایش تمام به تماشایِ باغ می‌رفت. جوانی از قبیلهٔ اسد وی را دید. این جوان خویش و پیوندِ بسیار داشت. هم مالِ فراوان داشت و هم قوی پشت بود. از این رو همهٔ افراد قبیله

حرمتش می‌نهادند، و سلامش می‌کردند. نامش سلام بود. وی به دیدن لیلی که رویش به روشنی چون چراغی تابان بود به یک نگاه دل باخت که اگر کسی تند و به ناگاه چراغِ افروخته را برگیرد چراغ به قوّتِ باد خاموش می‌شود.

باری وقتی جوان به منزلگه خود رسید کسی را به خواستگاری آن پریزاد فرستاد. در طلبش وعده‌هایِ بسیار داد، و پیمان سپرد اگر این پیوند صورت پذیرد از بذلِ مال چندان که عروس خواهد دریغ نورزد. پدر و مادر لیلی بدین وصلت رضا دادند و

گفتند سخن به جایِ خویش است | لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی | دارد عَرَضی ز ناتوانی
چون از بهیش باز خندیم | شکر ریزیم و عقد بندیم

ابن سلام بدین شرط رضا داد. شکیبا شد، و مجنونِ سیه ستاره چون بختِ بدِ خود سرگشته کوه و دشت می‌گشت، و با دسته‌ای از جانوران وحشی آشنا و همراه شده بود.

به خطّه‌ای آن سوتر نوفل نامی ریاست داشت. او به هنگام غضب چون شیر سپه‌شکن، و به گاهِ مهرورزی و نرمخویی چون آهو آرام و زود آشنا بود. وی حشم بسیار و دارایی بی‌شمار داشت. روزی در جستجویِ شکار بدان سرزمین درآمد و در پی یافتن نخجیر در غارها و شکافِ کوهها می‌گشت. بناگاه آبله پایِ دردمندی دید که بر هر مو ز مویه بندی داشت و به آواز حزین غزل می‌خواند.

چون احوالش را از رهگذران پرسید گفتند: در حسرتِ وصالِ دختری پریشان حال و شیدا شده و سر به صحرا نهاده است. نوفل چون از حالِ آن دلشدهٔ غمروزی آگاه شد به دل گفت شرطِ مردمی این است که اگر بتوانم وی را به کامِ دل برسانم. بدین نیّت از پشت زین به زمین فرود آمد. مجنون را نزدِ

خود خواند، نوازشش کرد.

مجنون چون افسانه‌های دلکش و گفتار دلاویز آشنای تازه را که همواره با نام معشوقش همراه بود موافق آرزو، و دلخواهِ خود یافت دل در گروِ محبّتِ او بست. شاد و خندان گشت، و با او همکاسه شد نوفل به وی پیمان سپرد

کاو را به زر و به زورِ بازو — گردانم با تو هم ترازو
تا همسر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون بدین نویدها تازه روی و شکفته حال شده و گفت، بیم آن دارم که مادرش او را همسر من نکند. آن ماهروی بنفشه موکجا و منِ بی‌نوایِ تیره‌روز کجا. کسانِ من در این کار جهد بسیار کردند، و گلیم بختِ سیاهِ من سپید نشد. باشد گره این مشکل بزرگ به دست تو گشوده گردد، اما بیم آن دارم در نیمه راه مرا به حالِ خود رها کنی، و پیش از آنکه محبوبم را به من رسانی دست از یاریم بداری.

نوفل از بی‌قراری و ناامیدی او غم بر غمش افزود، و به یاری کردن و دلجوییش آماده‌تر شد.

میثاق نمود و خورد سوگند — اول به خدایی خداوند
وانگه به رسالت رسولش — کایمان ده خلق شد قبولش
کز راه وفا به گنج و شمشیر — کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

مجنون پیمانِ نوفل را باور کرد. با او به منزلگه وی رفت. بر اثر فراغ خاطر و خواب و خورش پرورش یافت. رویش که چون خیری زرد شده بود چون لاله ارغوانی و تازه شکفته شد.

چون چندگاه نوفل و مجنون بدین سان به نشاط و خرّمی روزگار گذراندند یک روز ناگهان یاد معشوق در دلِ مجنون شورانگیخت. درِ گله‌گزاری از میزبانِ مهر پیوندش باز کرد و فغان برآورد

کای فارغ از آهِ دردناکم   برباد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهرداده بیشی   با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش   پذرفتهٔ خود شدت فراموش
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریاب وگرنه رفتم از دست

نوفل به شنیدنِ گفته‌های تند و تلخ مجنون تصمیم کرد بیش از آن در مرادیابی آن جوانِ دلاواره درنگ نکند. او صد مرد دلیر و کارزار دیده را که هر یک در جنگاوری حریف نداشت برگزید. خود نیز زره پوشید و حاجتخواه به منزلگه پدرِ لیلی رفت، و چون بدان جا رسید با قاصدی بدو پیغام فرستاد که اینک من و صد جنگجوی بدین جا آمده‌ایم. لیلی را به دستِ من سپارید تا او را به آیین تمام به همسریِ عاشق دل خسته‌اش درآورم.

پدرِ لیلی به شنیدنِ این پیغام درشتناک آمادهٔ جنگ شد. جنگجویان دو طرفِ مخالف درهم افتادند. بسی سرها افگنده و زمین از خونِ کشتگان رنگین شد. در گرماگرم جنگ هر زمان نسیم پیروزی بر جنگجویانِ پدرِ لیلی می‌وزید مجنون طربناک می‌شد. یکی از جنگجویان نوفل به او گفت:

ما از پی تو به جان سپاری .   با خصم ترا چراست یاری
گفتاکه چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چه کار باشد

نوفل به هنگام نبرد به هر جا گرز فرود می‌آورد و گرچه کوهِ البرز بودی شکست و بست می‌کرد، و به هرکس نیزه می‌راند دفتر هستیش را می‌درید. پس از نبردی سخت و خونین نوفلیان از بس که خستند و کشتند بر خصم پیروز شدند. از سپاه قبیله پدر لیلی جز مجروحان کسی جان به در نبرد. پس از این شکستِ بدفرجام پیران قبیلهٔ شکسته خورده خاک بر سرکنان و دادخواهان نزد نوفل رفتند و به زاری گفتند: ما از بد روزگار به زانو درآمده‌ایم؛ ما را همه مرده گیر از کشتنِ ما چه سودی به تو می‌رسد. هیچ جوانمرد و ستوده کار

برافتاده ستم نمی‌کند. نیزه و شمشیر و تیر را از کف بگذار، و این آشوب و فتنه را بنشان، و مپندار این قیامت را قیامتی دیگر نیست.

نوفل که از پیرانِ قبیلهٔ آن دادخواهی و لابه و زاری دید، گفت: مرادِ من گرفتنِ لیلی بوده است، و اگر او را به من تسلیم کنید رضا و خشنود می‌شوم. در این هنگام پدر لیلی پای پیش نهاد نالان جبین بر خاک سود و گفت: ای در میانِ قبایلِ عرب شایسته سروری و مهتری

گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی به کمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتشِ تیز بر فروزی / او را به مثل چو عود سوزی
از بندگیِ تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم به دیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
گر در کفِ او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
گر هیچ رسی مرا به فریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
گرنه به خدا که باز گردم / وز ناز تو بی‌نیاز گردم
بُبرّم سرِ آن عروس چون ماه / در پیش سگ افگنم در این راه

نوفل از جواب گفتن به سخنانِ پدرِ لیلی درماند. به آن چیره زبانِ نادره‌گو رحمت آورد و گفت: آنچه گفتی به گوش دل شنیدم و پذیرفتم، و هرگز بر این اندیشه نمی‌مانم که لیلی را به زور از تو بستانم. زنی که به زور به خانه شوهر درآید خانه افروز و شادی آفرینِ کاشانه نخواهد بود.

پس از این گفتگوها نوفل از خواهشگری چشم پوشید، و با سپاهیانش به جایگاهِ خویش باز گشت. مجنون از آنچه روی نموده بود سخت آشفته حال شد و به شکوه به نوفل گفت: ای که از سرِ مهرجویی به دستگیری و حمایت من افتاده برخاستی و نویدهای خوش دادی، چگونه شد که وفا به جا نیاوردی. من

تشنه کام را به کنارِ چشمهٔ آب حیوان کشاندی اما به جای این که سیر آبم سازی به دوزخ در افگندی.

پس از این که از سرِ بی‌تابی بسیار از این سخنانِ شکوه آمیز و آتشناک بر زبان آورد از او رو گرداند. نوفل عنانش را گرفت و گفت: اگر به وصالِ لیلی دست نیافتی ترا به بهتر از او رهنمون می‌شوم و جفتی هنری، سازگار، آرزوانگیز و چون بهار تازه روی می‌گیرم و خرجِ دامادیت را خودم می‌دهم.

نوفل از این نویدهایِ دل افروز بسیار بد و داد، اما دلِ رمیدهٔ مجنون قرار و آرام نگرفت، و به دیدارِ لیلی مشتاق‌تر شد و روی به بیابان نهاد. همچنان دلاواره و سرگردان چون باد از این سو به آن سو می‌رفت، و بر نوفل و بی‌وفاییش نفرین می‌کرد. ناگاه به چند آهو رسید که به دام افتاده بودند و برایِ رهایی خود دست و پا می‌زدند. صیاد به خون ریختن آن جانورانِ بی‌گناه پیش می‌آمد. مجنون به شفاعت پرداخت؛ گفت: بر تو مهمانم و توقع دارم بند از این آهوان بی‌گناه بگشایی و آزادشان کنی.

بی‌جان چه کنی رمیده‌ای را　　　جانی است هر آفریده‌ای را
دل چون دهدت که بر ستیزی　　　خونِ دو سه بی‌گنه بریزی

صیّاد گفت اگر بی‌چیزی و بی‌نوایی دامنگیرم نبود این آهوان را آزاد می‌کردم، اما انبوهی عیال دارم و کفافِ معیشت آنان از این صید است اگر به راستی مایل به رهایی این آهوانی، جانِ آنان را از من بخر.

مجنون اسب خود را به او داد و آهوان را گرفت هر دم از سرِ بی‌قراری چشم آنها را می‌بوسید و به خود می‌گفت: این چشمها به چشم یارِ من می‌مانَد. پس از آنکه آهوها را نوازش کرد آنها را رها ساخت. از آن پس به درونِ غاری پناه برد و تا سحرگهان از آه کشیدن دمی نیاسود.

بامدادان از غار بیرون شد و چون روز به نیمه رسید از بسیاری گرما در

سایهٔ درختی که کنارش چشمه‌ای بود نشست پس از مدتی دگر بار روی به کویِ معشوق نهاد. او چنان بود که جز لیلی و نام او همه چیز را از یاد برده بود. از رویِ دیگر لیلی از دوری مجنون پیوسته آه می‌کشید و چون از دور او را دید از شدت آرزومندی و دلشدگی دست و بازویش را می‌گزید. نه محرمی داشت که غمِ دلش را به او بگوید، و نه یاری که راهِ چاره‌گری را از او بپرسد. در کُنج زندان پرده‌سرای چون مارِ سرکوفته به خود می‌پیچید.

چون ابن‌سلام خبر دارشد که صدها جوان بر درِ خرگاهِ آن ماهِ تمام به خواستگاری آمده‌اند به امید وفایِ وعده‌ای که به او داده بودند با تحفه‌هایِ لایق به قصدِ عروس خواهی به قبیلهٔ لیلی رفت. زر و سیم بسیار، و شکر و عنبر به خروار همراه داشت. چندین بختی فرشهای گرانبهایش را می‌کشیدند. پس از رسیدن به جایگاه قبیله عامریان قاصدی جادوسخن با تحفه‌های پرارزش نزد پدر لیلی فرستاد. قاصد به وی گفت: این شهسوارِ شیر زور صاحب قبیله و قومی بزرگ است. زر در نظرش خاک می‌نماید، و چندان از این سخنان گفت که پدرِ لیلی بدین پیوند رضا داد

بر رسمِ عرب به هم نشستند　　　عقدی که شکسته باز بستند

روز دیگر چون خورشید دمید داماد شادمان و خرم برخاست و برایِ بردن عروس به خانهٔ خود مَحفِل آراست، و بدان روشن چهر روزآرای مهربانیها کرد و سررشتهٔ همه کارها را از نیک و بد بدو سپرد. روزی دوسه، برایِ این که وی را به خود رام و مأنوس کند با رفق و مدارای تمام، و بر طریقِ آزرم سخن می‌گفت، و آن گاه که ابن سلام با لیلی گستاخ شد، و شرم از میان رفت از سرِ عشق ورزی دست بر آن نخل طرب کشید. اما آن نخلِ رونده چنان طپانچه‌های به او زد که چون مرده بر زمین افتاد، و گفت اگر بارِ دیگر چنین کنی نه ترا می‌مانم و نه خود را. و چون ابن سلام این تلخی از او دید ناچار به سلام و

گفتگو و دیدار خرسند شد و دانست دلش جای دیگر دربند است. در دل گفت اکنون که چنین به دامِ عشقِ او گرفتار آمده‌ام چاره جز این ندارم که به دیدارش قانع باشم. آن گاه بدو پیمان سپرد که تنها به نگاه کردن رخسارِ چون ماهش خرسند باشد.

از رویِ دیگر مجنون همچنان از شدت اشتیاق دیدار معشوق بی‌اختیار بادیه می‌پیمود، غزل می‌سرود و می‌خواند و ناله و زاری می‌کرد. در این احوال سیاهی شتر سوار بدو رسید، و چون او را همچنان آشفته‌حال و پریشان دل دید به او گفت: ای آوارهٔ برگشته بخت که دل به بت رویی باخته‌ای، بی‌هوده در این کار رنج مبر که آن که دلت گرفتار اوست از تو بریده و به دیگری پیوسته است. تو در راهِ دوستداریش خرمن عمر بر باد داده‌ای و او اکنون نفسی به یادت نیست. تو غمِ او می‌خوری و می‌کاهی اما او با شوهرش گرمِ بوس و کنار است. چون او به دل فرسنگها از تو دور شده تو نیز شیشهٔ محبتش را بشکن، و چون او از تو یاد نمی‌کند، تو نیز او را از یاد ببر

زن گرنه یکی، هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بستند — بر نامِ زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون در برِ دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نبیند
زن راست نبازد آنچه بازد — جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفایِ زن کشیدند — در هیچ زنی وفا ندیدند
زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ — در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است — چون دوست شود بلایِ جان است
چون غم خوری او نشاط گیرد — چون شاد شوی زغم بمیرد
این کارِ زنانِ راست باز است — افسون زنانِ بد دراز است

مجنون از گفته‌هایِ آن سیاه آهی سوزان از دل برکشید و بر زمین نقش بست. خبرآور چون او را بدان حال دید از آنچه بر زبان آورده بود شرمگین و پشیمان گشت. و پس از آن که حالِ مجنون اندکی به جا آمد از گزافگویی خود پوزشگری کرد و گفت: گرچه آن پریوش به عقد دیگری درآمده اما همچنان دل به سوی تو دارد، شبی سر بر بالینِ شوهرش ننهاده و همچنان بر مُهر خویش است. اگر جدایی میانِ تو و او تا هزار سال دوام یابد از تو به دیگری نمی‌پردازد.

مجنون گر چه اندکی آرام شد اما همچنان دلِ پر آتش حرمان داشت، و مجنون‌تر از آن بود که نامش بود. و در حالی که جز نفسی برایش نمانده بود راهِ کوی معشوق را در پیش گرفت و با میانجیگری بدو می‌گفت:

کو آن دو به دو به هم نشستن — عهدی به هزار عهد بستن
دعوی کردن به دوستداری — دادن به وفا امیدواری
و امروز به ترکِ عهد گفتن — رخ بی‌گنهی ز من نهفتن
من مِهر ترا به جان خریده — تو مِهر دگر کسی گزیده
آن روز که دل به تو سپردم — هرگز به تو این گمان نبردم

پدرِ مجنون چون فرزندش را چنان شوریده حال دید از بهبودش دل برید، و چون بیم کرد به ناگاه مرگش فرا رسد، و فرزند آواره‌اش را دگر بار نبیند عصا در مشت گرفت و با دو تن از جوانان به جستجوی پسرش راهی کوه و صحرا شد. چندان که بیابان برید از او نشانی نیافت. سرانجام کسی خبرش داد که گمشده‌اش در فلان مغاک افتاده است. پیرِ به جان رسیده به رنج خود را بدان جا کشاند، و فرزندش را در جایگهی که چون گور تنگ و تاریک بود پیدا کرد. از نحیفی و لاغری مشتِ استخوانی در پوست کشیده را مانند بود. به مهربانی و دلجویی دست بر سر و رویش کشید. مجنون به زحمت دیده گشود. کسی را

کنارِ خود دید. چنان بی‌حال و بی‌رمق شده بود که پدرش را نشناخت. آن گاه لب گشود و گفت: چه کسی، و از من چه می‌خواهی؟ گفت: من پدرِ توام، و با دلی دردمند و پرآرزو به جستجویِ تو آمده‌ام.

مجنون چون پدرش را شناخت در پایِ او افتاد؛ زار زار گریست. پدر لختی به اندامِ پسر نظر انداخت و دید سراپایِ او چون برهنگانی که در روز شمار سر از گور بردارند عریان است، از پشتواره‌ای که با خود آورده بود جامه‌ای نیکو برآورد و براندامش پوشاند. کفش به پا و دستاری به سرش کرد. به او گفت: از سپردنِ این راه که گیاهش چون تیغ تیز است بپرهیز. خیال کن زمانی دیگر پای فشردی و بر رنجِ آوارگی و سرگشتکی شکیبا شدی. از این کار ترا چه حاصل است. آوازه سرکشی و بی‌آرامی تو بر سرِ زبانها افتاده، آخر روزی چند بیاسای به چشمِ عبرت ببین بر رودکده‌ای که گذرگاه آب آرام است از گذشتن سیل تند و خروشان چه خرابی و بیداد رفته است. از درد رنج‌مندی و سرگشتکی تو جان ما به لب رسیده اما تو هنوز توسنی و خامی می‌کنی. از این افت و خیز بی‌حاصل بپرهیز و از پناه جستن در دیو خانه‌ها که جایگاه غولان و دیوان است دوری گزین، و خود را بازیچه و لعبتِ روزگار مکن. شوریده سری بس است، آرام بگیر. تو آدمی، چرا راه دیوان گرفته‌ای؟ اگر این چند روز که عمرم باقی مانده از من عنان بتابی فردا که بخواهی و بجویی اثری از من نمی‌یابی. من به زودی در می‌گذرم، آفتاب عمرم به لبِ بام افتاده، تو باید شادمان بمانی. به خانه بازگرد تا هنگامی که جان می‌سپارم آسوده خاطر باشم. بیم دارم آن گاه به خود آیی که من زنده نمانده باشم در آن صورت چندان که از بسیاری پشیمانی سر بر گورم بسایی و بگریی و گر چه آهت سوزان باشد مرا چه سود دارد.

مجنون به شنیدن سخنانِ مهرآمیز و حکیمانه پدر حالش بگردید و بر آن

شد جز به مرادِ دلِ او نکوشد. اما ناگهان عشق بر او تاخت، و آن عزم درست از سر بیرون کرد و

گفت ای نفسِ تو جان فزایم — اندیشهٔ تو گره گشایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی — گو در عدم افت خاکِ راهی
زان کس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شبِ رحیل پیش است — این گمشده در رحیل خویش است
بر مرگ تو زنده اشک ریزد — من مرده، ز مُرده‌ای چه خیزد

پدرجون دید که فرزندش چنان شهربند عشق شده است که رهاندنش از دام ناشدنی است از او امید بهبود برید و به او گفت: ای فرزندم که هم غل و زنجیر و هم افسر منی. شوریدگی و سودایی تو به مرز دیوانگی رسیده، و در حالی از سر ناچاری ترا به حالِ خویش رها می‌کنم که دگر بار مرا نخواهی دید. از جای برخیز و برای واپسین دیدار از اشک آبی بر آتش دلم بریز. دست بر گردنم در آر، در آغوشم بگیر که تا آخرین دمِ زندگی غمِ تو دلم را می‌سوزاند.

آن گاه اندوه‌مند و شکسته دل به خانه بازگشت. دو روز با غم و اندوه به سر برد از آن پس تحمل کردن نتوانست و مرغِ روحش به آسمان پرواز کرد. از آن که دنیا به صورت چون فرشته‌ای زیباست، اما در نهان چون دیوی بدسیرت و خشماگین به قصدِ نیستی و نابودی ماست. این دیوکده جای شادکامی و کامرانی نیست. کاروانسرایی است بر گذرگاهِ سیل نهاده، و در کاروانسرا نکند کاروان سرا. تو کارِ عالم را آسان بگیر و پنج روز عمر را به شادی گذران. افسوس که غافلی و دل به دنیا بسته‌ای و نمی‌دانی دزد زمانه که در ربودن گوهر تیز نظر و چابک فریب است، گهر می‌رباید، و آن مار است که خاک می‌خورد و گنج به جای می‌نهد. چون چاه مباش که هر چه آب از آن می‌تراود در خود انباشته می‌کند، چون آسیا شک باش که اگر می‌ستاند نیکوتر پس می‌دهد.

همواره نیکی کن، و اگر به جای تو بدی کنند آزرده مشو از آن که نکوکار را بدی پیش نمی‌آید. باور کن هر که بدی به دیگران کند به جای خود کرده است. به عملِ نیکِ خود مبال که آن نیکی روزی به تو باز می‌گردد.

چنان روی نمود که روزی صیادی به وقتِ شبگیر در پیِ صید می‌گشت قضا را مجنون را که برنجد نشسته بود دید. زبان به طعن و سرزنش او گشود و گفت: ای کناره گرفته از دودمان و بستگان و دوستان، ای که جز نقش لیلی نمی‌بینی، ای بی‌شرمی که از پدر و مادر یاد نمی‌کنی، اکنون که پدرت سایه از سرت برگرفت، و به دنیایِ دیگر رفت نباید به زیارتِ تربتش بیابی و عذرِ گناه و خطای منکری که کرده‌ای از روان پاکش بخواهی؟

مجنون به شنیدن این خبر چنان غمگین شد که از سرِ بی‌خودی و آشفته‌حالی سرش را بر زمین زد. از دیده سیل اشک روان ساخت، و دوان دوان بر سرِ گورِ پدر رفت؛ آرامگهش را در بغل گرفت و

گفت: ای پدر، ای پدر کجایی — کافر به پسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم — تیمارِ غم تو با که گویم
تو بی‌پسری صلاح دید — زان روی به خاک در کشیدی
من بی‌پدری ندیده بودم — تلخ است کنون که آزمودم
یارم تو بدّی و یاورم تو — نیرویِ دلِ دلاورم تو
فریاد برآید از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم
لفظی به مرادِ تو نگفتم — یک شب به کنار نخفتم
آزردمت ای پدر نه بر جای — وای در بحلم نمی‌کنی وای

مجنون بدین سان تا وقتی سیاهی شب به همه جا سایه افگند همچنان زاری می‌کرد و سر بر آرامگاهِ پدرش می‌سود و زان پس غمزده و سرگشته به پشته نجد رو نهاد. جانوران از هر گونه اعم از شیر و گوزن و گرگ و روباه

فرمانبردارش بودند. مجنون افتان و خیزان می‌رفت و دامان و ددان در پیش و دنبالش می‌شدند.

مجنون خالی پیر و فرسوده حال داشت که همواره جویا و نگرانِ تندرستیش بود. نامش سلیم بود هر ماه از سرِ مهربانی و دلجویی به جستجوی مجنون می‌رفت و جامه و خوراک برایش می‌برد. روزی به آیین گذشته بر اسب نشست و به امید یافتنش به هر سو سمند تاخت سرانجام او را به کنج کوهی پیدا کرد و از دور بر او سلام کرد. مجنون چون آن مهربان را شناخت وی را کنارِ خود نشاند و از حال همه بستگان خاصه از مادرش پرسید

کان مرغ شکسته بال چون است　　　کارش چه رسید و حال چون است
رنجور تن است یا برومند؟　　　هستم به جمالش آرزومند

و چون سلیم دریافت که مجنون سخت به دیدارِ مادرش مشتاق است رفت و او را آورد و

مادر چو ز دور در پسر دید　　　احوال به گونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته　　　وان آینه زنگ خورد گشته
گه شست به آب دیده رویش　　　گه برد به شانه کلک مویش
گه شست سرِ پسر از غبارش　　　گه کند ز پایِ خسته خارش
گفت ای پسر این چه ترک تازیست　　　بازی است چه جای عشق بازی است
بگذشت پدر شکایت آلود　　　من نیز گذشته گیر هم زود

دل مجنون از گفته‌های شکوه‌آمیز مادرش تافته شد و در جواب گفت: ای خاکِ پایت تاجِ سر من، تو خود می‌دانی اگر راهِ صواب را از خطا نمی‌شناسم، و اگر زندگیم چنین تباه شده گناه از من نیست از ازل تقدیر من بر این رفته، و چون قلم صنع چنین به نامم نوشته کوششم برای بهبود بیهوده است. پس از این گفتگو چون سایه در پایِ مادر افتاد آن گاه از مادرش وداع کرد و سر به

بیابان نهاد. مادرِ دردمندش با آه حسرت به خانه بازگشت و بسی نپایید که چون شوهرش از داغِ سرگشتگی و آوارگی پسرش جان سپرد.

روزی دیگر سلیم نزد مجنون رفت سوکوارانه خروشید و گفت: مادرِ بلا رسیده و پیرت چون پدرت درگذشت. مجنون به شنیدن این خبر دستِ دریغ بر سر زد، چون چنگ نالید و بر سر تربتِ هر دو رفت.

بـر تـربتِ هـر دو روی مـالید	در مشـهدِ هـر دو زار نـالید
گه روی در این و گه در آن سود	دارو پسِ مـرگ کـی دهـد سـود

خویشان و بستگانش چون او را بی‌هوش دیدند به چاره‌گری پرداختند. پس از این که به هوش آمد به زاری التماس کردند مگر در جمعِ آنان بماند، اما آن دل از دست داده آهی آتشین از دل برآورد و به ناگاه رو به صحرا نهاد.

لیلی که در حصارِ خانه دربند بود از آتش عشقِ محبوب دلی سوزان داشت. هر چند دست و پایش در زنجیر نبود دلش در حلقهٔ دامِ اشتیاق اسیر بود. در همخانگی ابن سلام چون پریزادی بود که به زنجیری پولادین گرفتار آمده باشد. از سرِ ناچاری شکیبایی می‌کرد. زمانی که شوهرش حضور داشت خاموش می‌ماند، اما همین که تنها می‌ماند ناله و شکوه را سر می‌داد. چه بسیار آرزو داشت از آن غم سنگین که دلش را می‌فشرد ناگهان فغان برآورد و به درد بگریَد، اما از بیم رسوایی شکیبا می‌شد. هر زمان خانه از بیگانه خالی می‌ماند آن زیبایِ دلشده چندان می‌گریست که از پا در می‌افتاد، و چون آوازی به گوشش می‌رسید آه را در سینه می‌کُشت.

روزهایِ بسیار بدین سان گذشت تا دور از رخِ آن عروس زیبا شوهرش بیمار شد و چندان تب نقش راگداخت که رمق در او نماند؛ اما پس از دیری به مداواتِ پزشکان بهبود یافت. چون به صحّت گرایید از خوردن آنچه زیان داشت پرهیز نکرد لاجرم بیماریِ رفته بازگشت. چند روز زنده بود و مرد و

کسی نیست که نارفته بماند، و این جان که بـه عـاریت داده‌انـد مـی‌ستانند. وامخواهِ جهان سخت آتشناک و شوخ چشم و بـی‌آزرم است و آنـچه را بـه دوستی داده به دشمنی می‌ستاند. حجله جهان در خورِ عروسِ عـقل و عـلم نیست. قدر وقیمت خود را مشکن، و چون پرندگانِ تیز پرواز از این برج اوج بگیر، از آن که این هفت آسمان که بنایش بر چهار عنصر متکی است، و این نه فلک که چون سپری می‌نماید که ستارگان به منزله هزاران هزار میخ بـر آنـان کوبیده شده‌اند جوی اعتبار ندارند.

لیلی از فراقِ شوهر بی‌کامش ناشاد بود، وگرچه وجودش مایهٔ دردِ سـر و رنج‌مندیش بود چون به نام شوهرش بود از فقدانش اندوهگین شد.

آیین عَرَب براین است که زنِ شوی مرده دو سال در به روی خود می‌بندد، و چهره به هیچ کس نمی‌نماید. در این مدت بر مرگِ شوهر می‌گرید و نـوحه می‌خواند. لیلی بدین بهانه در به رویِ آشنا و بیگانه بست.

وقتی ابن سلام درگذشت زید نامی چون باد نزد مجنون شتافت و او را از مرگ ابن سلام آگاه کرد و گفت راهزنی که بر سرِ کامرانیت کمین کرده بود از میان رفت؛ تو شاد زی که او در خاک شد. مجنون به شنیدن این خبر نعره‌ای بلند از سینه پر درد کشید. گاه از غایتِ شادی دست می‌افشاند، و دیگر گاه از بسیاری اندوه خاموش می‌ماند. شادمان بود از آن که از گلِ وجود لیلی دستِ خار بریده شده و اندوهگین بود از آن که او را همین راه در پیش است.

چون دورانِ سوکواری لیلی به پایان رسید در خانهٔ پدری مأوی گرفت. در آن جا آزرم و شکیبایی فرو نهاد، از عشقِ نهفته‌اش پرده برگرفت، و او که تا آن زمان به خانه دربند بود چون در را به رویِ خودگشاده دید به چاره‌گری برآمد.

از رویِ دیگر مردم از تماشایِ مجنون و ددگانش در شگفت مانده بودند و می‌گفتند: عشقِ این دلشده حیوانی و ظاهری نیست و اگر به شهوت آلوده بود

ددان سر به فرمانش نمی‌نهادند. از این رو از این ددانِ تیزچنگ بر این دو آزار و ستم نمی‌رسد که عشقشان پاک است و به شهوت و پلیدی آلوده نیست.

چون لیلی و مجنون به هم رسیدند دهانشان از گفتنِ هر سخن بسته ماند و مانندِ دو نقشِ دیوار می‌نمودند. دلشان پر از راز بود اما مانند صراحیِ گلوگرفته خاموش بودند. با این همه آوازه دلدادگیشان همه جا رسید، و زبانِ مردم به تشنیعشان باز شد.

لیلی به زبانِ غمزه و ناز به مجنون گفت: به دیدنِ من از چه خاموش ماندی

آن سوسنِ ده زبان چه بودت — کاندیشهٔ من زبان ربودت

بلبل که سخن سگال باشد — بی‌گل همه ساله لال باشد

چون بیند رویِ گل به بستان — گوید نه یکی، هزار دستان

مجنون ز بخار اشک خونریز — بگشاد زبانِ آتش انگیز

کای یادِ لبِ تو خوشتر از قند — کرده لبِ تو مرا زبان بند

تا سر دارم سرِ تو دارم — جان پیشکشِ درِ تو دارم

سر بر خطِ تو نهادن از من — جان خواستن از تو، دادن از من

چون مجنون از این گونه سخنان بسیار گفت لیلی به عشوه‌های شورانگیز و کرشمه‌هایِ دلاویزش او را چنان بی‌خویشتن ساخت که اشک از دیدگان مجنون روان شد و لیلی به تلافی بازلفانِ غالیه‌سایِ خود، و دهانِ شکرریزش که چون سرِ غالیه دان تَنگ بود عنبر به من و شکر به خروار بر سرِ مجنون ریخت، و آن شیفته دل از دست داده از سرِ بی خودی چنان سودازده و بی‌خویشتن شد که جامه بر تن درید. چون طاقتِ شنیدنِ آن سخنان دلاویز و دیدنِ آن کرشمه پردازیها نداشت نعره از دل برکشید و راهِ بیابان در پیش گرفت. از دیدنِ رویِ شاداب‌تر از بهارِ لیلی همهٔ اندیشه‌اش را به راهِ حق گرایید، عشقش در طلبِ حقیقت هزار چندان شد و مدام از وفا و وصال

دوست سخن بر زبان می‌آورد.

طبیعی است که در آغاز فصلِ خزان و هنگام برگ‌ریزان از رخنه‌های شاخه‌ها شیره‌ای که جریان دارد قطره‌قطره فرو می‌چکد، طبعِ آب سرد و رخسارِ باغ زرد می‌گردد، شادی و خمار از چشم نرگس می‌رود، و در سیمای چمن شکست می‌افتد. در چنان فصل چهرهٔ سرسبزِ سبزه از غبار چون خیری زرد می‌گردد. باغبان خوشه‌هایِ انگور، را سر می‌بُرَد، از شاخه‌ها جدا می‌کند و همه را سرنگون می‌آویزد. سیب که چون زنخِ دلبران نکوست از آنار که از دلِ شکافته‌اش خون می‌چکد می‌پرسد چونی و بر تو چه رفته است؟

در معرکه‌ای چنان هراس انگیز بر گلستانی نیز آفت رسید. لیلی دردمند شد و رویش که چون بهار بود از چشم زخم زمانه به زردی گرایید. تنِ چون گلش که همواره به پرنیان نرم پوشیده بود چون تارِ قصب سست و ناتوان شد. بدرِ سیمایش هلال، و سرو خوش خرامش از نازکی چون خیال شد.

تب لرزه گرفت پیکرش را | تبخاله گزد شکرّش را
بالین طلبید زاد سروش | وز سرو فتاده شده تذروش
بر مادرِ خویش راز بگشود | یکباره درِ نیاز بگشود
کای مادرِ مهربان چه تدبیر | کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم | چون سست شدم مگیر سختم
خون می‌خورم این نه مهربانی است | جان این می‌کَنم این نه زندگانی است
در گردنم آر دست یک بار | خونِ من و گردنِ تو زنهار

چون از رنج دوری دوست بمیرم از غبار راهش سرمه به چشمم بکش، و کَفَنَم از خون گوسفندی که نیازم می‌کنی رنگین کن. فرقم را به گلابِ اشک تر کن، حنوطم را از گُلِ زرد بساز، و با دَمِ سردت بر تَنَم کافور بیفشان. کَفَنَم را به خون سرخ کن از آنکه شهیدِ عشقم. چون نوعروسی بیارایم، و آن گاه مرا به

خاک که بسیار گنجها و دلهایِ آرزومند در سینه دارد بسپار؛ عاشق خسته دل و آواره‌ام چون آگاه شود که از خانه در خاک جا گرفته‌ام و وطن گاهم گور شده دانم که سوکوار و گریان بر سرِ گورم می‌آید و چون به جای مه خاک بیند چون ابرِ بهاران اشک می‌بارد، و روی می‌خراشد؛ یارِ گرامی و دلبندِ من است به یادگارِ من او را بنواز و نگاهدار. به خاطر رضایِ خدا عزیزش بدار و به خواری در او نظر مکن. از آن دلشدهٔ از پا افتاده دلجویی کن. من چون جان همواره عزیزش داشته‌ام تو نیز او را عزیز بدار. به او بگو لحظه‌ای که لیلی جان می‌سپرد نامِ تو بر زبانش بود، و دلی آگنده از مهر تو داشت. در عشقِ تو صادق بود، و سرانجام جان بر سرِ این کار نهاد. مپرس چگونه از این جهان به جهانِ دیگر رفت. آگاه و آسوده باش که با عشقِ تو به خاک رفت و با عشقِ تو سر ز خاک به در خواهد کرد. تا نفسش برجای بود جز عشقِ تو سودایی در سر نداشت، و هنگامی که جان سپرد توشهٔ راهش غم تو بود. امروز نیز که سر در نقابِ خاک کشیده چشم به راهِ دیدارِ تست، و همچنان نگران است که کی به او می‌پیوندی، و این پند را از زبانِ من به او بگو: ای دلبندم، ای که روزگاری دراز به عشق تو زنده بودم و به تمنّایِ تو جان کندم از این زمان به بعد جز به کَرمِ خدایِ یکتا دل مبند، و چه خطایِ بزرگ کردی که بر چون خودی دل بستی، و از راهِ صواب و صلاح دور افتادی، و با همهٔ دانش و خردی که داشتی نامت مجنون بود.

چون این پیام تمام بگفت به زاری گریست و پس از دمی چند آهنگ جهانِ دیگر کرد. مادر چون دختر رنج کشِ خود را بی‌جان دید قیامت آشکار کرد. معجر از سر برکشید، موهای سپیدش را از هم گشود و به باد داد. در حسرتِ روی و مویِ دخترِ دلبندش روی می‌خراشید و موی می‌کند. هر مویه و نوحه که از برداشت خواند، و هر موی که بر سرش بود کَند. در پیرانه سری بر

مرگ دخترِ جوانش خون بارید و زمین را از اشک گلگونِ خود لاله‌زار کـرد. گاهی بر بالینش سرشک حسرت می‌بارید و گاه دیده بـر جـبینش مـی‌سود. چندان از دیده اشک خونین بارید که اندامِ بی‌جان دخترِ جوانش را به خون شست و زآن پس او را به خاک سپرد. به سخنِ دیگر آن پریچهر حصاری در حصارِ گور آرام گرفت و از رنجِ نگهبانی تن و جانِ خود آسود.

چون زید از مرگِ لیلی با خبر شد همانندِ ابر بهاران از دیدگان اشک بارید. جامهٔ سیاه پوشید. خود را به مجنونِ دلاواره رسـاند. گـریان گـریان پـیشش نشست. گاهی از سرِ درد مشت بر سرِ خود می‌کوفت، و گاه سرش را بر زمین می‌زد. مجنون چون شورش حال و رنگ پریده وی را دید گفت: جانِ برادر، چرا چون سوکواران جامهٔ سیاه بر تن کرده‌ای؟ زید به گریه و افسوس جواب داد: از آن که بخت از ما روی برگرفت، و روزگارمان سیاه شد. به گلزارِ امیدِ ما چنان تگرگی سهمگین فرو بارید که از نهیبِ آن بر گلبن ما برگی نماند. سروِ سهی ما از چمن برافتاد. لیلی که همیشه دردِ فراقِ ترا در دل داشت بدان داغ مرد. مجنون چونان کسی که ناگهان بر او زخمی کاری رسیده باشد به شنیدنِ این خبر از بسیاری اندوه خاموش ماند. سپس ناگهان از جا جست. برآشفت و خطاب به سرنوشت و طالعِ خود گفت: با از پا افتاده‌ای چنین شوریده حال و مسـتمند چـنین سـتمگری رواست؟ آن آشـفته بـختِ تـیره‌روز از سـرِ درد می‌خروشید و چون وحشی به هر سو می‌دوید. و چون آرزویِ زیارتِ خاک دوست کرد از زید که چون سایه دنبالش می‌رفت نشانِ تربتِ محبوب به خاک خفته را پرسید، و همین که از دور چشمش بر تربتِ لیلی افتاد از بسیاری غم چون مارِ سرکوفته به خود می‌پیچید، و چون بدان پیوست چندان بر آرامگه سرشک بارید که سراسرِ تربتش لاله گون شد سپس سر بر دخمه نـهاد و بـه حسرت گفت:

کای تازه گلِ خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
چونی زگزندِ خاک چونی؟ در ظلمتِ این مغاک چونی؟
آن خالِ چو مشک دانه چون است؟ وان چشمک آهوانه چون است؟
چونست عقیقِ آبدارت؟ وان غالیه‌هایِ تابدارت؟
بر چشمِ که جلوه می‌نمایی؟ در مغزِ که ناقه می‌گشایی؟
سروت به کدام جویبار است؟ بزمت به کدام لاله‌زار است؟
چونی زگزنده‌هایِ این غار؟ چون می‌گذرانی اندر این غار؟
رفتی تو از این خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو پرگشایم زین بند آیم به تو بعدِ روزکی چند

مجنون پس از نوحه گریهایِ بسیار راهِ صحرا در پیش گرفت. ددگانش از پس و پیش او می‌رفتند. هر رهگذرش خاری نماند که از آه برآن شراری نیفکند. هر زمان غم و درد چون کوه بر دلش سنگینی می‌کرد به آرامگاهِ لیلی می‌رفت. سر بر گورش می‌نهاد، بر آن هزاران بوسه می‌زد و غمِ دل بدو می‌گفت.

پس از مرگِ لیلی تنِ ضعیف مجنون روز به روز کاهیده‌تر می‌شد. آسیایِ فلک اندک اندک تنش را می‌سود. از این رو از آنچه بود زارتر و بی‌زورتر گشت. روزی نالان و گریان بر سرِ حظیرهٔ آن عروسِ خاک نشین شد، و چون به تربتِ وی رسید از سرِ دل سوختگی بیتی چند خواند. ستاره بارید، دست سویِ آسمان برافراشت، و به لابه و زاری گفت:

کای خالقِ هر چه آفریدی سوگند به هرچه برگزیدی
کز محنتِ خویش وارهانم در حضرتِ یارِ خود رسانم
آزادکنم ز سخت جانی وابادکنم به سخت رانی

پس از این شیونها و ناله‌ها تربت معشوق را در برگرفت و سر بر آن نهاد. دقیقه‌ای چند بیش نگذشت که آرزویش برآورده شد و جان سپرد. و کیست که

این گذرگاه در پیش ندارد؟ فناراهی است که هر که هست دیر یا زود باید از آن بگذرد. تو نیز غافل مباش و بیندیش، تنِ کدام کس است که زیرِ آسیایِ گردانِ روزگار خُرد نشده، و کدام مجروح است که زخمش خلیدهٔ خار ستم نیست. از دنیا که چون آسیایِ گردانی است دوری گزین که این گُرد گیرِ سرد مهر با هیچ کس یگانه دل نیست. برنهادی که به جنبش بادی ملایم در هم می‌ریزد گستاخ و ایمن مباش و بر آن تکیه مکن. تا روزگار ترا فریب نداده و پل رستگاری و آزادگی را درگذرگاهت نشکسته به پایِ ارادت از آن پل بگذر. از مرکبِ خواجگی فرودآی، خویشتن بین و خودستای مباش تا مرگ بر تو آسان گردد، و فردا خدا بر تو سخت نگیرد. تو بهترین آفریدگانی، به گزاف آفریده نشده‌ای، جایگاهت عالم بالاست و از دایرهٔ عرش صفیرت می‌زنند.

در قامتِ خویش بین مَلَک‌وار   پس قیمتِ خویشتن نگهدار
بر پایهٔ قدرِ خویش نه پای   تا بر سرِ آسمان کنی جای

مجنون از جهان رخت بربست، و از سختی و بلاهایِ زندگی و سرزنشِ مردمان آسوده شد. نه یک هفته و یک ماه بل‌که یک سال همچنان در آن حال ماند. در این مدتِ دراز دَدان گرداگردش را گرفته بودند و پاسش می‌داشتند و چندان در آن جا ماندند که گوشت از تنِ مجنون برآمد و بر زمین ریخت و جز استخوانی بر تَنَش نماند. سرانجام پس از سپری شدنِ مدتی دراز برخی از ددان در وفایِ آن دلشده مردند و بعضی رفتند. آن زمان گستاخ روانِ آن گذرگاه برسرِ قبر لیلی شدند و دیدند سالی بیش گذشته که عاشقِ وفادار از دوریِ معشوق درگذشته و جز استخوانش برجای نمانده است. این خبر به هر جا رسید، آن گاه

خویشان و گزیدگان و پاکان   جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند   دل خسته و جامه پاره کردند

سپس استخوانهای مجنون را به مشک اندودند و پهلویِ دخمهٔ لیلی در کنار معشوق به خاک کردند تا آنان که در جهان هم عهد بودند و وفا به جا آوردند در یک مهد باشند. مهربازانِ مردم وش بر مزارِ آن دو دلشدهٔ شهیدِ عشق روضه گاهی برآوردند که رشک جنان و حاجتکده جهانیان شد، و هر غریب آرزومند و حسرت رسیده چون از سرِ ارادت مراد از آن روضه می‌خواست آرزویش برآورده می‌شد.

پروردگارا، آن عاشق و معشوق روحانی به پاکی و بی‌آلودگیهای نفسانی به سویِ تو بازگشتند، رحمت و لطفِ عمیمِ خود را از آنان دریغ مدار، آمرزش خود را نثارشان کن. ما نیز جاودان نمی‌مانیم و رو به سوی تو می‌آوریم. چون بدان جا پیوستیم تو دانی و رحمت و کَرَمَت.

* * *

اکنون این داستان بدین گونه به پایان رسید؛ امید آن که در خـوانـدنِ آن خجستگی باشد.

درباره خسرو و شیرین

داستان خسرو و شیرین یکی از مثنویهای خمسه نظامی شاعر نامدار ایرانی در قرن ششم است که به سال ۵۷۶ به نام اتابک شمس‌الدین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز به نظم درآمده است. این مثنوی دارای شش هزار و پانصد بیت است که شرح ماجراهای عاشقانه خسروپرویز پادشاه ساسانی با شیرین شاهزاده ارمنی است. داستان خسرو و شیرین یکی از داستانهای کهن ایرانی است. که در بحر هزج مسدس محذوف سروده شده است.

سراسر این داستان آگنده از لطیف‌ترین معانی و بیانگر عشقی آمیخته به عفت و تقوا و فضیلت است. ابیات خسروشیرین همه در نهایت شکوه و زیبایی و کمال معنی است، اما شاید درک بعضی از ابیات آن آسان نباشد به همین جهت متن حاضر با نثری ساده و روان تنظیم شده تا بیشتر مورد استفاده دوستداران شعر و ادب پارسی قرار گیرد.

داستان خسرو و شیرین

بعد از اینکه هرمز پس از پدرش بر تخت سلطنت نشست به داد و دهش پرداخت. او پادشاهی مهربان و مردم‌گرا بود و به آبادانی کردن کشورش شوق بسیار داشت. به سخن دیگر همواره به راه پدرش می‌رفت. اما در عین شادکامی آنچه او را نگران و دل‌آزرده می‌داشت نداشتن فرزند بود. از این‌رو همواره به درگاه یزدان پاک نذر و نیاز می‌کرد مگر به کرامت خود پسری به او بدهد. بعد از مدتی خدا آرزویش را برآورد، و پسری به او عنایت فرمود.

مبارک طالعی فرّخ سریری   به طالع تاجداری تخت‌گیری

هرمز اسم پسرش را خسروپرویز گذاشت و به دست دایه‌ای تندرست و دانا سپرد تا او را به درستی بپرورد. خسرو وقتی پنجساله شد هرچه می‌دید به آن می‌اندیشید، و چیزی و عبرتی می‌آموخت؛ و هر سال که بر عمرش افزوده می‌شد چیزهای بهتر و بزرگتر و تازه‌تر یاد می‌گرفت. در هفت‌سالگی به خوبرویی شهره شد، و پدرش برای این که عمر فرزندش تباه و تلف نشود او را به آموزگاری دانا سپرد و بسی نگذشت که

چنان قادر سخن شد در معانی   که بحری بود در گوهرفشانی

گـه از بـاریک‌بینی مـوی مـی‌سفت　　به باریکی سخن چون موی می‌گفت

خسرو پرویز در ده‌سالگی بازی را رها کرد و به آموختن فنون سوارکاری، تیراندازی، شمشیرزنی و تیراندازی با کمان پرداخت و چنان در این هـنرها توانا و نامور شد که بر سی‌سالگان فزونی گرفت. با شمشیر ستونی را قلم می‌زد و از جنگیدن با شیر نمی‌هراسید.

شوق آموختن دانستنیهای با ارج‌تر چنان دامنگیرش شد که در چهارده سالگی در خدمت بزرگ امید به شاگردی پرداخت.

جواهر جست از آن دریای فرهنگ　　به چنگ آورد زد در دامنش چنگ

دل روشن به تعلیمش بـرافـروخت　　وز او بسـیار حکـمتها درآمـوخت

هرمز چون پسرش را چنین جویای دانش و فرهنگ و دلباختهٔ مـعرفت دید مهرش را چنان در دل پرورد که او را از جان خود دوست‌تر می‌داشت.

چنان روی نمود که بامداد روزی خسرو به قصد شکار از شهر به صحرا رفت، صید بسیار افگند و چون هوا گرم شد به دهی رفت و به خانه دهقانی پناه برد. شب آنجا ماند و با همراهانش به طرب نشست. غلامانش آسودند. اما یکی از آنان خوشه‌ای غوره از باغ دهقانی چید. روز بعد یکی از گرانجانان به شاه خبر برد که خسرو دوش بی‌رسمی کرده، به خانه دهقانی رفته، صدای چنگ مطربانش به گوش نامحرمان رسیده، اسبش کشتزار دهقان بیچاره را تباه کرده و غلامش غورهٔ باغ وی را چیده است.

هرمز برای اینکه پسرش دگربار کار ناستوده نکند و مایهٔ رنج و زحـمت هیچکس نشود بر او خشم گرفت ، اسبش را پی کرد، غلامی را که بی‌اجـارهٔ دهقان از باغ او غوره چیده بود به کشتگر بـخشید، نـاخن مـرد چـنگ‌زن را شکست و تار چنگش را گسست.

خسرو چون دانست که خطا کرده بر خود ملامتها نمود، به جبران کـفن

پوشید، تیغ به کف گرفت، نزد پدرش رفت، برخاک غلتید و گفت:

عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمی است اینک تیغ و گردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

هرمز پسرش را بخشید و سرو صورتش را به مهربانی بوسید.

خسرو که از هنگام خشم گرفتن پدرش بر او از ناراحتی و نگرانی خواب نکرده بود، پس از اینکه هرمز دگربار بر او مهربان شد، شادمان گردید و چون شب به خواب رفت نیایش را به خواب دید که به او گفت: دلبندم، از آنچه پدرت به خاطر آگاهی و انتباه تو کرده دلگیر مباش که یزدان پاک به جای آن چهار چیز که پدرت از تو گرفته چهار چیز بهتر و شایسته‌تر کرامت می‌فرماید. نخست چون تلخی مکافات غوره چیدن غلامت را تحمل کردی و ترشروی نشدی

دلارامی تو را در برنشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون پی اسبت را برید و شکیبا ماندی اسب شبرنگی نصیبت می‌شود که به بادپی و آتش نعلی او در جهان نیست. سه دیگر آن که چون پدرت تختت را به آن دهقان که شب در خانه‌اش ماندی بخشید و برنیاشفتی یزدان پاک به تو تختی بی‌مانند می‌دهد. چهارم

نواسازی دهندت باربدنام — که بر یادش گوارد زهر را جام

خسرو چون از خواب بیدار شد از آن خواب خوش که دیده بود یزدان پاک را نیایش کرد.

* * *

خسرو ندیمی داشت که در صورتگری و چهره‌پردازی بی‌همتا بود، و نامش شاپور بود. روزی شاپور پس از اینکه پایهٔ تخت شهزاده را بوسید به او

گفت چیزی می‌دانم که اگر فرمایی بگویم. پرویز اجازه داد و شاپور گفت: من بیشتر روی زمین را سیاحت کرده و شگفتیهای بسیار دیده‌ام، و آنچه در نظرم بیشتر جلوه کرده این است که بر سرزمینی گسترده زیاد و دامن که از اران تا ارمن را در بر می‌گیرد زنی از نسل شاهان حکومت می‌کند که خزائنش را اندازه نیست و چهارپایانش از شمار مرغ و ماهی افزون‌ترند. این بانوی جاه‌مند که شمیرا نام دارد شوهر ندارد؛ در هر یک از فصلها در جایی آرام می‌گیرد. فصل گل به مغان می‌رود، تابستان در دامنهٔ کوه ارمن، و در فصل خزان به ابخاز و در زمستان در بردع مقام می‌گیرد. این بانوی بلندنام که آوازه‌اش از همهٔ پادشاهان گیتی درگذشته جز دختری که برادرزادهٔ اوست خویش و پیوندی ندارد.

پری دختی، پری بگذار، ماهی — به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو شبهای جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
دو پستان چون دو سیمین نار نوختز — بر آن پستان گل بستان درم‌ریز
هزار آغوش را پر کرده از خار — یک آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند به خوابش — نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین — لبش شیرین ونامش نیز شیرین

گروهی از پریرویان و مهترزادگان هم صبحت اویند. این مهرویان همه در زیبایی و فریبایی بی‌مثالند هر یک به قامت چون سرو است. دهان تنگش چون شکر و بر و اندامش خوشبوتر از عنبر است. این دلفریبان آهو چشم خورشید روی، هم در دلبری و هم در جنگاوری بی‌همتایند.

اگر حورِ بهشتی هست مشهور — بهشت‌است آن‌طرف وآن‌لعبتان حور

شیرین دلارام و فریبا اسبی شبرنگ دارد به نام شبدیز که به هنگام پوییدن باد به گردش نمی‌رسد

نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم　　نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

شاپور چندان زیبایی و دلفریبی و طنازی شیرین را ستود که خسرو نادیده به او فتنه شد و چند روز شاپور را همچنان به گفتن دلاراییها و افسونگریهای شیرین وادار می‌کرد.

چون هفته‌ای سپری شد خسرو شبی شاپور را به خلوتسرای خود خواند و به او گفت: اکنون که مرا شیفته و دلباخته روی و موی شیرین کردی باید به سرزمین ارمن بروی و دریابی که او هوس شوهر کردن دارد یا نه واگر این آرزو در دل دارد چنان کن که همسر من شود و اگر او را سودای جفت گرفتن در سر نیست زود بازگرد.

شاپور گفت: یقین بدان تا سر شیرین را به کمند عشق تو درنیاورم آرام نمی‌گیرم.

پس آنگاه راهی ارمن شد و در مدت یک ماه خود را به آنجا رساند. در آنجا دیری بود که گروهی کشیش پیر در آن می‌زیستند. شاپور از ایشان پرسید که فردا شیرین و ندیمانش برای گردش کردن کجا می‌آیند؟ کشیشان گفتند: نزدیک این کوه چمنی است که گرداگردش بیشه‌ای انبوه است آن سروقدان سرمست صبحگاهان به آنجا می‌آیند و به شادی می‌پردازند.

شاپور پیش از آنان به چمن آمد. بر کاغذی صورت خسرو را نقش کرد، آن را به شاخه درختی آویخت، و از آنجا دور شد. دیری نپایید که آن پریرویان زناشویی ندیده آمدند و بر آن سبزه به شادی نشستند. گاهی گل می‌چیدند و زمانی به خنده شکر می‌افشاندند.

همه تن شهوت آن پاکیزگان را　　چنان کایین بود دوشیزگان را

و چون تا محرمی در میان نبود به رقص درآمدند. شیرین در جمع آنان چون ماه میان ستارگان بود. به هنگامی که به زیبایی خویش می‌بالید، ناگهان

چشمش به تصویر خسرو افتاد و به آن پری‌پیکران گفت که آن نقش را بیاورند چون آوردند مدتی خیره به آن نگریست. نه دلش بار می‌داد که نظر از آن برگیرد و نه می‌توانست میان جمع آن را ببوسد. ندیمانش چون آن را پنهان می‌کردند از ایشان طلب می‌کرد و چون بیم کردند که از دیدن آن تصویر کارش به رسوایی و دیوانگی کشد آن را دریدند و گفتند دیوان ربودند، و چون در جایگان دیوان نمی‌توان ماند باید از اینجا بگریزیم.

روز دیگر نیز شاپور پیش از درآمدن آن زیبارویان بدان جایگه، نقش دیگری کشید و به درخت آویخت. چون آن مه‌طلعتان به بازی پرداختند دگرباره نگاه شیرین بر تصویر افتاد؛ بی‌خویشتن شد و به یکی از آن سهی‌سروان اشارت کرد تصویر را نزد او بیاورد. وی به چابکی آن را نهان کرد و گفت دیوان آن را از دستم گرفتند و باید پیش از آنکه به ماگزند رسانند از این جا بگریزیم. روز سوم نیز شیرین

دگــر ره دیــد چشـــمِ مـهربانش　　　از آن صورت که بود آرام جانش

کارش از اندیشه بازی گذشت، خود از جای برخاست و تصویر را برداشت و دیوانهٔ آن شد. آنگاه یکی از بتان را بر سر راه نشاند تا اگر کسی از آنجا بگذرد بپرسد که این تصویر کیست و چه کسی آن را به درخت آویخته است.

در همین هنگام شاپور خود را بر آن مهرویان نمایان کرد و شیرین به آنان اشارت کرد که وی را نزد او آورند. چون ندیمان پیش شاپور رفتند و گفتند این تصویر کیست، شاپور چنین نمود که به گفتن جواب مایل نیست و چون شیرین را از سخن ناگفتن آن مرد ناآشنا خبر کردند شوقش به شناختن صاحب تصویر بیشتر شد. از جا برخاست و خود

بـرِ شـاپور شـد بـی‌صبر و سـامان　　　به قامت چون سهی سروی خرامان

بَــرو بــازو چــو بـلورین حـصاری   سر و گیسو چو مشکـین نـوبهاری

و چون به نزدیک او رسید به خواهشگری گفت: ای ناآشنا، دمی با مـن چشم آشنا باش، بیگانگی مکن و به آنچه پرسم جواب بده. بگو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ شاپور جواب داد: من آن کسم که هیچ رازی از من پوشیده نیست و می‌توانم به آنچه پرسی جواب بدهم. شیرین چون این گستاخ‌رویی را در او دید گفت: خداوند این تصویر کیست؟ شاپور در جوابش گفت: ای چشم بد از جمالت دور، حکایت این صورت دراز است، اگر مایلی از آن آگاه شوی باید در خلوت با تو سخن بگویم. شیرین اشاره کـرد کـه هـمراهـانش او را تـنها بگذارند. چون جملگی رفتند شاپور گـفت: ایـن تـصویر خسـروپرویز پسـر پادشاه ایران و نشان آفتاب هفت کشور است. اما ای آفتابروِیِ افسونگر تو چرا بر آنچه در دلت می‌گذرد پرده می‌افگنی؟ من طبیب درد توام، و هیچ بـیمار عامّل دردش را از طبیب پنهان نـمی‌دارد. شـیرین بـه شـنیدن ایـن سـخنان کنایت‌آمیز به ظاهر بر شاپور برآشفت، اما چون عشق دامنگیرش شده بود دمی بعد پوزشگری کرد و گفت:

بدین صورت بدان سان مهر بسـتم   که گویی روز و شب صورت پرستم

تو در این کار با من یاری کن، باشد که روزی تـرا بـه کـار آیـم. شـاپور راستگویی را مصلحت شمرد، چون خلخال در پای شیرین افتاد و گفت: ای آفتاب روی بی‌همال

من آن صورتگرم کز نقش پـرگار   زخسرو کردم این صورت پدیدار
چو تو بر صورت خسرو چـنینی   ببین تـا چـون بـود کـو را بـبینی
بدین فر و جمال آن عـالم‌افـروز   هوای عشق تـو دارد شب و روز

از شبی که آفتاب رویت را به خواب دیده خور و خواب بر او حرام شده است. او مرا قاصد کوی تو کرده تا چه فرمایی. شیرین چون کار را به مراد دل

خویش دید پرسید اکنون تدبیر این کار چیست؟ راهی نشانم بده که از این غم رهایی یابم. شاپور انگشتری را که خسرو برای شیرین فرستاده بود به او داد و گفت: راه وصول به کوی یار این است که روزی تو و ندیمانت به عزم شکار از شهر برون شوید. چون مسافتی از شهر دور شدید ناگهان شبدیز را بـه تک درآور و راه مداین را در پیش گیر، چون ندیمانت به گرد راهت نمی‌رسند از دنبال کردنت چشم می‌پوشند. باشد میان راه به خسرو برسی او جامه‌ای بر تن دارد که از بالا تا پایینش به دانه‌های جواهر مزین شده

کُله لعل و قبا لعل و کـمر لعـل　　　رخش هم لعل بینی لعل در لعل

اگر او را در راه ندیدی به مداین می‌روی و وقتی به مشکوی شاه رسیدی انگشتری را به کنیزکان نشان بده و در قصر بمان تا شاه باز گردد.

چون گفتگوی شاپور و شیرین بدین جا رسید، شـیرین نـزد نـدیمانش بازگشت، و چون آنان به جایگاه خود بازآمدند شیرین به عمه‌اش گفت: فردا من به نخجیر می‌روم. اجازه بدو بر شبدیز بنشینم. مهین‌بانو در جوابش گفت: به جای شبدیز جان مرا بخواه اما این اسب به گاه پویه سخت تـند و تـیز و سرکش است. می‌ترسم چنان به رفتار درآید که از زین بر زمین افتی. اما اگر احتیاط می‌کنی بر آن بنشین. شیرین روز دیگر بر شبدیز سوار شد و با گروه ندیمانش ره صحرا را در پیش گرفت. چون مسافتی رفتند شیرین شبدیز را به تک درآورد و از همراهانش مسافتی پیش افتاد. آنان پـنداشـتند کـه اسـبش سرکشیده. چون سایه به دنبال اسب تاختند، اما به او نرسیدند و با دلی پراندوه نزد مهین‌بانو بازگشتند و حال شیرین را به او گفتند. وی به شنیدن این خبر بد خاک بر سر افشاند و

به آب دیده گفت ای نازنین ماه　　　زمن چشم بدت یر بود نـاگـاه
گلی بودی که باد از بارت افگند　　　ندانم بر کدامین خـارت افگـند

چه افتادت که مهر از ما بریدی		کدامین مهربان بـر مـا گـزیدی

از روی دیگر شیرین پس از جدا شدن از آن گروه مهرویان شتابان ده به ده و سامان به سامان می‌رفت تا به مرغزاری مینوسان رسید. در آن چشمه‌ای روشن یافت. دقیقه‌ای چند دور چشمه گشت و چون در آن نزدیکی کسی را ندید و از درنوردیدن کوه و بیابان، گرد و غبار بر سرورویش نشسته بود جامه از تن برگرفت ودر چشمه فرو شد.

تـــن صـــافیش مـــی‌غلتید در آب		چون غلتد قاقمی بر روی سنجاب

در آب از گیسوان انـداخـته شست		نه ماهی بـلکه مـاه آورده در دست

از روی دیگر خسروپرویز پس از آنکه شاپور را به پرسش کردن شیرین شکرلب فرستاد شب و روز در انتظار خبر او بود. قضا را در چنین احـوال بدخواهی چنان شاه را از پسرش خسرو بدگمان ساخت کـه بـه بـندکردن او فرمان داد. بزرگ امید که مردی بزرگ بود از دستور شاه آگاه شد و پیش از آنکه خسرو گرفتار گردد وی را از فرمان شاه باخبر کرد. شهزاده به مشکویش رفت و به ماهرویانی که خدشکرش بودند گفت من فردا به نخجیر می‌روم و تا دو هفته برنمی‌گردم

گـر آیـد نـار پسـتانی در ایـن بـاغ		چـو طـاووسی نشسـته بـر پـر زاغ

فرود آرید کـان مـهمان عـزیز است		شما ماهید و خورشید آن کنیز است

اگر از ماندن در این قصر دل‌آزرده شد در هر جا کـه دلخـواهش بـاشد قصری برای او بسازید. پس از این که کنیزکانش را بدین گونه سفارش کرد بر اسب نشست و با گروهی از خدمتگزارانش راه ارمن در پیش گفت. قضا را در مسافتی دور از همان چشمه که در آن ساعت شیرین تنش را در آب می‌شست فرود آمدند. خسرو تفرج‌کنان چندان قدم زد تا نزدیک چشمه رسید تذروی بر لب کوثر نشسته دید و آهسته به خود گفت:

گر این بت جان من بودی چه بودی　　ور این اسب آنِ من بودی چه بودی

خبر نداشت که این هر دو به هوای دیدار او می‌آیند، و چون مسافتی جلوتر رفت و پنهان بدان بت نگریست رویی چون ماه دید.

نه ماه آیینه سیماب داده　　چو ماه نخشب از سیماب زاده

در آب نیلگون چون گل نشسته　　پرندی نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز شخص آن گل اندام　　گل بادام و در گل مغزِ بادام

ز هر سو شاخِ گیسو شانه می‌کرد　　بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد

چو بر فرق آب می‌انداخت از دست　　فلک بر ماه مروارید می‌بست

خسرو به دیدن آن ماهرو دلش پرآتش شد و شیرین که گیسوانش را بر رویش افشانده بود و دیدن نمی‌توانست از نظر بازی خسرو بی‌خبر بود. چون گیسوانش را از رویش برگرفت و نامحرمی نظاره‌گر خود دید از شرم تنش را در چشمه آب فرو برد و رویش را به گیسوانش پوشاند و خسرو چون وی را بدان حال دید جوانمردی کرد و چشم به سوی دیگر دوخت.

شیرین در آن دم به چابکی از چشمه بیرون آمد، جامه بر تن کرد بر شبدیز نشست و دگرباره راه مدائن در پیش گرفت. اما به دیدن آن جوان خوبروی ناآشنا شوری در دلش افتاد و به خود گفت: اگر این جوان دلدار من نبود چگونه دلم به او مایل شد. اما دمی بعد به خود نهیب زد اگرچه چهرهٔ این جوان برومند بدان تصویر می‌مانست اما به هر روی نماز خواندن به دو محراب روا نیست؛ افزون بر این اگر او همان کس بود که من به سویش می‌روم شایسته نبود که با او سر صحبت باز کنم.

هنوز از پرده بیرون نیست این کار　　ز پرده چون برون آیم به یک بار

خسرو پس از دمی چون باز به چشمه نگریست و از آن مهروی سیمین بر اثری ندید در شگفت ماند که چگونه به دمی از نظرش غایب گردید. بر ساده

دلی خود دریغ خورد، آه از سینه برآورد و گفت: افسوس که بهاری یافتم و از او برنخوردم. گوهری کنار خویش دیدم برنگرفتم. آنگاه از اینکه از آن زیباروی افسونگر نگاه برگرفته و به سوی دیگر نظر افگنده بود سخت پشیمان شد و به خود گفت:

که فرمودم که روی از مه بگردان　　　چو بخت آمد برا بر رو بگردان

و چون پشیمانی سود نداشت بر اسب نشست و رو به راه ارمن نهاد.

از روی دیگر چون شیرین به مدائن رسید انگشتری خسرو را به کنیزکانش نشان داد و وارد قصر شد. کنیزکان وی را گرامی داشتند و در جای نیکو فرود آوردند. اما چون آن روی زیبا و بالای دلجو و شادابی و طراوتش را دیدند از حیرت و حسد لب به دندان گزیدند و پرسیدند

که چونی وز کجایی و چه نامی　　　چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

پریرو مصلحت ندانست که خود را بدان کنیزکان معرفی کند. گفت شرح کار و احوال من دراز است، آنگاه که خسرو آمد و من بدو گفتم شما نیز آگاه می‌شوید. اکنون باید به خدمتگزاران بگویید اسب مرا هرچه بهتر تیمارداری کنند که بسیار گرانبهاست. کنیزکان شبدیز را به آخُر اسبان شاه بستند و پنداشتند شیرین نیز کنیزکی است که خسرو پسندیده و به مشکوی خود آورده است.

پس از اینکه شیرین یک ماه با آن کنیزکان به سر برد دانست که خسرو از بیم پدرش به ارمن سفر کرده است و فهمید آن جوان که بر سر چشمه نظاره‌گر او بوده خسرو بوده است. از روی دیگر چون مدتی دیگر در آن جا ماند گفت اگر چند روزی دیگر در این قصر به سر برم بیمار خواهم شد. من در کوهساران بالیده‌ام و باید در قصری که در کوهساران باشد زندگی کنم. کنیزکان گفتند خسرو نیز چنین فرموده و هم امروز بنایی را می‌گوییم تا در کوهستانی سبز و

خرم ساختن قصری خوش منظر را آغاز کند. سپس کنیزکان مرد بنا را نزد خود خواندند و به او گفتند: از کوهستان بابل دختر جادوگری به این جا رسیده و می‌خواهد در قصری که هوایش سخت گرم باشد زندگی کند و تو باید چنان جایی بجویی و چنان قصری بسازی. سپس چندان که زر و سیم به کار بود به او دادند. مرد بنا بسیار بگشت و یک فرسنگ دور از کرمانشاه جایی پیدا، و به ساختن قصر آغاز کرد. چون پس از شش ماه قصر ساخته و پرداخته شد شیرین با چند تن از کنیزکان بدان جا که سخت دلگیر و ملال‌انگیز بود رفت و منزل کرد.

از روی دیگر چون خسرو به ارمن رسید و مهین‌بانو عمه شیرین از آمدنش آگاه شد به پیشبازش آمد. زر و سیم و گوهر بسیار نثار قدمش کرد. وی را به قصر خود برد و به خدمتگریش کوشید. خسرو گفت از اینکه میهمان تو و مایه زحمتت شده‌ام شرمسارم. مهین‌بانو او را نوازشها کرد و هر روز تحفه‌ای نو برایش می‌فرستاد. از آن پس وی را به بردع برد که هوای خوشتر داشت. در آنجا به شادمانی ورود خسرو بزم بزرگی آراست و گروهی از نوازندگان و خنیاگران را به هنرنمایی و رامشگری واداشت. آنان چنین اشعاری می‌خواندند:

چه خوش باغی است باغ زندگانی   گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه   گرش باشد اساس جاودانه

در این هنگام شاپور بدان بزم درآمد. خسرو به دیدنش شادمان شد. با او به خلوت نشست و از آنچه کرده بود پرسید. شاپور سر به پای خسرو نهاد، وی را دعای بسیار کرد و آنچه در راه به دام انداختن شیرین کرده بود بر زبان آورد و چون شاه صفت و نشان آن زیبای سیمین را برسید، شاپور گفت:

میانی یافتم از ساق تا روی   دو عالم را گره بسته به یک موی

نگـــرده دست او بـــا کس دراری   مگر با زلف خود وانهم به بـازی
بسـی لاغـرتر از مـویش مـیانش   بسی شیرین‌تر از نـامش دهـانش

اگر چه عالم فتنه اوست اما چون نقش شاه را دید چنان دلباخته شد که روز دیگر بر شبدیز نشست و روانهٔ مداین شد.

از روی دیگر چند روزی پس از درآمدن خسـرو بـه ارمـن یک روز کـه مهین‌بانو مجلسانه آراسته بود و سر شاه از باده گـرم شـد بـه مـیزبان گـفت: شنیده‌ام که شیرین برادرزاده‌ات را اسب برداشته و مدتی است از او بی‌خبری. امروز پیکی مرا از حال او آگاه کرد، اگر بخواهی من یکی از معتمدان خود را می‌فرستم تا او را هرجا که هست بیابد و بیاورد.

مهین‌بانو از شادی شنیدن این مژده بی‌هوش شد، و چون به خویشتن آمد پایه تخت خسرو را بوسید و گفت مرا اسبی همزاد شبدیز و چون او تیزگام و بادپاست، آن را به دست فرستادهٔ تو می‌سپارم تا به جستجوی شیرین برود و زود برگردد.

خسرو، شاپور را به بازآوردن شیرین مأمور کرد. شاپور بر گلگون همزاد شبدیز نشست و راه مدائن پیش گرفت. پس از یک ماه به منزلگه شیرین رسید. آن بهشتی‌روی را در خانه‌ای دلگیر و تنگ یافت. شیرین شکایت آغاز کرد و گفت چون بدین جا که گفتی رسیدم چند کنیزک بدخو و ناپارسا دیدم و

چو من بـودم عـروسی پـارسایی   از آن مشتی جلب جستم جدایی

و چون از ایشان خواستم که کوشکی جدا از قصر خود برای من بسازند این ماتمکده را ساختند و من ناچار به اینجا آمدم. آنگاه شاپور گفت از آنچه بر تو گذشته آزرده دل مباش اکنون برخیز تا به فرمان شاه به ارمن بازگردیم که چشم به راه تست.

در این هنگام خسرو آگاه شد که دوران پادشاهی پدرش هرمز سر آمده و او

باید برای تصاحب تاج و تخت به مدائن بازگردد. و چون نمی‌توانست دل از این سفر در بایست بپردازد به پایتخت برگشت و نشان شیرین را از کنیزکانش پرسید. گفتند که شاپور او را برده است.

از روی دیگر چون شیرین به ارمن بازگشت

مهین‌بانو نشاید گفت چون بود که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی بازیابد

او آگاه شده بود که شور عشق شیرین را به ترک یار و دیار انگیخته، اما برای اینکه از آنچه کرده بود شرمگین نگردد، نه تنها خطایش را به رویش نیاورد، بلکه چون روزگاران پیش به او مهربانیها کرد، دگربار همان هفتاد لعبتی را که در اخیتارش نهاده بود به خدمتگریش گماشت و آنان دگربار شادی گردش کردن در صحرا از سر گرفتند.

مقارن این احوال بهرام چوبین که سرداری قوی رای و بلند اندیشه و دلیر بود و از هرمز کینه به دل داشت مردمان را به شورش برخلاف خسرو برانگیخت و چون خسرو رعیت را بر خود سرگران و برگشته دید با دلی آگنده از حسرت و اندوه بر شبدیز نشست و راه ارمن را در پیش گرفت. قضا را چون به پایتخت نزدیک شد به شیرین و کنیزکانش رسید که به شکار برون آمده بودند همین که دو لداده یکدگر را شناختند

به خسرو گفت شیرین کای خداوند نه من، چون من هزارت بنده در بند

در این نزدیکی وثاقی دارم اگر مهربانی کنی و بدانجا بیایی از فخر سریه آسمان می‌کشم. خسرو گفت: اگر مهمان بپذیری می‌آیم. شیرین بی‌درنگ کسی را نزد مهین‌بانو فرستاد و پیغام داد که من و شاه با هم می‌آییم. مهین‌بانو قصرش را به نیکویی تمام آراست و چون خسرو در آن فرود آمد بر قدمش نثارها کرد. او که از دلباختگی این دو به هم آگاه بود.

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند نه برمن بر همه خوبان خداوند
تو گنجی سر به مُهری نابسوده بدو نیک جهان ناآزموده
اگرچه سخت بینی ناشکیبش مبادا گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش هوای دیگلری گیرد فراپیش
تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشویی به از معشوقه‌بازی

شیرین پیش از آنکه این پندهای گران‌سنگ را از زبان عمه خیراندیش خویش بشنود، بدانها اندیشیده بود و راه صواب و صلاح را برگزیده بود. او سوگند یاد کرد اگر از عشق جمالش دلم خون و از دیده بیرون شود جز اینکه جفت حلالش شوم خود را تسلیم او نمی‌کنم.

مهین‌بانو به شنیدن این جواب سخته و سنجیده دلش آرام گرفت و رضا داد به شرط آنکه تنها نباشند. با هم بنشینند و بگویند و بخندند.

روز دیگر شیرین و آن هفتاد دختر که هر یک به طلعت چون ماه و به دلیری چون اسفندیار بود به گردش صحرا رفتند. در آنجا برقع از سر گرفته نزد خسرو رفتند و به بازی چوگان پرداختند. یک طرف شیرین و کنیزکان افسونگارش بودند و یک سو خسرو و فرمانبرانش.

چون از این بازی کام برگرفتند به صید انداختن کوشیدند و

به زخم نیزه‌ها هر نازنینی نیستان کرد بر گوران زمینی

خسرو از چابک‌سواری و مهارت آن ماهرویان درافگندن صید در شگفت شد. روز بعد و روزهای دیگر تا یک ماه همچنان چوگان‌بازی و شکار می‌کردند. خسرو فرصت‌طلب می‌کرد تا ساعتی به خلوت با شیرین سخن بگوید و یک روز که غروب گاه همگی از صحرا باز می‌گشتند، چون این دو دمی تنها ماندند خسرو به شیرین گفت:

بـــیا تـــا بـامداد از اول روز　　شـویم از گـنبد گـردنده پـیروز
می‌آریم و نشـاط انـدیشه گـیریم　　طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر　　نه‌ایـم ایـمن ز دوران کـهن سـیر

شیرین به نشان پذیرفتن تمنای خسرو انگشت به روی چشم نهاد و شاه بدین امید شب را به شادی گذراند و چون روز دیگر باز به صحرا رفتند و آن دو دلداده مسافتی دور از دیگران نشستند به راز و نیاز پرداختند.ناگهان شیری از بیشه به در جست و قصد خسرو کرد. شاه چنان سرخوش و مست بود که یکتا پیراهن بی‌نیزه و شمشیر از جا جست و با مشت چنان بر سر شیر کوبید که بی‌هوش شد و بر زمین غلتید. آنگاه فرمود سر آن درنده را ببرند و پوست از تنش جدا کنند. شیرین به دستاویز شیر افگندن شاه

دهان از خنده چون جلّاب تر کـرد　　ز بوسه دست شه را پـر شکـر کـرد
ملک بر تـنگ شکـر مُـهر بشکست　　که شکر در دهان باید نـه بـر دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است　　نشان دادش که جای بوسه این است

شیرین تا سرش از باده گرم نبود هوشیار و شرمناک بود و به خسرو اجازه نمی‌داد که وی را ببوسد. اما هر ساعت که از می مست می‌شد بوسه می‌داد و می‌گرفت. افزون بر این

چنان تنگش کشیدی شه در آغوش　　که کردی قـامتش را پـرنیان پـوش

یکی از شبهای خوش بهاری که چون ایام جوانی شورانگیز و رویاآفرین بود شیرین و خسرو در صحرا با هم نشسته بـودند و شـاپور و چـند تـن از فرمانبران شاه و دو تن از کنیزکان ماه طلعت و نار پستان شیرین نیز حضور داشتند. چون سرِ همگان از باده ناب گرم شـد مـلک فـرمود کـه هـر یک از دلستانان به نوبه خود قصه‌ای بگویند، فرمان بردند. و چون نوبت داستان‌گویی به شاه رسید گفت: شیری در مرغزاری وطن داشت. گو زنی راه بر شیر گرفت و

رسن به گردنش انداخت. در این داستان شیر منم که شیرین با زنجیر زلفش مرا گرفتار کرده است.

چون شب به آخر رسید و سپیده صبح نمایان شد باده‌خواران از صحرا رو به شهر نهادند.

شبی دیگر از روزهای بهاری که این دو دلداده کنار هم به عشرت نشسته بودند

شه از راه شکیبایی گذر کرد   شکار آرزو را تنگ در کرد

و گفت: جز من و تو در این خلوت کسی نیست چرا چندین بیگانگی می‌کنی و بر زلف و خالت گره می‌افکنی؟ قضا گردان مالت زکاتی به من بده. شیرین به غمزه و دلبری جوابش داد: از غباری چون من زیبنده نیست که با تاجوری هم‌تختی کنم. و چون از اینگونه سخنان عذرانگیز بسیار گفت بناگاه برخاست پشت به شاه کرد و رفت. حساب دیگرش از این پشت کردن و رفتن این بود که پشتم نیز چون رویم محراب است. خسرو راه بر او گرفت و به زاری گفت: می‌ترسم که از بی‌مهری و قهر تو بمیرم و خون من دامنت را بگیرد، و تو خوب می‌دانی که خون عاشقان هرگز نمی‌میرد و بی‌نشان نمی‌شود. پس بر من میاشوب. یک بوسه بده و ده بوسه بگیر، آیا هیچ سوداگری از این سودآورتر هست؟ شیرین در جوابش گفت: سودا و هوس خام در دل مپرور و چیزی از من مخواه که اگر مرادت را برآورم آبرویم برباد رود. بدان

جهان نیمی ز بهر شادکامی است   دگر نیمه زبهر نیکنامی است

زن افکندن نباشد مرد رایی   خودافگن باش اگر مرد خدایی

خسرو چون دانست که شیرین گرچه به زبان سرکسی و عتاب می‌کند اما به طبع رام است گفت:

صواب آید، رواداری، پسندی   که وقت دستگیری در ببندی

پس آنگاه چنان از شوق وصل بی‌خویشتن شد که به ناگاه نـار سـیمین شیرین را در مشت گرفت و فشرد شیرین بر او برآشفت و گفت: کاری مکن که بر تو بیاشوبم و از خود برانم. اگر مردی نخست برو و کشـورت را از بـهرام چوبین که بر تو قیام کرده و آواره‌ات ساخته بازستان و آن وقت در طلب من بیا که اگر پادشاهیت را فراچنگ نیاوری باید خیال وصل مرا از سر بدر کنی.

تو ملک پادشاهی را بـه دست آر   که من باشم اگر دولت بـود یـار

و ترسم اگر در اینجا همچنان خود را به شادی سرگرم بداری یکسره از پادشاهی محروم بمانی. بیندیش و به خاطر بیاور که سالیان بسیار نیاکانت بر این کشور پهناور سلطنت رانده‌اند و دریغ است که در عهد تو ایـن دودمـان منقرض گردد.

خسرو از گفته‌های شماتت‌آمیز شیرین چنان تـافته شـد کـه بـر شـبدیز نشست و گفت :هرچه پیش آید می‌روم با دلی کینه‌خواه به عزم سرکوبی دشمن می‌کوشم، و سر بر بالین آسایش نمی‌نهم، یا سر خصم را به سنگ می‌کوبم یا او مرا از پا درمی‌آورد. راست این است که عشق تو مرا از تاج و تخت محروم کرد، تو مرا گِرد عالم آواره کردی، و بدین روز بد افکندی.

آنگاه راه روم را در پیش گرفت چون به قسطنطنیه رسید شاه روم وی را به گرمی و مهربانی پذیرفت و دخترش مریم را به زنی به او داد. چون روزی چند آنجا ماند از پادشاه روم به یاری خواستن طلب لشکر کرد. وی پنجاه هزار مرد سپاهی به اختیارش نهاد. خسرو به یاری سپاهیان روم بهرام چوبین راکه بر او خروج کرده بود شکست داد و از نو برتخت شاهی نشست اما پیوسته از عشق شیرین و دوری او غمگین بود.

از روی دیگر شیرین نیز پس از رفتن خسرو از ارمن بی‌قرار و ناآرام شد

گشـــاده رشـــته گـــوهر ز دیـــده   مژه چـون رشـته در گـوهر کشـیده

گـهی بـر شکـر از بـادام زد آب　　گـهی خـایید فـندق را بـه عـناب
ز دل چـون بـی‌دلان فـریاد مـی‌کرد　　گـهی دل را بـه نـفرین یـاد مـی‌کرد

و چون از بی‌شکیبی غم دلش را به عمه‌اش گفت مهین‌بانو او را به صبوری دعوت کرد و شیرین پند عمه‌اش را شنید و پذیرفت.

قضا را چنین روی نمود که پس از مدتی نه بسیار دراز مهین‌بانو به سختی بیمار شد و چون دریافت که روزگارش به آخر رسیده خزائن و پادشاهیش را به شیرین سپرد و چند روز بعد درگذشت. شیرین از آغاز سلطنت بـه داد و دمش پرداخت، زندانیان را رها کرد و همهٔ آیین جـور از مـیان بـرداشت و مردمان را از دادن خراج معاف کرد. با اینکه همه مردم دوستدارش بودند دلش دربند خسرو بود و از هر کاروانی خبرش را می‌پرسید و چون دانست که دگربار بر تخت شاهی برآمده تحفه‌های لایق برایش فرستاد. اما از اینکه مریم را به همسری گرفته بود و پیمان سپرده بود که زن دیگر نگیرد تنگدل بود. سرانجام عشق خسرو چنان آتش در دلش برافروخت که پـادشاهی را بـه دیگـر کس سپرده چند کنیز برداشت برگلگون نشست و رهسپار مدائن شد. چون خسرو از نزدیک شدن وی خبر یافت درکار خویش درماند. چه

ز مـریم بـود در خـاطر هـراسش　　که مریم روز و شب می‌داشت پاسش

نه می‌توانست شیرین را به قصر خود درآورد و نه فرصت مـی‌یافت بـه دیدارش برود. از این رو تنها به پیغام از او یاد می‌کرد.

روزی خسرو هنگام سخن گفتن با مریم، گردان گردان نام شیرین را بـر زبان آورد و گفت: گرچه دور ماندن شیرین از من بهتر از آنست که در کنارم باشد اما تو خوب می‌دانی که دشمن کام و بدنام عشق من شده و صواب آنست همچنان که من دوستش می‌دارم تو نیز دلش را به نوازش شاد کنی. اجازه بده او را به قصر درآورم و همنشین پرستاران کنم. اگر هوای دیدنش در دلم بیفتد

دو چشمم کور شود. مریم به شنیدن این سخن روی ترش کرد چین بر جبین افگند و گفت: این دختر ارمنی که جادوگریست محتال، اگر در این جا راه یابد، به هر افسون که باشد من و ترا از هم جدا می‌کند و جایِ مرا می‌گیرد. من از این افسانه‌ها بسیار خوانده‌ام و می‌دانم در سراسر گیتی از قرون قدیم هیچ زنی راست باز نبوده و در اسب و در شمشیر و زن هیچ وفا نیست و چون زن درمیان آید باید از مردمی چشم پوشید. به تاج قیصر و تخت شاه سوگند اگر شیرین بدین جا درآید خود را به مشکین کمند گیسوانم می‌آویزم تا هلاک شوم.

خسرو چون دانست سخنش در نظر مریم باد است از در دیگر گفتگو کرد و از آن پس شاپور پیغام آن دو دلداده مهجور را به هم می‌رساند. و روزی این پیک خوش‌خبر به شیرین گفت: خسرو دلش سخت گرفتار و آرزومند دیدار توست، اما از شکستن سوگند و پیمانی که با قیصر درباره دخترش سپرده شرم می‌کند. اکنون بیا بر اسب بنشین تا پنهان از نظر خویش و بیگانه به مشکوی او برویم. در آن جا با او به طرب بنشین چه دانی که فردا زمان چه می‌زاید. شاید دولت خصم به زودی سرآید.

شیرین به شنیدن این سخنان بر شاپور برآشفت و به تلخی گفت: ای بی‌خبر از خدا از این افسونگریها شرم کن تو مرا می‌شناسی که گوهر نژادم او که اکنون با یاری دیگر همنشین و دلخوش است من از چه خود را بفریبم. اکنون که بخت از من برگشته بی‌وفایی و دوریش غم دیگر باشد چندان شکیبایی می‌کنم که روزی از ستمی که بر من کرده پشیمان شود و پوزشگری کند.

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید — نهٔ هر بازی تواند کردنم صید
به نادانی فتادم اندرین دام — به دانایی برون آیم سرانجام
نخواهم کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کَنَد، مریم کند نوش

مرا ایـن رنـج و ایـن تـیمار دیـدن　　زدل بـــاید نــه از دلدار دیــدن

آنگاه از دعوت شاپور به رفتن به قصر خسرو بر او به سختی برآشفت و گفت:

اگر شـه گـوید او را دوست دارم　　بگو کاین عشوه‌ها نـاید بـه کـارم

وگر گوید به آن صبحم نیاز است　　بگو بیدار بنشین شب دراز است

وگر گوید کشم تنگش در آغـوش　　بگـو ایـن آرزو بـادت فـرامـوش

شیرین پس از اینکه از این سخنان تلخ و طعن‌امیز بسیار گفت به آهستگی و مدارا گرایید و از سر مهرجویی به شاپور گفت: سلام مرا به خسرو برسان و به او بگو:

که شیرین گوید ای بـدمهرِ بـدعهد　　کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد

مــرا ظـن بـود کـز مـن بـرنگردی　　خـــریدار کس دیگـــر نگـــردی

هزار از بهرِ مـی خـوردن بـود یـار　　یکی از بـهر غـم خـوردن نگـهدار

چون شیرین از بسیاری شوریدگی و ملال لب از گفتن بـربست، شـاپور آستانش را بوسید و گفت: آنچه بر زبان آوردی همه سخته و پسندیده بود از آن که رای تو بر تدبیر من فزونی دارد.

از روی دیگر شیرین در آن قصر تیره و تنگ جز شیر چیزی نمی‌خورد و چراگاه گله از آن قصر دور بود پرستارانش از آوردن شیر از آن راه دراز رنجور بودند و شیرین تدبیر می‌کرد به چه افسون این مشکل را آسان کند. یک شب که او و شاپور با هم نشسته بودند و از هر در سخن می‌گفتند شیرین از این قصه یاد کرد. شاپور به او گفت در این نزدیکی مهندس جوانی است که مـن و او در نوجوانی شـاگـرد یک اسـتاد بـودیم. تـقدیر چـنان بـود کـه او در صـنعت مجسمه‌سازی از سنگ ماهر شود و من در صورتگری چابک دست. شیرین به شنیدن این سخن شاپور را به آوردن سنگتراش فرمان داد. شاپور فرمان برد

در آمد کوه‌کن مانند کوهی   کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی   به مقدار دو پیلش زورمندی

شیرین با شکر خنده‌های شکرینش به او گفت: ای استاد فرزانه آرزو دارم به چابکدستی و استادکاری جوبی از آنجا که گله می‌چرد تا اینجا بکنی تا چوپانها در آن جوی شیر جاری کنند و پرستارانم بی هیچ رنج برگیرند.

فرهاد جوان که از نخستین لحظه دیدار دلباخته شیرین شده بود سخنهای شیرین را می‌شنید اما از غایت شیفتگی نمی‌فهمید. از این‌رو جواب نداد. از عاجزی انگشت بر دیده نهاد و چون از مشکوی آن دلارام بیرون شد

حکایت باز جست از زیردستان   که مستم کور دل باشند مستان
دانم کاو چه می‌گوید بگویید   ز من کامی که می‌جوید بجویید

و چون از خواهش شیرین آگاه شد به کار خراشیدن کوه پرداخت و به یک ماه از میان سنگ خارا جوبی تراشید و در آخر جوی که نزدیک قصر بود از سنگ حوضی زیبا بست. و چون پری‌پیکر از پایان یافتن صنعتگری فرهاد آگاه شد روزی به تماشای آن رفت و بر نیرومندیش آفرین گفت گوشواره از گوش خود جدا کرد و به او داد و گفت: اکنون چیزی گرانبهاتر از این ندارم، آن را بفروش و چون به چیزی بهتر دسترس یافتم حق صنعتگری ترا فراموش نمی‌کنم.

فرهاد گوشواره را از دستش گرفت بر پایش نثار کرد و تیز راه صحرا را در پیش گرفت و دور شد.

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد   برآورد از وجودش عشق فریاد
به سختی می‌گذشتش روزگاری   نمی‌آمد زدستش هیچ کاری
نه صبر آن که دارد برگ دوری   نه برگ آن که سازد با صبوری
ز خون دیده هر ساعت نثاری   پدید آورده از رخ لاله‌زاری

چو سوی قصر او نظاره کردی   به جای جامه جان را پاره کردی

چندان در کوه و بیابان گشت و گریست که جانوران وحشی با او انس گرفتند. یکی دامن و یکی پایش را می‌لیسید. گاهی با آهوان خلوت می‌کرد و گاهی همراه گوران می‌دوید. چنان دل‌داده و بی‌خویشتن شده بود که اگر به دیواری می‌رسید پیش از آنکه سرش به آن نمی‌خورد و زخم نمی‌شد وجود آن را درک نمی‌کرد.

دلباختگی فرهاد به شیرین چنان بر سر زبانها افتاد که خسرو نیز آگاه شد. به او خبر بردند که جوان سنگتراش چنان بر آن ماهروِی دلستان فتنه شده که شب و روز پابرهنه در صحرا می‌گردد، نه از جوان و پیر می‌هراسد و نه از شمشیر و نیزه بیم دارد. چنان به عشق شیرین دل سپرده که خود را فراموش کرده است.

چون خسرو داستان عاشقی فرهاد را شنید هوس و شوق دیدار شیرین در دلش فزون‌تر شد از آنکه چون دو کس خواهان متاعی باشند بهای آن جنس فزون‌تر می‌شود. خسرو از اینکه بی‌دلی با او همداستان شده شادمان گشت واز اینکه رقیبی سربرداشته بر یار غیرت برد.

او با چند تن از محرمان خود در این کار رای زد و گفت: با این جوان سودایی چه کنم؟ اگر او را به حال خود رها کنم و به وی نپردازم خلاف رای و تدبیر است و اگر خونش را بریزم بر بی‌گناهی ستم کرده‌ام. خردمندانی که در حضورش بودند گفتند: شاه باید به آن جوان شوریده حال بی‌نوا چندان زر بخشد که عشق شیرین از سرش بیرون شود که

بسا بیناگه از زر کور گردد   بس آنی کو به زر بی‌زور گردد

چون شاه رای انجمن را شنید کسانی را به جستجوی فرهاد به هر سو فرستاد. اتفاق را یکی از فرستادگان او را نالان، شکسته دل بر سر راهی دید. بر

او سلام کرد و پرسید چرا بدین حال افتاده‌ای؟ جواب داد:

زشیرین تلخ گشته روزگارم　　بدین سختی که بینی می‌گذارم

فرستاده او را از فرمان شاه آگاه کرد. فرهاد در حالی که رخسارش از گرد پوشیده شده بود به یاد روی شیرین به راه افتاد. چون به درگاه خسرو درآمد عشق محبوب چنان آرام و قرارش را ربوده بود که نه به شاه سلام و نه بر تخت او نگاه کرد. به فرمان خسرو بر بالای آن پیل پیکر زر بسیار افشاندند. اما فرهاد به آنها اعتنا نکرد، از آن که خاک و زر در نظرش یکسان بود. آنگاه خسرو با او به سخن گفتن پرداخت.

نخستین بار گفتش کز کجایی؟　　بگفت از دارِ ملکِ آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند؟　　بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟　　بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است؟　　بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاک؟　　بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

خسرو از اینگونه پرسشها از او بسیار کرد چون بیش از آن مصلحت ندانست با آن جوان شوریده حال به گفتگو بپردازد برای این که او را به کاری پرزحمت بگمارد گفت: در گذرگاه من کوهی است که گذشتن از آن دشوار است. به حق حرمت شیرین دلبند که از این عظیم‌تر سوگندی نمی‌دانم کوه را بشکاف و آن را هموار کن. فرهاد گفت این کار بزرگ را به این شرط انجام می‌دهم که خسرو عشق شیرین را از سر به در کند. شاه به امید اینکه او جان بر سر این کار ببازد، پذیرفت. او را به کوه بیستون رهنمون شد. فرهاد به کار پرداخت. نخست بر آن کوه صورت شیرین را تراشید و هر روز چندین بار بر پای آن بوسه می‌زد. سپس بر بالای کوه می‌رفت. از آنجا به قصر دلدارش نظر می‌دوخت و خطاب به او می‌گفت:

مـــــراد بـــی‌مرادی را روا کـــن　　امـــید نـاامـیدی را وفـا کـن
منم یاری که بر یادت شب و روز　　جهان سوزم به فریاد جهان سوز

پروردگارا نام شیرین و پرویز و فرهاد هرکدام پنج حرف دارد چرا باید او در عشقبازی کامرواتر از من باشد. من خوب می‌دانم حسرو مرا به بریدن کوه از آن انگیخته تا جان بر سر این کار بنهم. اگر مرا زر و سیم نیست که بر پای شیرین بیفشانم چندان بر رخ زرد اشک ببارم که زرکاری و نقره‌کاری کاملتر از آن نباشد. در سراسر گیتی هیچکس به بی‌خانمانی من نیست. زندگی به ایـن تلخی که مراست چه سود دارد؟

حدیث کوه‌کنی این دلدادۀ مهجور و سیه‌ستاره زبانزد خاص و عام شد. از هر ولایت و شهر و شهرک سنگتراشان به تماشای هـنرنمایی او مـی‌آمدند و انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند.

روزی شیرین به یارانش گفت: امروز به بیستون می‌روم تا

بـــبینم کـاهنین بـازوی فـرهاد　　چگـونه کـوه مـی‌برد بـه پـولاد

آن روز گلگون نبود، از این رو بر اسبی دیگر نشست و چون به بیستون رسید فرهاد را نزد خود خواند ساغر شیری را که آورده بود به لطف و مهربانی به او داد و گفت: این شیر را به یاد من بنوش.

پس از ساعتی شیرین آهنگ بازگشتن به قصر خود کرد و چون اسـبش نتوانست از آن کوه سخت‌گذر بالا برود فرهاد شیرین و اسبش را در بغل گرفت و سبک به کاخش رساند.

از روی دیگر خسرو خبربرانی را گماشته بود تا هر ساعت او را از کار و احوال شیرین آگاه کنند، آنان اگر وقتی آن دلارام انگشت به بینی خود می‌زد به شاه خبر می‌دادند. خبربران خسرو را از دیدارکردن شیرین و فرهاد آگاه کردند و گفتند از آن روز در زور دست فرهاد شکوهی پدید آمده که می‌تواند به یک

زخم تیشه کوهی را بیفگنند. خسرو به شنیدن این خبر پریشان دل شد و از آن دسته پیرانِ هشیار دل که محرم اسرارش بودند پرسید: این کار را چگونه باید تدبیر کرد؟ گفتند: باید قاصدی نزد کوهکن برود و به دروغ بگوید شیرین مرده است.

پس از دو سه روز سیه‌دل بدگوهری را به زر فریفتند. و او را بدین کار به بیستون فرستادند. فرستاده چون بدان جا رسید به فرهاد گفت: چرا جوانی و عمر خود را بدین کار سخت و سنگین می‌گذرانی؟ گفت: این کار را به نشاط نام یارم شیرین انجام می‌دهم. چون بدسرشت و فتنه‌انگیز این جواب شنید، خود را تنگدل نمود. آب به دیده آورد و گفت رنج بیهوده مبر که شیرین مرده است. فرهاد به شنیدن این خبر چنان بی‌خویشتن شد که خود را از بالای کوه به زیر انداخت و چند لحظه بعد به یاد شیرین زمین را بوسید و جان داد.

شیرین به شنیدن خبر مرگ فرهاد چنان غمگین و دردمند شد که روی گلگونش دژم و چون خیری زرد شد. بر آن آزاد سرو جویباری بسیار گریست. او را به اندوه تمام به خاک کرد و بر مزارش عمارتی عالی برآورد.

خسرو از آن بیداد که در حق فرهاد کرده بود سخت پشیمان شد، چه می‌دانست

کسی کو با کسی بدساز گردد　　　بدو روزی همان بد باز گردد

آنگاه تعزیت نامه‌ای در مرگ فرهاد به شیرین فرستاد. در آن نوشت: شنیده‌ام که در مرگ کوهکن از سنبل بر سمن اشک بیخته‌ای، و ارغوان رویت را از زخم سیلی نیلی کرده‌ای، شرط یاری و آیین وفاداری و دوستداری همین است اما گریه کردن چه سود دارد. تو به مانند روز روشنی و فرهاد چون ستاره بود، و پیداست صبحگاهان چون خورشید سر بزند ستاره می‌میرد. تو شمعی و او چون پروانه بود و پروانه در عشقبازی چنان دلیر است که به دیدن شمع

روشن خود را در آتش آن می‌سوزاند.

اگـر فـرهاد شـد شـیرین بـماناد　　　چه باک از زرد گل نسرین بماناد

چون نامه خسرو به شیرین رسید یک حرف آن را نـخوانـده نگـذاشت. طبرزدهایی دید به زهرآلوده. تقدیر چنان بود که چون شاه بـه مـرگ فـرهاد نیرنگ باخت همسرش مریم مرد. شیرین از درگذشت مریم از یک سو شاد و از دگرسو غمگین شد. چه هم از رشک بردن آسود، و هم چون عاقل بود از بدِ روزگار می‌ترسید. پس از سپری شدن یک ماه جواب نامه خسرو را فرستاد و در آن نوشت:

عروس شاه اگر در زیر خاک است　　　عروسان دگر دارد چـه بـاک است

فـلک زان کـرد بـر رفـتن دلیـرش　　　کـه آگـه بـد زشـاه زود سـیرس

از او به گرچه شه را همدمی نیست　　　شهنشه زود سیر آمد غـمی نیست

ای شاه نازکدل، از مرگ مریم اندوهگین مباش که او گنجی گرانبها بود و جای گنج در خاک است. اگر آن دلستان در خاک خفت تو نباید از غصه خود را بکاهی. اگر سروی از بوستان کم شد باغ را بپای. تو لعلی و اگر لعل بی‌همتا باشد گرانبهاتر است. تو سیمرغی و سیمرغ جفت ندارد. اگر آهویی از صحرا گم شد غم مخور که از این جنس در صحرا بسیار باشد.

خسرو پس از مرگ مریم به شیرین مهربانیها می‌کرد، اما آن مـه طـلعت دلستان مویی از ناز خود نمی‌کاست، و چندان به وی سـرگرانـی مـی‌کرد کـه خسرو بر آن شد یاری مهربان فراچنگ آورد.

روزی در مجلس شاه گروهی از امیران و بزرگان گرد آمده بودند. چون سر آنان از باده گرم شد خسرو شرم را به یک سو افکند، سـخن را بـه گسـتاخی کشاند و پرسید که خاستگاه بهترین زیبا رویان کجاست. یکی از مهوشان روم، دیگری از دلبران ختن خبر داد، و یکـی گـفت شـیرین دهـنان کشـمیری از

زیبارویان سراسر گیتی گـرو مـی‌برند. و یکـی گـفت در سـپاهان تـازه روی سیمین‌بری است که در سراسر جهان همتا ندارد. حسنش از صد فزون است و یگانه عیبش این است که

به هر جایی چو باد آرام گیرد　　　چو لاله با همه کس جام گیرد

پادشاه به شنیدن این سخن دلش مایل شکر شد که شکر ز شیرینی اثـر داشت. چون شوق وصال شکـر دلش را بـی‌تاب کـرد، بـر اسب نشست بـه اصفهان رفت و شبی با غلامش به خانهٔ او درآمد، دیری نپایید که

بـرون آمـد شکـر بـا جـام جـلّاب　　　دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

ز گیسو نافه نـافه مشک مـی‌بیخت　　　ز خنده خانه خانه قـند مـی‌ریخت

و چندان به خسرو باده پیمود که او را شهر بند خواب کرد. آنگاه به عذری از خلوتخانه بیرون شد و یکی از کنیزانش را که همبالا و به حسن و چابکی همتای او بود جای خود فرستاد. خسرو در آن شب در کنیزک پیچید و کام دل گرفت. چون صبح دمید کنیزک نزد شکر آمد و هر آنچه از شاه دیده و شنیده بود، همچنین نهانیهای خلوت را به وی باز گفت و آنگاه که شکر نزد خسرو آمد پادشاه از او پرسید هرگز میهمانی بهتر از من داشته‌ای؟ شکر جواب داد: هرگز جوانی آراسته و زیبا چون تو ندیده‌ام، اما یک عیب در تو است که اگر نمی‌رنجی بگویم. و آن این است که دهانت بدبوست. خسرو پرسید این عیب به چه تدبیر زدوده می‌شود؟ گفت اگر یک سال هر شب اندکی سیر بخوری.

یک سال هر شب خسرو پرویز بر این کار بود و هـر شب انـدکی سـیر می‌خورد و چون پس از سپری شدن این مدت دگر بار به اصفهان نزد شکر آمد آن سیمین بر چونان باید اول کنیزی را جای خود به خلوتخانه فرستاد. چون شب گذشت و روز شد خسرو از شکر پرسید تاکنون هیچ مهمانی چون من به سرایت آمده است؟ شکر افسونگر جواب داد سال پیش نیز جوانی به روی و

موی و اندام تو بدین جا آمد، اما دهانش بویناک بود؟ اما دهان تو خوش‌بوست. ملک گفت عیب دیگران را می‌گویی اما از عیب خود یاد نمی‌کنی. شکر به غنج و دلال گفت: بدین لطافت که مراست عیبم چیست؟

گفت: عیبت این است که با هر کس به خلوت و عیش می‌نشینی. شکر بر او خندید و گفت:

به ستاری که سرّ او پیشم | که من تا زنده‌ام بر مُهر خویشم
نه شب با من کسی در پرده خفته است | نه درّم را کسی در دور سفته است
کنیزان مننند اینان که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی

خسرو سخن او را باور کرد و چون چندین زن و مرد عمر پیموده بر پاکدامنی او گواهی دادند به آیین زناشویی وی را همسر خود کرد و

به شکر عشق شیرین خوار می‌کرد | شکر شیرینیی در کار می‌کرد

اما بسی نپایید که عشق شیرین دگربار در سرش شور افکند

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود | که عیشم را نمی‌دارد شکر سود

مقارن این احوال خسرو دانست که در تنهایی یگانه هم‌صحبت و غم‌پرداز شیرین شاپور است. برای اینکه آن ماه دلارام از تنهایی به تنگ آید شاپور را نزد خود خواند و به او اجازه نداد که از آن پس به قصر شیرین پا نهد. شیرین روزی چند بر این رنج صبوری می‌کرد، اما چون شکیبش نماند و تنهایی دلش را به درد آورد، رو به خدا کرد و به زاری گفت:

تویی یاری رس فریاد هر کس | به فریاد من فریاد خوان رس
به آب دیدهٔ طفلان محروم | به سوز سینه پیران مظلوم
به داور داور فریاد خواهان | به یارب یارب صاحب گناهان
به دور افتادگان از خان و مانها | به واپس ماندگان از کاروانها

رحمی به دل پر خون و حال محزونم بکن، وزین غرقاب غم بیرونم بیاور

که بیش از این تاب و شکیب ندارم.

زاری و استغاثه شیرین در دل خسرو اثر کرد و چون روز بعد آهنگ شکار کرد و صید بسیار افگند آشوب شراب و شوق دیدار شیرین وی را به قصران دلستان رهنمون شد. کنیزکان شیرین وی را از آمدن خسرو خبر کردند. دل آن مه طلعت از ننگ و نام و بی‌هنگام آمدن شاه ترسید. میدانی از راه را گلباران و گلاب‌افشان کرد. آنگاه در قصر را بست. نگهبانی چند بر آن گماست و به دست هر یک طبقی از زر داد تا بر قدم خسرو نثار کنند. سپس خود بر بام قصر شد گوش بر در و دیده به راه نهاد. در این هنگام خسرو نمایان شد و شیرین در کار خویش درماند و به خود گفت: اگر او را نپذیرم طاقت فراقش را ندارم و اگر او را به خود راه دهم و با او سخن به مهر و مدارا بگویم چو ویس بدنام می‌شوم.

هنگامی که خسرو به در قصر نزدیک شد نگهبانان طبقهای زر بر قدمش نثار کردند و چون به در قصر رسید و آن را به روی خود بسته دید شکسته دل و به حیرت شد نه روی آن داشت که بازگردد و نه مصلحت دانست که در را به زور بگشاید. به یکی از نگهبانان گفت برو به شیرین بگو

که مهمانی به خدمت می‌گراید　　چه فرمایی درآید یا نیاید
بباید با منت دمساز گشتن　　ترا نادیده نتوان بازگشتن

شیرین چون از بالای بام سخنان شاه را شنید به یکی از کنیزکان کاردانش دستور دارد که خیمه‌ای زربفت بر در قصر برپا و آن را به مشک و عنبر خوشبو کند کرسی زرینی در آن نهد و به خسرو بگوید کنیزت شیرین پیغام داده اگر مهمان مایی ناز مفروش و در این خیمه فرود آی چون از رنج راه آسودی از بام کاخ با تو سخن می‌گوییم و آنچه باید می‌کنیم. آنگاه شیرین پیرایه بر خود راست کرد گلناری پرند پوشید، گیسوانش را آراست، سراغوشی مزین به گوهر بر سر انداخت و بر بام قصر شد. نخست گوشوارش را از گوش جدا کرد و به

نشان خدمتگزاری در پای شبدیز افگند. آنگاه صد دانه مروارید فرق افشان خسرو کرد. شاه به دیدن آن دلستان آشوبگر از جای برخاست، نزدیکتر رفت و در حالی که به بالا نظر می‌کرد گفت

که دایم زنده‌باش ای سرو آزاد　　سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت　　ملک در سایه سرو بلندت

با من مهربانیها کردی، زر بسیار در پایم افشاندی اما در به رویم بستی، مرا در پایین جای دادی و خود بر بام نشستی مگر من مهمان تو نیستم؟ کریمان با میهمان به از این رفتار می‌کنند.

شیرین به شیرین‌زبانی جوابش داد: ای شهریار شکوهمند، من در مهربانی کردن به تو در شهر عَلَم شده‌ام و تو خوب می‌دانی که عَلَم همیشه بالای سر است. آیین جهانداران بر این است که چون خواهند به جایی درآیند به خدمت هندویی را بر بام می‌کنند و من آن هندوی سیه چشمم. اما این که گفتی کریمان در به روی مهمان نمی‌بندند من ترا در مکانی مناسب جای داده‌ام و خود چون کنیزکان به خدمتت کمر بسته‌ام انصاف بده میهمانی که به حرمت زیاد پذیرایی می‌شود حق فضولی ندارد. راست بگویم اگر می‌خواستی به مهد خسرو درآیم حق این بود که چند پیر داناءِ ستوده کار را به بردن من می‌فرستادی. فاش می‌گویم تو بر این هوسی که چون غافلان مست مرا به دست آوری. مانند گلی به بویی وزان پس از دست بیندازی. تو با شکر چنین کردی و باز هم توانی کرد. اما افسونت در شیرین درنمی‌گیرد که من نژاد از پادشاهان دارم. این نکته را نیز بدان که دو دلبر داشتن نشان یکدلی نیست. از این پس نام شیرین را از زبانت بینداز

اگر زیبا رخی رفت از کنارت　　از او زیباتر اکنون ده هزارت
شدم در خانه غمناکی خویش　　نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

در این مدت دراز که از تو جدا مانده‌ام

کدامین ساعت از من یاد کردی　　کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی　　کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی　　کدامین شب فرستادی پیامی

چون عتاب شیرین به آخر رسید و لب از گفتار بست خسرو در جوابش گفت:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی　　ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است　　گناه آدمی رسمی قدیم است
بکن چندان که خواهی ناز بر من　　مزن چون راندگان آواز بر من
اگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش آرم　　پس آن چشم دگر در پیش آرم
مرا هم جان تویی هم زندگانی　　گر آخر کس نمی‌داند تو دانی
اگر کامی زدم در کامرانی　　جوان بودم چنین باشد جوانی

چون خسرو لب از گفتار بست شیرین در جوابش گفت: سخن درست بگویم دل مرا از خسرو صدغبار است هنوز هم از جاه و جلال خود سخن می‌گویی و سرت از غرور آگنده است. عاشق راستین نیاز می‌آورد و کار عاشقی با سرکشی و سرافرازی برنمی‌تابد. من

در این گورِ گلین و قصر سنگین　　به امید تو کردم صبر چندین
همه وقتی ترا پنداشتم یار　　همه جایی ترا خواندم وفادار
چرا باید که چون من سروی آزاد　　بود در بند عشقت مانده نا شاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست　　هنوزم در دل از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند　　هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه لب ناشکفته است　　هنوزم درّ دریایی نسفته است

هنوزم لب پر آب زندگانی است هنوزم آب در جوی جوانی است
چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بینندم دیوانه گردد
به هر دُر کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صدجان ببخشم
گر آهو یک نظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری در خشم دارم صد در آزرم

دگر بار خسرو در جواب شیرین گفت:

مکن با من حساب خوبرویی که صد ره خوب‌تر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش به چشم من دری صدبار از آن بیش
رها کن خشم و راه صلح بگشای نفاق‌آمیز عذری چند بنمای
اگر چه رسم خوبان تندخویی است نکویی نیز هم رسم نکویی است

شیرین در جواب خسرو گفت: ای بدعهد پیمان شکن، من در همه عمر جز تو هیچ‌کس را سجده نکردم. اما به پاداش غیر از گردنکشی و حکمرانی چیزی ندیدم. از این رو فریبت را نمی‌خورم. خواهی اینجا باش، خواهی برو. من به مثابهٔ آب زندگانی هستم و تو آتش جوانی را می‌مانی و نمی‌خواهم آب و آتش به هم بیامیزد که از آمیختن این دو به هم فتنه‌ها برمی‌خیزد. برو و با شکر دمساز می‌باش با شیرین ترا چه کار است. اگر از کجرفتاری تو گره‌هایی ناگشودنی در کارم افتاد غم ندارم از آن که خدایی هست که گره از کار فروبستگاه و دل‌شکستگان بگشاید.

شیرین دلستان پس از گفتن این سخنان سبک سروآسا از جای برخاست. جبین را کج و فرق را راست گرفت و به راه افتاد. به آیین دلبران زنخدانش را می‌نمود و گیسوانش را می‌بست.

گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود گره می‌بست و بر مه مشک می‌سود

به طنازی پشت بر خسرو کرد و در حالی که گیسوی رسن‌وارش را از پس پشت آویخته بود و گردن بلورینش با مشکین رسنش بازی می‌کرد به رعنایی و دلبری از گوشه بام دور شد. از رفتن او آرام و قرار از دل شاه رفت و به جان خود سوگندش داد که به جای خود بازگردد. چون نشست دگربار خسرو موییدن آغاز کرد و گفت: بیش از این دلم را چون زلفانت مشکن. در نظر خِردوران آن را که هنگام آشتی به جنگ بکوشد دانش و فرهنگ نیست و آن که جنگ را آغاز می‌کند جایِ آشتی را باز می‌گذارد. با این همه زاری و لابه که کردم اگر دلت رضا نمی‌دهد مرا در خانه خود بپذیری سرم سلامت راه خود را در پیش می‌گیرم، می‌روم، به جای تو ساقی و یاری دیگر می‌گیرم و دل از مهر تو برمی‌دارم.

شیرین چون این کلمات تند و تلخ را شنید به عتاب جوابش داد: دیگر سخن فسون‌آمیز مگوی، که همواره پاسدار گنج خود بوده‌ام به قهر و آشتی تو سر تسلیم فرود نمی‌آورم. تو از این بازیچه‌ها و افسانه‌ها بسیار می‌دانی، من نسنجیده با تو سخن نگفتم تو نیز حرمت خویش را بپای و زبان به ناپخته گفتن میالای گستاخ مباش و از چشمم بپرهیز که در هر غمزه دشنه‌ای تیز دارد.
خسرو دگرباره لابه آغاز کرد و گفت: ای چراغ دیده و شمع روانم، تو می‌بینی که از آسمان چون سیماب برف می‌بارد، در چنین آشوب طبیعت سردمهری مکن و مرا مران. پیمان می‌بندم به زانوی ادب پیشت نشینم اول چشمهایم را ببندم و پس آنگه به سویت رو کنم. عتاب چون از اندازه بیرون شد جنگ است و اگر همچنان بر سر ناز و گردن‌کشی باشی من هم دلارام دیگری می‌جویم.

شیرین پس از شنیدن سخنان خسرو دگرباره سرکشی و عتاب آغاز کرد و گفت:

شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی

گلابم، گر کنم تلخی چه باک است گلاب آن به بود کو تلخناک است
چو نام من به شیرینی برآید اگر گفتار من تلخ است شاید
پس آنگه بر زبان آورد سوگند به هوش زیرک و جان خردمند
بدان زنده که هرگز او نمیرد به بیداری که خواب او را نگیرد
که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی زمن برنایدت کامی که خواهی

خسرو در حالی که از یار آهوچشمش عتابهای سخت و سخنان سرد شنیده بود اندوه‌مند و حسرت‌زده به لشکرگاه خویش بازگشت. چنان غمگین و پریشان دل بود که قرار و آرام نداشت. وزیران و ندیمان و پرده‌دارانش همه به خواب بودند. شاپور برای این که غم از دل شاه بزداید او را به سخنان خوش امیدوار می‌کرد، دلداریش می‌داد و می‌گفت: از تلخگویی شیرین مرنج که دلش با تو مهربان است و روزی به پای ارادت به طلبت می‌آید.

ملک چون جای را خالی از اغیار دید از عتاب و درشت‌گوییهای شیرین شکایتها کرد و گفت:

اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمک خوردن جگرخواری نیرزد

شاپور دگربار به دلداری او پرداخت و گفت: از تندی و پرخاشگری معشوق نباید دل بد کرد و به قهر شد. عذرانگیز بودن نشان جوانمردی است. خشم و ستیز دلبران تازه ز وی چون برق زودگذر است و میان ناز زیبارویان آهوچشم و وحشت فاصله‌هاست. رشته دلدادگی نکورویان را به اندک جور نباید برید و از کشیدن ناز معشوق نباید بی‌شکیب بود.

از روی دیگر چون خسرو از در قصر شیرین به قهر رفت شیرین از آن تلخگوییها و گستاخ‌رویها که کرده بود پشیمان و شرمناک شد و چنان بی‌خویشتن گشت که به ناگاه در آن شب سرد و تاریک بر گلگون نشست و راه

لشکرگاه خسرو را در پیش گرفت. چون به آنجا رسید همه نگهبانان و سرهنگان در خواب بودند. شاپور که در آن دیرگاه همچنان بیدار بود همین که سواری را سرگردان دید بی‌آنکه نگهبانان را بیدار کند نزد او آمد و گفت کیستی و به چه جرأت در این جایگاه آمده‌ای؟

شیرین شاپور را شناخت بی‌درنگ از گلگون به زیر آمد وی را نوازشها کرد و گفت: از آن همه تلخگویی و عتاب و گستاخی که به خسرو کرده‌ام چنان شرمناکم که به پوزشگری آمده‌ام و افزود

تو دولت بین که تقدیر خداوند　　　مرا در دست بدخواهان نیفگند

آنگاه گفت من از تو دو حاجت دارم. نخست اینکه شاه را از آمدنم آگاه نکنی و مرا در گوشه‌ای پنهان بداری تا ناز و جمال جان افزایش را به مراد دل ببینم. حاجت دومم این است که چون شاه به من مایل گردد نخست کاوین کند و اگر جز این خواهد راه خویش در پیش می‌گیرم و می‌روم.

شاپور چون بر خواسته‌های شیرین آگاه شد سوگندان یاد کرد که جز بر مراد دل او نرود. آنگاه گلگون را در کنار شبدیز به آخُر بست و شیرین را به ایوانی خلوت برد. در این هنگام خسرو به ناگاه از خواب بیدار شد و به شاپور گفت: به اقبال تو چنان خواب خوشی دیدم که از خواب بیدار گشتم. به خواب دیدم که در باغی بزرگ و پُرگل، روشن چراغی یافته‌ام که از تابش نورش چشمم خیره ماند. شاپور گفت: تعبیر این خواب فرخنده این است که دورانِ فراق به آخر می‌رسد و زود باشد که شیرین نوش لب را در کنار خود ببینی.

روز دیگر چون خورشید سر زد و خسرو از خواب نوشین سربرداشت از آن خواب خوش که دیده بود چنان سرمست و شادمان بود که خنده از لبانش دور نمی‌شد. فرمود که مجلسانه بیارایند و باربد بر بط و نکیسا چنگ بنوازد. و جز مغنی و شاپور دیگر کس در مجلس بزم نمانند. در این هنگام شیرین

پری‌پیکر چونان ماه که از زیر ابر نمایان شود از خرگاه بیرون آمد و چون عیاران از سر مهر سربر پای شاه نهاد خسرو از شادی او را از زمین برگرفت چون تاج بر سر نهاد و آهنگ بوسیدن دهانش کرد. شیرین به هم برآمد ترشرویی کرد و خویش را دور از او نگهداشت. چون شاه در شگفت شد که چگونه شادی آن مه طلعت به رمیدگی و تلخرویی مبدل شد شاپور سر نزدیک گوش خسرو برد و گفت شیرین از آن به هم برآمد که تا امروز به پاکدامنی و نام نیک زندگی کرده و می‌ترسد درازدستی شاه نیک‌نامی و پاکدامنیش را پایمال کند. شاه چون دریافت که آن دلستان جز به پیوند و کاوین رامش نمی‌شود سوگند خورد که بی‌کاوین به سوی او دست نیازد، شیرین چون عهد شاه را فهمید چهره‌اش از شادی چون گل شکفت. خسرو نیز گستاخ شد

گهی می‌بست سنبل در کمندش　　گهی می‌سود نرگس بر پرندش
که می‌لغزید چون سیماب پیوست　　گهی بر نار سیمینش زدی دست
گه از لعلش نهادی در دهان قند　　گه از گیسوش بستی بر میان بند
گه آوردی زنخ چون سیب در مشت　　گهی سودی عقیقش را به انگشت

از روی دیگر شیرین پیوسته خویش را از دست درازی شاه پاس می‌داشت. بدین سان هفته‌ای سپری شد. پس آنگاه شاه و درباریان و لشکریانش راه دارالملک را در پیش گرفتند و چون بدان جا رسیدند و آرام گرفتند شبی شاه اخترشناسان را نزد خود خواند و گفت به روشن رایی ساعتی سعد بیابید تا مراسم کاوین انجام پذیرد. در این هنگام خسرو برای شیرین چنان آرایشی ساخت که چشم هیچ‌کس چنان شکوه ندیده بود. هزار اشتر سیه‌چشم جوان سرخ موی، هزار استر شبرنگ باد رفتار، هزار لعبت نارپستان، چندین صندوق جواهر شهوار، از جمله پیشکشهای شاه بود. افزون بر این مهدی مرصع و گوهرآگین خاص او ترتیب داد. بدین آیین و رونق و بدین

آرایش شیرین را به کاخ درآورد. ملک موبدان را احضار فرمود و به آنان گفت: شیرین هم یار و هم همسر من است و هرسان که او را بنوازم سزاوار است. آنگاه موبدان به آیین کیش خویش مراسم کاوین را بجا آوردند و خسرو در آن ساعت شیرین را به پرده خاص خود فرستاد.

شاه در آن ساعت می‌خواست شاد و آسوده به زفافگاه برود از بسیاری می‌خوارگی چنان سست و ناتوان شده بود که پا رای راه رفتن نداشت. چون وی را به دوش کشیدند و بردند و شیرین از سست حالی خسرو آگاه شد ظریفی کرد و به جای این که خود به حجله برود عجوزه‌ای را فرستاد. پستانهای این پیرزن عمر پیموده چون دو خیک آب رفته و پشتش چون کمان خمیده بود. زانوانش زور و تنش توان نداشت. دندانهایش همه پوسیده و ریخته و دهانش همانند گور بود. در آن ساعت شاه چنان مست و بی‌خویشتن بود که آسمان و ریسمان در نظری یکسان می‌نمود و چون از سر مستی دست به سوی عجوزه درازکرد پیرزن آواز برداشت. در این هنگام شیرین

برون آمد ز طرف هفت پرده | بنا میزد رخی هر هفت کرده
چگویم چون شکر، شکر کدام است | طبرز نیز نه کوهم غلام است
جهان افروز دلبندی چه دلبند | به خرمنها گل و خروارها قند
لب و دندانی از عشق آفریده | لبش دندان، و دندان لب ندیده
کشیده گرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته بر دود سپندی
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم برویشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت

پادشاه چون جلوه و چهرهٔ دلخواه تازه‌اش را دید چون دیوانگاه که حالشان از دیدن ماه نو آشفته‌تر می‌شود در آن مستی به خواب رفت و چون سحرگاه از خواب بیدار شد و خرمن گل را در کنار خویش دید گاهی با ناز و

نرگسش بازی می‌کرد. وگاه به بوسیدن لب دهانش را می‌بست. سرانجام

شکر می‌کرد و تا خازن خبر داشت به یاقوت از عقیقش مهر برداشت
شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی به جانی

و چون صبحگاهان سر از خواب نوشین برداشتند خدا را نیایش بسیار کردند. جشن عروسی تا یک ماه ادامه داشت در روز آخر ماه همیلا و سمن ترک و همایون سه تن از کنیزکان خاص خود را نزد خویش خواند به رسم آن زمان آنان را آرایش و از زر و سیم بی‌نیاز کرد آنگاه همایون را به شاپور، سمن ترک را به باربد و همیلا را به نکیسا به زنی داد. مُلکِ شمیرا عمه شیرین را نیز به شاپور بخشید.

چون سالها بر آن روزگار گذشت خسرو به دل بیدار، واز بیهوده کاریهایش شرمسار گردید. دید موهای بناگوشش همه سپید شده اندیشید:

چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی

و زندگی آنگاه شیرین و زیباست که جوانی و تندرستی با هم یار باشند و آنگاه که بیماری و پیری شبیخون آورند چه سنگین است کسی که بر خود نلرزد.

مقارن این احوال یک روز که خسرو و شیرین باهم به گردش صحرا رفته بودند آن زیبایِ خِردور خسرو را گفت: سالیان بسیار به کامرانی کوشیدی، عیش بسیار کردی و بسی خرابیها را آبادان کردی و اکنون دریغ است که آن آبادانیها به ویرانیها بدل گردد!

از دعای بد ستمدیدگان و خلوت‌نشینان بیندیش و از کسی که کینهٔ خود را به آب چشم خواهد بهراس و آنگاه که دولت روی از ره بگرداند شاه از جبران کردنش درماند که گفته‌اند دولت گردنده‌تر از گوی میدان است. جهانگیری و جهان‌سوزی ترا بس است که سرخی صبح را از زردیِ شفق در پس است.

اکنون نوبت آن رسیده که به رعیت نوازی بپردازی. تو خود می‌دانی که دنیا بر کسی نمی‌ماند و جهان زنبور خانه‌ای است بی‌انگبین. پس زاد و توشه آخرت را بپرداز. بیندیش و ببین شاهانی که پیش از تو بودند و دور از تو مردند از مال وکشور با خود چه بردند. قصه دارا و جمشید را بخوان و دریاب که روزگار با آنان چه بازی کرد.

خسرو از شیرین و بزرگ امید که بزرگ مردی خردور بود بسی حکمتها آموخت.

از روی دیگر وی را از مریم پسری بود زشت روی ازرق چشم و اشقر. این پسر کج‌طبع جانوری بدفعل، و چنان بود که در ده سالگی می‌گفت کاش شیرین زن من بود.

شاه از او سخت ناخشنود بود و روزی از سردرد به بزرگ امید گفت: ای خردمند مرد، دلم از این وارونه فرزند ملول و دل‌آزرده‌امت. هرگز سختی بـر زبانش نمی‌رود که خاطرهای از او شاد گردد نافرخ اختری است کـه نـه بـه شیرین مهربان است و نه به خواهرانش. همچنان که هر زن، زن نیست، هر زاده فرزندی را نشاید. نه هر گل میوه به بار می‌آورد و نه هر نی قند می‌دهد. چه بسا بیگانه‌های وفادار از خویشان ناموافق بهترند.

بزرگ امید در جوابش گفت: ای پادشاه، گرفتم این پسر مـایه دردسـر و ملالِ خاطر تست، چون از تو در وجود آمده نباید بر او نامهربان و بـدگمان باشی. نارُبن فرزندش را تاج سر خود می‌کند و هیچ‌کس بر آن لگد نمی‌زند اما بر درخت تود از آن لگد می‌زنند که بچه‌اش را نگونسار می‌دارد. اگر این فرزند در خردی سرکش و جسور و بی‌محاباست جفایِ زمانه رامش می‌کند. باری خسرو وقتی جوانی را پشت سر نهاد روی به آتشخانه آورد و در آنجا به نیایش یزدان پرداخت. چون در نگ وی در آن جامدت گرفت شیرویه جای او بـر

تخت نشست و پدرش را به زندان کرد. خسرو در تنگنای زندان جز شیرین هم‌صحبت و هم‌نفس نداشت. او از آنچه روی داده بود شیرین را دلداری می‌داد و می‌گفت:

که در دولت چنین بسیار باشد	گهی شادی گهی تیمار باشد
فلک گر مملکت پاینده داردی	زکیخسرو به خسرو چون فتادی
کسی کو دل در این گلزار بندد	چون گل زان بیشتر گرید که خندد

آن نوشین لب ماه رخسار تا پاسی از شب رفته همچنان با سخنان حکیمانه‌اش شاه را دلداری می‌داد. خسرو دوپایش را که در زنجیر زرین بود بر ساقهای سیمین شیرین نهاده بود و آن دلارام مهربان پاهای او را می‌مالید و می‌بوسید.

پس از مدتی که خسرو بر اثر شبیخون زدن خواب سخنان شیرین را به تمامی جواب نمی‌داد و بعد از مدتی به خواب رفت، شیرین نیز خوابید. در این هنگام دید چهری دیو خوی در حالی که دشنه در مشت فشرده بود از روزن فروجست، به بالین شاه آمد و جگرگاهش را شکافت. چندان از تن آن برگشته بخت خون به در شد که سراسر خوابگهش را فرا گرفت، و چون تشنگی بر او غالب شد خواست شیرین را بیدار کند اما رنج تشنگی را بر خود هموار کرد و به خویش گفت: دلارامم به خاطر دلداری من بسیار شبها نخفته، اگر او را بیدار کنم و مرا در چنین حال ببیند از بسیاری شیون و زاری دمی آرام و قرار نمی‌گیرد. همان بهتر تا پس از مرگم راحت خوابیده باشد. آری به تلخی جان داد اما شیرین را از خواب بیدار نکرد.

چنان روی نمود که آن سیه‌چشم دلستان بر اثر خون بسیاری که آن جا را فرا گرفته بود بیدار شد. چون مرغ تاب دیده پریشان گشت. ساعتی گریست پس آنگاه اندام خون‌آلوده خسرو را به گلاب و مشک و عنبر برآمیخت و به

گلاب و کافور شستشو داد.

روز بعد شیرویه در نهان کسی را نزد شیرین فرستاد و به او پیغام داد: یک هفته سوگورا بمان از آن پس همسر من خواهی بود. کلید همه گنجهایم را به تو می‌سپارم و بیش از خسرو در بزرگداشت و شکوه تو می‌کوشم.

شیرین به شنیدن این سخنان دلازار سخت دژم شد اما مصلحت را ناسازگاری نکرد. پس آن که جامه‌های خسرو را هر چه بود به مستحقان بخشید. سپس مهدی از عود قماری ساخت و آن را در تخته زر برآموده به مروارید و گوهر نهاد و برای به خاک سپردن آماده کرد.

باربد از بسیاری اندوه مرگ شاه انگشتان خود را برید، بزرگ امید از لرزانی چون برگ بید شد. شیرین در حالی که چشمانش را به سرمه سیاه کرده بود و گوشواری گوهرآگین به گوش کرده بود و گیسوانش را بر دوش انداخته بود دنبال مهد ملک می‌رفت. کنیزکان و دیگر کسانی که همراهش می‌رفتند بر این گمان بودند که او از مرگ خسرو ناشاد نیست. شیرویه نیز بر این خیال بود که دل آن دلستان بدو مایل شده است. چون مهدِ شاه را در گنبد نهادند و همه بیرون شدند شیرین تنها به درون گنبد آمد، در را به روی خلق بست، سپس در حالی که دشنه به دست داشت نزدیک مهد ملک شد. زخم جگرگاه خسرو را گشود. آن را بوسید دشنه را بر همان جا که شکم خسرو چاک شده بود بر تن خود فرو برد. پس آنگاه جسد بی‌جان شاه را در آغوش کشید. لب برلب و دوش بر دوشش نهاد و آواز برآورد.

که جان با جان و تن با تن بپیوست　　　تن از دوری و جان از داوری رست

آنگاه جان سپرد

زهی شیرین و شیرین مردن او　　　زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن　　　به جانان جان چنین باید سپردن

بزرگان چون از فداکاری و جانبازی او آگاه شدند

دو صاحب تاج را بر تخت کردند　　در گنبد برایشان سخت کردند
در این افسانه شرط است اشک راندن　　گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آن که آن کم زندگانی　　چو گل بر باد شد روز جوانی
به آمرزش رساد آن آشنایی　　که چون اینجا رسد گوید دعایی

